

تاریخ کامل ابن اثیر

جلد پنجم

منتشر شده برای نخستین بار در تاریخی:

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: **الکامل** / ترجمه

نام مؤلف: م. حالت - خلیلی

گردآورنده: بهمن انصاری

موضوع: تاریخ عمومی

زبان: فارسی

قرن: معاصر

مشخصات نشر: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران،

عز الدین علی بن اثیر (م 630)، ترجمه ابو

القاسم حالت و عباس خلیلی، تهران، مؤسسه

مطبوعاتی علمی، 1371ش.

سخن درباره رویدادهای تازیان در روزگار قباد

هنگامی که حارث بن عمر و بن حجر کندي تازی به فرمانروائی رسید و، چنان که گفتیم، نعمان بن منذر بن امرؤ القیس را کشت، قباد کسی را پیش او فرستاد و پیغام داد: «میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بسته شده است و من می خواهم تو را بینم.» قباد زندیقی بود که به نیکوکاری می پرداخت و از خون ریختن بیزار بود و با دشمنان خود مدارا و نرمی می کرد [۱]

[۱]- «زندیق» را برخی معرب «زندیک» دانسته‌اند که به معنی کسی است که پیرو مذهب زرتشت است و به اوامر و نواهی زند و پازند عمل می‌کند.

برخی دیگر آن را از کلمه «صدیق» آرامی می‌دانند که نام طبقه‌ای از پیروان مانی است. به هر حال، «زندیق» اغلب به پیروان زرتشت و مانی و مزدک بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج. ۵، ص: ۴

حارث از مسالمت‌جوئی قباد سوء استفاده نمود و گستاخ شد و بر او خروج کرد. این جنگ به صلح انجامید و با یک دیگر آشتی کردند بر این قرار که از تازیان هیچ کس از فرات تگذرد و بدین سوی نیاید.

بعد، حارث کندي به طمع دستبرد افتاد و یاران خویش را فرمان داد که از فرات بگذرند و بر سواد عراق بتازند و به تاراجگری پردازند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

گفته می‌شده و قباد نیز چون از معتقدان مزدک بود، بر طبق آئین مزدک از خونریزی پرهیز می‌کرده است.

ایران شناس دانمارکی، کریستن سن، تحت عنوان «نهضت مزدکیه» می‌نویسد: ... در اثر افکار و اندیشه‌های اخلاقی و نوععدوستی، زردشت و مزدک به این نتیجه رسیدند که به تبلیغ یک انقلاب اجتماعی پردازند.

زردشت و مزدک هر دو تأکید می‌کردند که انسان مکلف به عمل خیر است و در اصل شریعت آنان نه تنها قتل، بلکه زیان رساندن به غیر هم ممنوع بود.

در مهمان نوازی می‌گفتند که هیچ را نباید از مهمان دریغ داشت، از هر طایفه و ملتی که می‌خواهد باشد. حتی نسبت به دشمنان هم باستی به مهر و عطوفت رفتار کرد.

در اخبار عرب قدیم، که البته از مخالفین کواد (قباد) است، آمده است که: «این پادشاه چون از زندیقان بود، همواره اظهار ملایمت می‌کرد و از ریختن خون بیم داشت و از این رو، نسبت به دشمنان خود رأفت بسیار به خرج می‌داد.» بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج. ۵، ص: ۵

قباد که این خبر شنید، دانست که آن تاخت و تاز به دست حارث صورت گرفته است.
از این رو، وي را فراخواند و همینکه به نزد او آمد، گفت:
«گروهي از دزادان عرب چنین و چنان کرده‌اند...» حارث جواب داد:
«من خبر ندارم و من هم نمی‌توانم جلوی اعراب را بگیرم جز به پول و لشکر.»

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

معدلک، نباید این اجتناب از خونریزی را امری قطعی و دائمی دانست.
پادشاهی که قسمت بیشتر از ایام سلطنت خود را در جنگ گذراشید و برای درهم شکستن کبر و
غورو و نافرمانی طبقه اشراف کوشش‌ها نمود، مسلمًا چندان درین نکته حساس نبوده است.
قباد در جنگ‌هایی که با روم کرد تابع این نصیحت مجروب بود که گفته‌اند: «حمله بهترین دفاع
است.» (تو پیروزی از پیش‌ستی کنی).
اما نباید حق را کتمان کرد که در میان حوادث صعب آن دوره و شدت عمل غیر قابل اجتناب
مرسوم آن ایام، کواذ آثار نیکوئی از انسانیت و عدل خویش به یادگار گذاشته است.
در کتاب منسوب به استیلیس شرح دهشتناکی از قتل مردم شهر آمیدا، که به دست کواذ مفتوح
گردید، نوشته شده است.
اما در موقع خواندن این کتاب باید دو چیز را در نظر گرفت: یکی مقتضیات ایام جنگ، دیگر تعصب
نویسنده‌گان مسیحی که پیوسته می‌خواسته اند به هر بهانه دشمنان خویش را مورد تهمت قرار دهند.
بنا بر روایت پروکوپیوس، ایرانیان چون وارد شهر آمیدا شدند، بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج5، ص6:

حارث در پی این سخن، از قباد قسمتی از سواد عراق را خواست و قباد نیز شش ناحیه بزرگ را در
اختیار وي گذاشت.

بعد، حارث بن عمرو کسی را پیش تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) که در یمن بود فرستاد تا او را به
حمله بر شهرهای ایران برانگیزد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

کشتاری بزرگ کردند.

کشیشی سالخورده پیش کواذ آمده گفت:

«شایسته شاهنشاهی بزرگ نیست که اسیران را به دست هلاک سپارد.» کواذ که هنوز خشمناک بود،
پاسخ داد:

«چرا خیره سری را به جائی رسانیدید که با من نبرد آزمودید؟» آن پیر گفت:
«خداآوند چنان خواست که آمیدا به دست تو افتاد. و این فتح نتیجه تدبیر ما نبود بلکه آن را نتیجه
دلیری تو باید شمرد.» پس شاه فرمان داد تا از کشتار دست بدارند. اما همه اموال را بگیرند و اهالی
را به اسارت بیاورند تا از میان آنان هر کس نجیب‌تر و اصیل‌تر است، او را به غلامی خویش برگزیند.
چون کواذ با سپاه و اسیران جنگ به ایران بازگشت «جوانمردی و رأفتی که شایسته شاهان است»
ابراز کرد و دیری نگذشت که همه اسرا را اجازت فرمود تا به اوطان خویش باز گردند.

کواذ سردار خود گلون را با فوجی در آمیدا گذاشت. نه این سردار نه خود شاهنشاه در آن شهر به تخریب خانه‌ای فرمان ندادند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۷

تبع بدین اندیشه لشکری آراست و روانه شد تا به حیره رسید.
در آن جا فرود آمد و برادرزاده خود شمر ذو الجناح (شمیر: به فتح شین و کسر میم) را به جنگ قباد فرستاد.

در جنگی که میان شمر و قباد روی داد، قباد شکست خورد و گریخت و به ری رفت. شمر به تعقیب او پرداخت و در ری او را گرفت و کشت.

تبع سپس شمر را به خراسان گسیل داشت و پسر خود، رانیز به سعد فرستاد و گفت:
«هر یک از شما که زودتر به چین رسید، او فرمانروای چین خواهد بود.» هر یک از آن دو نیز لشکری بزرگ با خود داشت. گفته می‌شد که بر روی هم ششصد و چهل هزار سرباز داشتند.

تبع، همچنین، برادرزاده دیگر خود، یعفر، را به روم فرستاد.
یعفر در قسطنطینیه فرود آمد و به جنگ پرداخت و مردم روم شرقی به فرمان وی درآمدند و حاضر شدند که خراج پردازند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

حتی در خارج شهر هم جائی را ویران نکردند.
ظاهر چنین است که کواذ نسبت به برادر مخلوع خود، ژاماسب، هم با نهایت رافت رفتار کرده است
و این روش او کاملاً خلاف اسلاف اوست.
رویه‌موفته می‌توان گفت که البته این پادشاه کاملاً پیرو حکمت عملی مزدکیان نبوده است، چنان که قسطنطین بزرگ هم کاملاً تابع اخلاقیات دین مسیح نشد، لکن از رفتار کواذ نمایان است که تا حدی اخلاق و انسان دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است.

(ایران در زمان ساسانیان، ص 367 و 370)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۸

یعفر، بعد به رم رفت و رم را محاصره کرد. ولی در این هنگام لشکریان وی دچار طاعون شدند و رومیان از این فرصت استفاده کردند و بر آنان حمله بردنده هم را کشتنده و از آنان هیچ کس رهایی نیافت.

شمر ذو الجناح نیز به سمرقند رفت و آن شهر را در میان گرفت ولی از این محاصره سودی نبرد و نتوانست شهر را بگشايد.

در آن احوال شنید که پادشاه سمرقند مرد بی خردی است و دختری دارد که کارها به دست وی می‌گردد.

برای آن دختر هدیه بسیار گرانبهائی فرستاد و پیام داد:
«من تنها بدین انگیزه در این جا آمده‌ام که با تو زناشوئی کنم و با خود چهار هزار صندوق پر از طلا و نقره آورده‌ام. این گنجینه را پیش تو می‌گذارم و به چین می‌روم. اگر تو انتstem به سرزمین چین

دست یابم تو زن من خواهی بود و اگر در آن جنگ کشته شدم این دارائی تعلق به تو خواهد داشت.

دختر همینکه پیام او را شنید، گفت:
«من پیشنهاد او را می‌پذیرم. بگویید که صندوق‌های ذر و سیم را بفرستد.» شمر نیز چهار هزار صندوق برای او فرستاد که در هر صندوق دو مرد جنگی نهفته بود.
سمرقند چهار دروازه داشت و شمر در برابر هر دروازه نیز دو هزار سرباز گماشت و چنین قرار گذاشت که هر گاه زنگی نواخته شود حمله آغاز کنند.
همینکه صندوق‌ها به درون شهر رفتند، شمر در میان مردم بانگ برآورد و زنگ‌ها نواخته شد.
به شنیدن صدای زنگ، جنگجویان از میان صندوق‌ها

الکامل/ترجمه، ج5، ص9:

بیرون جستند و دروازه‌ها را گرفتند و گشودند.

سپاهیان شمر نیز از بیرون به درون شهر ریختند و مردم را کشتند و دارائی شهر را تاراج کردند.
شمر، پس از این پیروزی رهسپار چین شد و ترکان چین را نیز شکست داد و بر شهرهای ایشان دست یافت.

در آن جا دید که حسان بن تبع از او پیش افتاده و سه سال زودتر به چین رسیده است.
این دو سردار عرب در آن سرزمین ماندند تا هنگامی که در گذشتند. بنا به گفته‌ای: بیست و یک سال در چین با هم زیستند.
و نیز گفته شده است:

«آن دو تن، از همان راهی که آمده بودند برگشتند و غنائم و بردگان و گوهرهای گرانبهایی را که در سفر جنگی خود به دست آورده بودند پیش تبع برداشتند.
آنگاه همه به شهرهای خود بازگشتند و تبع در یمن در گذشت. پس از او نیز دیگر هیچ کسی به عزم جنگ از یمن بیرون نرفت.

مدت فرمانروائی تبع صد و بیست و یک سال بود و گفته شده است که آئین یهود داشت.
ابن اسحاق گفته است:

آخرین تبع، که تبان اسعد ابوکرب نام داشت، هنگامی که از شرق لشکر کشید و شهرهایی را گرفت راه خود را به مدینه انداخت ولی در آغاز که از آن جا گذشت به مردم شهر آسیبی نرساند و یکی از پسران خود را به نمایندگی از سوی خود در آن جا گماشت.
ولی پسر او را در مدینه با نیرنگ و فریب کشتند.
تبان اسعد همینکه خبر کشته شدن پسر خود را شنید رهسپار

الکامل/ترجمه، ج5، ص10:

مدینه شد با این اندیشه که آن شهر را ویران کند و مردم شهر را از پای در آورد.
اهل مدینه همینکه خبر حمله او را شنیدند برای دفاع از شهر گرد هم آمدند و تحت فرماندهی رئیس خود - عمرو بن طله، یکی از فرزندان عمرو بن مبدول از قبیله بنی النجار - برای پیکار با لشکریان تبان حرکت کردند.

مردم مدینه، روز با دشمنان خود می‌جنگیدند و شب برای ایشان خوراک می‌فرستادند. بدین گونه، سربازان دشمن نمک‌گیر می‌شدند و روز حاضر نبودند که به سختی بجنگند و خون مهمنداران خویش را بزینند.

از این رو مدتی طول کشید و شهر به تصرف در نیامد.

در این گیر و دار، دو پیشوای مذهب یهود از قبیله بنی قریظه پیش تبان اسعد آمدند.

این دو دانشمند بد و گفتند:

«ما از کاری که تو می‌خواهی بکنی خبر دار شدیم. بهتر است که از این کار دست برداری چون اگر هم تمام موانع را از پیش برداری و شهر را تصرف کنی، میتوسیم که به زودی به کیفر اعمال خود برسی.» تبان پرسید:

«برای چه؟» جواب دادند:

«زیرا این شهر ویژه پیغمبر بزرگی است که از قریش خواهد آمد و این جا خانه او خواهد شد.» تبان که این سخن شنید از کاری که می‌خواست بکند دست کشید و به جنگ پایان داد و فریقته سخنان آن دو تن شد و دین

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 11

ایشان را پذیرفت و پیرو آنان گردید.

یکی از آن دو دانشمند یهودی کعب، و دیگری اسد نامیده می‌شد.

این تبع، یعنی تبان اسعد، و یارانش تا پیش از آن تاریخ بتپوستی می‌کردند.

او از مدینه به مکه رفت که در سر راهش بود. و به کعبه پارچه‌های گرانها آویخت و پرده‌های پوشاند. او نخستین کسی بود که کعبه را پرده کشید.

بان، همچنین، برای حرم کعبه دری ساخت و قفل و کلید قرار داد.

از آن جا به یمن رفت و کسان خود را به مذهب یهود فرا خواند.

ولی مردم از پذیرفتن این آئین خودداری کردند تا سرانجام که قرار شد با آتش درباره وی داوری کنند.

در آن روز گار آتش میانشان داوری می‌کرد چون عقیده داشتند که آتش ستمگر را می‌سوزاند ولی به ستمدیده زیانی نمی‌رساند.

از این رو، تبان، که به حقانیت خود ایمان داشت، پیشنهاد مردم را پذیرفت و داوری آتش را قبول کرد و به مردم گفت:

«پیشنهاد شما بجاست.» از این رو مردم با بت‌هایی که داشتند و آن دو دانشمند یهودی نیز، که همراه تبان آمده بودند، با تورات‌هایی که بگردان انداخته بودند پیش رفتند تا به جائی که آتش افروخته شده بود رسیدند و در محلی که آتش فوران می‌کرد حلقه زدند.

آتش بیرون جست و همه را فرا گرفت و بت‌ها و همه مردان حمیر را که بتی با خود داشتند، سوزاند

ولی آن دو پیشوای مذهب یهود زیانی ندیدند و فقط پیشانی آنان از گرمی آتش عرق کرده بود.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 12

قوم حمیر که چنین دیدند به آئین تبان، که مذهب یهود بود، گرویدند.

پیش از این رویداد، شافع بن کلیب صدیقی، که کاهنی بود به نزد این تبع آمده بود.

تبع، یعنی تبان اسعد، از او پرسید:

«آیا قومی را دیده‌ای که پادشاهی آنان برابر با پادشاهی من باشد؟» جواب داد:
«نه، جز پادشاهی ملوک غسان، فرمانروائی دیگری را ندیدم.» پرسید:
«آیا هیچ پادشاهی دیدی که قدرش بیش از قدرت او باشد؟» پاسخ داد:
«آری، پادشاهی را می‌بینم که نیک نهاد و نیکوکار است، دستی توانا او را یار است، ستایش او در
ذبور بسیار است، وصف امت او در کتاب‌هاست، با روشنی از تیرگی خواهد کاست، او احمد پیغمبر
خدا است، خوشابه حال امتش هنگامی که او به نبوت بر خواهد خاست.
او یکی از فرزندان لؤی [1]، همچنین یکی از فرزندان قصی [2] است.»

[1]- لؤی (به ضم لام و فتح همزه و سکون یاء): ابن غالب بن فهر بن مالک، مکنی به ابو گعب، جدی
جاله‌لی از قریش وجد هفتم رسول صلوات الله علیه (لغتنامه دهخدا)

[2]- قصی (به ضم قاف و سکون یاء مشدد): ابن کلاب بن مرہ اصل بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج5، ص13

تبع، که این سخنان شنید، ذبور را خواند و در آنجا وصف پیغمبر اکرم، صلی الله علیه وسلم را یافت.
پس از این تبع، که تبان اسعد ابو کرب بن ملکیکرب بود، ربیعه بن نصر لخمی به پادشاهی رسید.
بعد از درگذشت ربیعه نیز، پادشاهی در یمن به حسان بن تبان اسعد برگشت.
ربیعه، هنگامی که بر کرسی فرمانروائی نشست، شبی خوابی دید که دچار نگرانی و هراس شد و هیچ
معب و کاهن و جادوگری نماند که او وی را فراخواند.
پس از آن که همه پیشش گرد آمدند به آنان گفت:
«خوابی دیده‌ام که مرا هراسان کرده است. به من بگویید که تعبیرش چیست.» در پاسخ گفتند:
«خواب خود را باز گوی.» گفت:
«اگر خواب خود را برای شما شرح دهم، مطمئن نیستم که از عهده تعبیر آن بر می‌آید.» به شنیدن
این سخن، یکی از آنان گفت:
«اگر پادشاه می‌خواهد از تعبیر خواب خود اطمینان حاصل

] ()[بقیه ذیل از صفحه قبل:
هفتم قریش است. وی در میان قریش مردی بزرگ بود و آنان را از پرشانی فراهم آورد. منوچه‌ری
گوید:
تا اصل مردم علوی باشد از علی تا تحم احمد قرشی باشد از قصی
(لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج5، ص14
کند باید به دنبال سطحی و شق بفرستد. این دو تن، پادشاه را از هر چه بپرسد، آگاه خواهند کرد.»
سطحی، نامش ربیع بن ربیعه بود و او را ذئبی می‌خواندند زیرا از دوده ذئب بن عدی بود شق (به
کسر شین) نیز، شق بن مصعب بن یشکر بن انمار بود.
باری، ربیعه در پی این دو تن فرستاد و سطحی زودتر از شق رسید.
ربعه، همینکه سطحی را در برابر خود یافت، از خوابی که دیده بود و تعبیر آن پرسید.
سطحی جواب داد:

«تو در خواب جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در زمین بهمه‌ای [1] افتاد و هر صاحب جمجمه‌ای از آن خورد.

ریبعه گفت:

«درست گفتی و در این باره هیچ اشتباھی نکردی. اکنون بگو بینم که تعییر آن چیست؟» جواب داد:

«به چوندگان و پرندگانی که در میان دو حره [2] هستند، سوگند می‌خورم که مردم حبشه در سرزمین شما فروود خواهند آمد و بر زمین‌هائی که میان این [3] تا جرش [4] قرار گرفته، دست

[1]- بهمه (به فتح باء و کسر هاء و فتح میم): زمین بهمه، زمینی است که در آن بهمی می‌روید. بهمی گیاهی است شبیه جو. (لغتنامه دهخدا)

[2]- مراد از دو حره (به فتح حاء و کسر راء مشدد) دو ناحیه است

[3]- این (به فتح الف و باء و سکون یاء): قسمتی از یمن که عدن جزء آن است.
(لغتنامه دهخدا)

[4]- روستائی است در یمن از جانب مکه. (لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج5، ص15

خواهند یافت.» پادشاه بد و گفت:

«ای سطیح به پدرت قسم که تحمل این رویداد بسیار سخت و دردناک است. این واقعه کی اتفاق خواهد افتاد. در روزگار من یا بعد از آن؟» پاسخ داد:
«شست یا هفتاد سال بعد از آن.» پرسید:

«وقتی مردان حبشي بر سلطنت یمن دست یافتند آیا پادشاهی ایشان دوام خواهد یافت یا این رشته گستته خواهد شد؟» جواب داد:

«پس از هفتاد و اندی سال، بساط فرمانروائی ایشان بر چیده خواهد شد، بعد، همه به بیچارگی و آوارگی خواهند افتاد.

گروهی از ایشان کشته و گروهی دیگر، از یمن گریزان خواهند گردید.» پادشاه پرسید:
«حمله بر یمن را چه کسی فرماندهی خواهد کرد؟» جواب داد:

«ارم ذی یزن که از عدن برخواهد خاست و هیچیک از کسانی را که در یمن بر سر کارند زنده خواهد گذاشت.» ریبعه پرسید:

آیا چیرگی و فرمانروائی او پایدار خواهد ماند یا پایان خواهد یافت؟» پاسخ داد:
الکامل/ترجمه، ج5، ص16

فرمانروائی او نایدار خواهد بود و کسی هم که به آن پایان خواهد داد پیغمبری است پاک و پارسا که بد و وحی می‌رسد از عالم بالا ... او مردی است، از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نصر، که پادشاهی تا روز رستاخیز - یعنی روزی که جهان به پایان می‌رسد - در خاندان وی خواهد ماند.» پرسید:

«آیا این جهان هستی پایان خواهد یافت؟» پاسخ داد:

«آری، جهان روزی به پایان خواهد رسید و در آن روز همه مردم، از اولین تا آخرین، گرد هم خواهند آمد و به کارهای آنان رسیدگی خواهد شد، نیکو کاران به خوشبختی خواهند رسید و بد کاران به تیره بختی خواهند افتاد.» پادشاه گفت:

«ای سطیح، آیا آنچه می‌گوئی راست است؟» سطیح جواب داد:
«آری، به بامداد و عصر و شامگاه، هنگامی که آسمان رنگ عوض می‌کند، سوگند که هر چه به تو خبر دادم راست است.» درین هنگام سطیح از پیش ریبعه بیرون رفت و شق به درون آمد.

ریبعه بدو گفت:
«ای شق، خوابی دیده‌ام که مرا هراسان کرده است. بگو بینم که این چه خوابی است و تعبیرش چیست؟» ریبعه، پس از این پرسش خاموش شد و از آنچه سطیح گفته بود حرفی نزد تا بنگرد که آیا سخنان سطیح و شق با هم یکسان خواهد بود یا نه.
شق در پاسخ وی گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص17

«آری، تو جمجمه‌ای را در خواب دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در میان باغ و بیشه‌ای افتاد و هر ذی روحی از آن خورد.» پادشاه که این سخن شنید، گفت:

«درست گفتی و هیچ اشتباهی نکردی، اکنون بگو بینم که تعبیر این خواب چیست؟» شق پاسخ داد:
«به آدمیانی که در میان دو حره به سر می‌برند، سوگند می‌خورم که سیاهان به سرزمین شما فرود خواهند آمد و آنچه زمین در میان این و نجران است تصرف خواهند کرد.» پادشاه گفت:
«ای شق، به پدرت قسم که تحمل این رویداد بسیار سخت و ناگوار است. بگو بینم که چنین آسیبی چه وقت بدین سرزمین خواهد رسید؟» جواب داد:

«چندی پس از روزگار فرمانروائی تو ... و همینکه ازین واقعه مدتی سپری شد، مردی بزرگ و بلند پایه برخواهد خاست و شما را رهائی خواهد بخشید و در کام کسانی که به شما تاخته‌اند تلخ‌ترین شرنک خواری و سر افکندگی را خواهد ریخت. او پسری است که پست نیست و هیچ گمانی درباره وی نمی‌رود. او از خانواده ذی یزن خروج خواهد کرد.» پادشاه پرسید:
«آیا فرمانروائی او دوام خواهد یافت یا پایان خواهد پذیرفت؟» جواب داد:

الکامل/ترجمه، ج5، ص18

«فرمانروائی او پایان خواهد یافت آنهم به دست پیامبری که برانگیخته و فرستاده خداوند است. کسی است که در میان دینداران و نیکنہادان راستی و درستی و داد و دهش خواهد آورد و تا روزی که جهان هستی به پایان رسد، فرمانروائی در میان کسان او برقرار خواهد بود.» پادشاه پرسید:
«آن روز چه روزی است؟» جواب داد:

«روزی که کارداران به پاداش کارهای خود می‌رسند و از آسمان‌ها باشی به گوش می‌خورد که زندگان و مردگان آن را می‌شنوند و در وقت معینی همه گرد هم می‌آیند.» ریبعه بن نصر، پس از آن که پرسش از آن دو تن را به پایان رساند، پسران و سایر افراد خانواده خود را، بنا بر آنچه صلاح ایشان می‌دانست، روانه عراق ساخت.

از بازمادرگان ریبعه بن نصر، نعمان بن منذر پادشاه حیره است.
او نعمان بن منذر بن عمرو بن امرؤ القیس بن عمرو بن عدی، پسر همین ریبعه بن نصر پادشاه است.

باری، پس از درگذشت ریبعه بن نصر و رسیدن پادشاهی یمن به حسان بن قبان بن ابو کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذو الاذعار، آنچه موضوع جبشه را پیش آورد و موجب بیرون رفتن سلطنت از چنگ حمیر شد، این بود که حسان- همچنان که شیوه همه تبع‌ها، یعنی پادشاهان یمن بود- مردم یمن را گرد آورد و می‌خواست به سراسر سرزمین‌های عرب و عجم لشکر کشی کند. همینکه به عراق رسید، قبیله‌های عرب یمنی از فرمان وی

الکامل/ترجمه، ج5، ص19

سر پیچیدند و از همراهی با او خودداری کردند و با عمرو، برادر حسان، از در سازش در آمدند و گفت و گو کردند و قرار گذاشتند که حسان را بکشند و او را به پادشاهی بشانند. عمرو پیشنهادشان را پذیرفت و همه موافقت کردند جز ذو رعین حمیری که او را از انجام چنین کاری منع کرد.

ولی عمرو بدو گوش نداد و اندرزش را نپذیرفت. از این رو ذو رعین نامه‌ای بر گرفت و نوشت:

ألا من يشتري سهرا بنوم؟ سعيد من يبيت قرير عين

فاما حمير غدرت و خانت فمعذرءة الإله لذى رعين

(زنهار، کیست که بیداری را به بهای خواب بخرد؟

خوبشخت کسی است که با دلی آسوده و خوابی آرام شب را به صبح می‌رساند.

پس چنانچه مردم حمیر نیرنگی به کار برداشت و خیانت کردند، ذو رعین معدور خواهد بود). بعد، این نامه را بست و مهر کرد و پیش عمرو برد و بدو گفت:

«این را پیش خود نگاه دار». او نیز چنین کرد.

حسان، همینکه شنید برادرش عمرو و قبائل یمن بر ضد او شوریده‌اند، به عمرو گفت:

يا عمرو لا تعجل علي منيتي فالملك تأخذه بغير حشو

(ای عمرو برای نابودی من شتاب روا مدار زیرا این

الکامل/ترجمه، ج5، ص20

پادشاهی را بدون لشکر کشی نیز خواهی گرفت). ولی عمرو جز به کشن حسان به چیز دیگری خرسند نمی‌شد تا این که سرانجام در محل رحبه مالک- که می‌گویند: در آن زمان فرضه نعم خوانده می‌شد- خونش را ریخت.

پس از کشن برادر به یمن بازگشت ولی دچار بی‌خوابی گردید. از این رو درد خود را با پزشکان در میان نهاد و از بی‌خوابی شکایت کرد و درمان آن را خواست.

یکی از پزشکان بدو گفت:

«کسی که از روی بی‌انصافی، به ناحق خون برادر یا یکی از خویشان خود را بریزد هرگز خواب راحت به چشم نخواهد آمد.» عمرو که این سخن شنید، بر همه کسانی که او را به کشن برادرش وادانسته بودند، خشم گرفت.

و همه را از دم تیغ گذراند تا به ذو رعین رسید و همینکه خواست او را نیز بکشد، ذو رعین گفت:

«من مدرکی برای پاکی و بی‌گناهی خود دارم.» عمرو پرسید:

«این مدرک چیست؟» ذو رعین جواب داد:

«نامه‌ای را که در نزدت به امانت نهاده‌ام بیرون بیاور.» عمرو نامه او را بیرون کشید و آن دو بیت را خواند و از کشن وی در گذشت.

دیری نباید که عمر و نیز در گذشت و با مرگ او قوم حمیر پراکنده شد و فرمانروائی آنان پایان یافت.

من (ابن اثیر) می‌گوییم:

آنچه در بالا گفته شد روایتی بود که ابو جعفر طبری،

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۲۱

هنگام سخن درباره کشته شدن قباد در ری و دست یافتن تبع بر شهرها پس از کشته شدن قباد، نقل کرده و با نقل این روایت مرتکب لغشی بزرگ و نکوهیده شده است. نادرستی این روایت روشن تر از آن است که نیازی به یاد آوری داشته باشد. و اگر ما شرط تکرده بودیم که هیچ قسمت از تاریخ او را از قلم نیندازیم و مطالب و معانی آن را بی کم و کاست بیاوریم، بی گمان خودداری از نقل این روایت را شایسته تر می‌دانستیم.

غلط در روایت او یکی این است که می‌گوید قباد در ری کشته شد در صورتی که مورخان ایرانی و غیره همه اتفاق دارند برواین که قباد در زمان معلوم و معینی به مرگ طبیعی مرد. مدت فرمانروائی او نیز - چنان که پیش از این ذکر کردیم - معلوم است. و جز در این روایت، در هیچ جای دیگر، هیچ کسی نگفته است که کشته شد.

پس از مرگ قباد پرسش خسرو انوشیروان به جایش نشست و این هم از «قفاربک» مشهورتر است.^[۱] اگر پادشاهی ایران، پس از قباد به قوم حمیر رسیده بود، پس چگونه پسر قباد توانست پس از پدر بر تخت سلطنت نشیند و در پادشاهی چنان توana و نیرومند گردد که شاهان دیگر به فرمان وی

[۱]- منظور ملعنه امری القیس است که قصیده بسیار مشهوری است و مطلع آن این است:

قفانبک من ذکری حبیب و منزل سقط اللوی بین الدخول و حومل

(با یستید تا ما از یاد یار و منزل او گریه کنیم و در میان «دخول» و «حومل» اشک بریزیم).

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۲۲

در آیند و رومیان بدو خراج پیردادند؟

طبری، همچنین می‌گوید:

تبع، پادشاه یمن، پسر خود، حسان، را به چین و شمر را به سمرقند فرستاد و برادرزاده خود را به روم شرقی گسیل داشت و او قسطنطینیه را گرفت و از آن جا به رم رفت و آن شهر را محاصره کرد. من سر در نمی‌آورم! مگر وسعت و جمعیت یمن و حضرموت چقدر است تا در این دو جا آنقدر سرباز باشد که عده‌ای از آنها در محل برای پاسداری شهرها بمانند و سپاهی در اختیار تبع باشد و سپاهی را حسان به سرزمین پهناوری ببرد مانند چین که آن همه لشکر و جنگجو دارد، سپاهی نیز در زیر فرماندهی برادرزاده اش با پادشاهی مانند شاهنشاه ایران در افتاد و او را شکست دهد و - شهرهای او را بگیرد و بعد با همین سپاه شهری مانند سمرقند را با آن بزرگی و عظمت و بسیاری جمعیت محاصره کند، سپاهی را نیز یغفر به روم شرقی ببرد و قسطنطینیه را بگشاید! مسلمانان با وجود کثرت جمعیت و بسیاری و پهناوری کشورهای خود - که یمن از حیث جمعیت و لشکر کمترین قسمت آن بود - کوشیدند تا قسطنطینیه یا سرزمین‌های پیرامون آن را بگیرند و نتوانستند، درین صورت چگونه قسمتی از لشکریان یمن همراه تبع به قسطنطینیه رفتند و آن جا را گرفتند؟

اینها روایاتی است که اندیشه‌ها از پذیرفتنش خودداری می‌کنند و گوش‌ها از شنیدنش بیزارند.

سپس می گوید:

دست یابی تبع بر سرزمین‌های ایران و روم و چین بعد از کشته شدن قباد بود، یعنی در روزگار پسرش، انوشیروان.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 23

در این مسئله اختلافی نیست که پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، در روزگار انوشیروان به جهان آمد و مدت فرمانروائی انوشیروان چهل و هفت سال بود.

در این هم چون و چرائی نیست که پس از چیرگی حبشه بر یمن، پادشاهی حیره بر افتاد و آخرین پادشاهشان نیز ذو نواس بود.

سلطنت حمیر پیش از ذو نواس متزلزل شده و نظامش از هم گسیخته بود که مردم حبشه در آن طمع کردند و آن را گرفتند.

دست یابی ایشان بر یمن نیز در روزگار قباد بود. در این صورت چگونه ممکن است پادشاهی حشیان در عهد قباد از یمن بر افتاده باشد و تبع پادشاه یمن هم، پیش از تسلط حبشه بر یمن، قباد را کشته و کشورش را گرفته باشد؟

چنین چیزی مردود است و وقوع آن محال و باور نکردنی است.

فرمانروائی حشیان در یمن هفتاد سال، و به گفته برخی، بیش از این مدت به درازا کشید و انقراض فرمانروائی ایشان نیز در پایان شاهنشاهی انوشیروان بود. آنچه در این باره گفته شده مشهور و حدیث سیف ذی یزن نیز روشن است.

پس از رفتن حشیان، یمن همچنان در دست ایرانیان بود تا مسلمانان آن را گرفتند.

چگونه درست در می آید که مدت فرمانروائی تبع، پادشاهی که شهرهای ایران را گرفت و مدت سلطنت سایر شاهان حمیر که پس از او آمدند و مدت تسلط حشیان که هفتاد سال بود، همه در روزگار انوشیروان باشد که پادشاهی وی چهل و اندی سال بیش تر نبود؟

و این شگفتآور است که مدت بعضی از آنها که هفتاد سال است سپری می شود پیش از آن که چهل و اندی سال سپری گردد!

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 24

اگر ابو جعفر طبری درباره این نکات اندیشیده بود، بی گمان از نقل آن روایت خودداری می کرد. از آن شگفتآورتر این که گفته است:

پس از این تبع، ریبعه بن نصر لخمي به پادشاهی نشست.

این ریبعه، جد عمرو بن عدی، خواهرزاده جذیمه است.

عمرو بعد از دائی خود، جذیمه، در روزگار ملوک الطوائفی، نود و پنج سال پیش از پادشاهی از دشیر بابکان، به پادشاهی حیره رسیده بود و در میان اردشیر و قباد نزدیک به بیست پادشاه در سلسله ساسانیان قرار داشتند. چگونه جد عمرو پس از قباد به پادشاهی رسید در صورتی که روزگاری بدین درازی پیش از قباد می زیسته است؟

اگر این رویداد را ابو جعفر طبری، به قول خود، زیر عنوان «سخن درباره رویدادهای روزگار قباد» شرح نمی داد، احتمال می رفت که تأویلی در آن است.

بعد هم به این اندازه قناعت نکرده و، پس از شرح لشکر- کشی تبع، گفته است: او قباد را کشت و شهرهای وی را گرفت.

اما ابن اسحاق می گوید:

از تابعه، یعنی شاهان یمن، کسی که به سوی مشرق لشکر کشید تبع اخیر بود و منظورش از «تبع اخیر» آخرین تبعی است که به مشرق رفت و شهرهایی را گشود.

ابن اسحاق و دیگران، همچنین، می گویند:

پس از در گذشت پادشاهی که به شهرهای شرقی دست یافت، عده‌ای دیگر از تابعه سلطنت کردند و بعد، از میان رفتند و تا مدتی دراز کار یمن بیسر و سامان بود تا حبشیان به طمع تصرف یمن افتادند و بدان سرزمین تاختند.

شکفتا! اگر آن تبع که لشکر کشی به مشرق کرده در
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 25

روزگار قباد می‌زیسته، پس آخرین پادشاه یمن که کشورش از دستش رفته در زمان بنی امیه به سر می‌برده و فرمانروائی حبشیان در یمن نیز مدتی پس از خلافت عباسیان بوده است و اسلام هم سیصد سال بعد از فرمانروائی تابعه یمن باید آغاز شود تا این سخن درست در آید.

بعد او می گوید:

عمرو بن طله انصاری بر تبع خروج کرد و گفته شده است که این عمر، در حالیکه پیری سالخورد شده بود، به دیدار پیغمبر اکرم، صلی الله علیه وسلم، هنگامی که از غزوه بدر باز می‌گشت، نائل شد. این هم دلیل بطلان آن است که مسلمانان، هنگامی که به شهرهای ایران حمله برند، ایرانیان در نامه‌ها و گفت و گوهایی که می‌کردند، مانند همیشه به تازیان می‌گفتند:

«شما کم ترین و خوارترین و ناچیزترین مردم هستید». تازیان نیز به این حقیقت اقرار می‌کردد. اگر زمان سلطنت تبعی که به شرق لشکر کشیده و به ایران تاخته بود، نزدیک به زمان حمله اعراب به ایران بود، بی‌گمان عرب در برابر آن اهانت خاموش نمی‌نشست و جواب می‌داد: «ما دیروز به کشور شما حمله بردیم و پادشاهتان را کشیم و شهرهای شما را گرفتیم و به بهره‌برداری از زنان و دارائی شما پرداختیم.» پس خاموشی تازیان از دادن چنین پاسخی به ایرانیان نشانه آن است که یا در روزگاری بسیار کهن بر ایران چیره شده یا هرگز چیرگی نیافته‌اند. از این گذشته، ایرانیان به چنین حمله‌ای از سوی عرب به ایران نه در قدیم و نه در روزگار جدید، اقرار نمی‌کنند و برآند

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 26

که پادشاهی در ایران از عهد کیومرث - که به گفته برخی از ایشان همان آدم ابو البشر است - تا ظهور اسلام انقطاع نیافته، جز در دوره ملوک الطوائفی، و در این دوره هم سلسله سلطنت پادشاهان ایران در برخی از شهرها بکلی قطع نشده است.

درباره تبعی هم که به لشکر کشی پرداخت و شهرهایی را گرفت، میان مورخان اختلاف بسیار است. نام او را برخی شمر بن غش و برخی دیگر تبع اسعد خوانده و گفته‌اند که او شمر ذو الجناح را به سمرقند یا جاهای دیگر فرستاد.

از این گونه اختلافات زیاد است و ذکر همین اندازه برای نشان دادن نادرستی آن کافی است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 27

سخن درباره پادشاهی لختیعه

پس از در گذشت عمر و آشفتگی کار شاهان حمیر، یکی از حمیریان که وابستگی به خاندان شاهی نداشت و لختیعه تنوف ذو شناور خوانده می‌شد، بر آنان بشورید و بنا به گفته ابن اسحاق نیکمردان حمیر را از دم تیغ بیدریغ گذراند و خونشان را ریخت و خانه‌ها و خاندان‌های شاهی را از میان برد. او مردی بد راه و بزهکار بود و می‌گفتند کار قوم لوط را انجام می‌داد.

از این رو، همینکه می‌شنید پسری از شاهزادگان به سن بلوغ رسیده، در پی وی می‌فرستاد و او را می‌آورد و در غرفه‌ای با وی نزدیکی می‌کرد که رسوا شود و دیگر روی دعوی سلطنت را نداشته باشد.

همینکه از نزدیکی با او فراگت می‌یافتد، سر را از روزنه غرفه بیرون می‌آورد و مساواکی در دهان می‌گرفت تا بدین نشانه، پاسداران و گماشتنگان او دریابند که آن کار زشت را با این پسر انجام داده است.

بعد او را مرخص می‌کرد و بدین گونه او را مقتضح می‌ساخت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 28

سخن درباره پادشاهی ذو نواس و داستان اصحاب اخدود یکی از شاهزادگان یمن زرعه ذو نواس بن تبان اسعد بن کرب بود. ذو نواس، هنگامی که برادرش حسان کشته شد، خرد سال بود. بعد که بزرگ شد و به سن بلوغ رسید، پسری زیبا و خوش اندام گردید.

لختیعه همینکه از وجود چنین پسری خبر دار شد، در پی او فرستاد تا او را به نزدش ببرند و با او همان کار زشت را انجام دهد که با پسران دیگر انجام می‌داد. ذو نواس، که از رفتن به پیش او چاره‌ای نداشت، تدبیری اندیشید و آن این بود که کاردی بسیار تیز و نازک در کفش خویش - میان کف کفش و کف پا - پنهان کرد.

آنگاه همراه فرستاده لختیعه به نزد او رفت.

همینکه لختیعه با او در غرفه خلوت کرد، ذو نواس او را

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 29

کشت و سرش را از تن جدا کرد و آن را در آستانه پنجره‌ای نهاد که لختیعه از آن سر بیرون می‌کرد. دست راست او را نیز بزدید و این دست را با مساواک به دهان او گذاشت.

سپس از غرفه بیرون رفت.

پاسبانان به او گفتند:

«ذو نواس، آیا تر بود یا خشک؟» جواب داد:

«از همان که سرش از پنجره پیداست بپرسید. ذو نواس پروائی ندارد.» پس از رفتن ذو نواس، نگهبانان که دیدند لختیعه از دم پنجره سر بر نمی‌دارد، بد گمان شدند و به غرفه وی رفتند و سر او را بزدید یافتند.

خبر کشته شدن لختیعه برای مردم مژده‌ای شادی بخش بود [۱] از این رو مردم حمیر و نگهبانان در پی ذو نواس شتافتند تا او را یافتند و به پاس این که آنان را از گزند لختیعه رهانی بخشیده بود، او را به پادشاهی نشاندند و پیرامون وی گرد آمدند و هوادرش شدند.

[۱]- تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است درباره لختیعه می‌نویسد:

»... ملک یمن بگرفت و خلق را قهر همی کرد، و ملک بر او راست بایستاد، و سالی ۵۵ بر آمد و ستم و یدادی کرد، و مذهب قوم لوط داشت، و اندر همه یمن به هیچ غلام نرسیدی از ملکزادگان و مهترزادگان و رعیت، که نه سوی خویش آورده و فساد کرده و دست بازداشتی و هیچ غلام زنی نیارستی کردن تا نخست با او نبودی، و خلق اnder آن بیچاره شدند ...« (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج 2 ص 992)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۳۰

ذو نواس یهودی بود و در نجران بازماندگان کسانی می‌زیستند که دین عیسی بن مریم را داشتند و در کیش خویش استوار بودند و رئیسی داشتند که عبد الله بن ثامر نامیده می‌شد و مسیحیت در نجران به دست وی پایه گرفته بود.

وهب بن منبه گفته است:

یکی از بازماندگان مسیحیان که فیمیون خوانده می‌شد، مودی بود پارسا و خداپرست و گوشه گیر که دعاوی وی نیز مستجاب می‌شد.

همیشه روزه دار بود و ناشناس به سر می‌برد و اگر از مردم قریه کسی او را می‌شناخت دیگر در آن جا نمی‌ماند و به جای دیگر کوچ می‌کرد.

نان نمی‌خورد مگر از دسترنج خود، و کار او هم گل - کاری و عملگی بود.

روزهای یکشنبه را گرامی می‌شمرد و در این روز هیچ - کاری انجام نمی‌داد و به صحراء می‌رفت و سراسر روز را به نماز می‌گذراند.

یک بار در قریه‌ای از قریه‌های شام منزل گرفت و در آن جا نیز همین کار را پنهانی انجام می‌داد تا سرانجام مردی که صالح نام داشت به راه و رسم او پی برد و سخت دوستدار وی گردید. هر جا که می‌رفت او نیز به دنبالش روان بود و فیمیون خبر نداشت که کسی وی را تعقیب می‌کند.

یک بار، در روز یکشنبه فیمیون به صحراء رفت در حالیکه صالح نیز، مانند همیشه، در پی وی بود ولی فیمیون از وجود وی آگاهی نداشت.

در صحراء صالح به گوشه‌ای پنهان شد که از آن جا به خوبی

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 31

می‌توانست فیمیون را بنگرد.

فیمیون به نماز برخاست و سرگرم نیایش به درگاه پروردگار بود که ناگهان ماری بزرگ بدو روی آورد.

فیمیون، همینکه چشمش به مار افتاد دعائی خواند و مار در دم جان سپرد. ولی صالح که مار را دیده بود و نمی‌دانست چه بر سر مار آمده ترسید از این که فیمیون را نیش بزند و بکشد. از این رو فریاد زد:

«فیمیون، مواطن باش، مار دارد به طرف تو می‌آید!» ولی فیمیون هشدار او را به چیزی نشمرد و نماز خود را دنبال کرد تا روز به شب رسید. در عین حال، دریافت که صالح او را شناخته است.

همینکه عبادت فیمیون به پایان رسید، صالح با او هم سخن شد و گفت:

«خدا می‌داند که من هرگز کسی را به اندازه تو دوست نداشتم. بدین جهه تصمیم گرفته‌ام که هر جا می‌روم همراهت باشم.» فیمیون همراهی او را پذیرفت.
از آن پس صالح همیشه با او بود.

فیمیون هر گاه بر کسی می گذشت که به وی آسیبی رسیده بود درباره وی دعا می کرد و او از آن آسیب رهائی می یافت، ولی اگر مرد آسیب دیده ای او را به نزد خود فرا می خواند پیش نمی رفت. مردی از مردم آن قریه پسری داشت که نایینا بود. این پسر را در اتفاقی نهاد و روپوشی رویش کشید، بعد به فیمیون گفت:

«می خواهم در خانه خود تعمیراتی بکنم و یک کارگر ساختمان می خواهم. بیا به خانه من تا برای کار با هم قرار بگذاریم.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 32

فیمیون همراه او رفت.

همینکه داخل خانه شد، آن مرد روپوش را از روی پسر خود بکنار زد و از فیمیون درخواست کرد تا درباره پسر وی دعائی بکند.

فیمیون دعا کرد و آن پسر، بینائی خود را بازیافت.

پس از آن، فیمیون چون پی برد که در آن قریه شناخته شده است با صالح از آن جا بیرون رفت و در شام به درخت بزرگی رسید.

در زیر آن درخت، مردی او را فراخواند و گفت:

«همیشه چشم برآه تو بوده‌ام. از این جا دور نشو تا مرا به خاک بسپاری، چون من هم اکنون می‌میرم.» این را گفت و مرد.

فیمیون او را شست و کفن کرد و خاک سپرد.

فیمیون و صالح از آن جا به راه افتادند تا به بخشی از سرزمین عربستان رسیدند.

یکی از تازیان آن دو را گرفت تا در نجران، به عنوان برد، بفروشد.

مردم نجران به پیروی از آئین برخی از اعراب، درخت خرمای بزرگی را می‌پرستیدند و هر سال روز ویژه‌ای را برای آن درخت عید می‌گرفتند.

همینکه آن عید فرا می‌رسید هر جامه و پرده زیبا و زیور نیکوئی که داشتند بر آن درخت خرما می‌آویختند و آن روز تا شب پیرامونش حلقه می‌زدند.

از بزرگان نجران، یکی فیمیون را خرید و دیگری صالح را فیمیون شب که به نماز بر می‌خاست، خانه از روی او به

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 33

اندازه‌ای روشن می‌شد که دیگر نیازی به چراغ نبود.

صاحب خانه که او را خریده بود از این ویژگی او به شگفتی افتاد و فریقته وی شد و از دین او پرسید.

او از دین خود که پرستش خدای یگانه بود، وی را آگاه ساخت و کیش وی را که بتپرستی بود، تکوهش کرد و گفت:

«اگر من از خدائی که می‌پرستم درخواست کنم، بی‌گمان این درخت خرما را خشک خواهد ساخت.» ارباب او گفت:

«اگر توانستی چنین کاری بکنی ما به دین تو در می‌آئیم و کیشی را که اکنون داریم رها می‌کنیم.»

فیمیون نماز خواند و به درگاه خدائی بزرگ دعا کرد.

دیری نگذشت که خداوند بادی برانگیخت که درخت را خشک کرد و از جای بر کند.

مردم نجران که چنین دیدند پیرو آئین او شدند. و او مردم را از بتپرستی رهانید و به دین عیسی در آورد.

پس از این واقعه، رویدادهایی برای آنان پیش آمد که در هر سرزمینی برای مسیحیان پیش آمده است.

بنا بر این، ریشه مسیحیت در نجران از آن جاست. و نیز محمد بن کعب قرظی گفته است:

مردم نجران بتپرستی می‌کردند و در قریه‌ای از قریه‌های نجران جادوگری می‌زیست که مردم فرزندان خود را پیش وی می‌فرستادند تا به ایشان جادوگری یاموزد.

فیمیون مردی خداپرست بود که دین عیسی بن مریم علیه السلام را داشت و ناشناس می‌زیست و در هر قریه‌ای که شناخته می‌شد، از آن جای رفت و به قریه دیگر کوچ می‌کرد.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۳۴

دعای او مستجاب می‌شد و کراماتی داشت و بیماران را بهبود می‌بخشید.

او به نجران رسید و در نقطه‌ای میان نجران و آن جادوگر، خیمه زد و سکونت گزید. ثامر پسر خود عبد الله را با پسران دیگر پیش آن جادوگر می‌فرستاد.

عبد الله روزی در راه به سراپرده فیمیون گذشت و فریفته نماز وی گردید و نشست و به آنچه او هنگام نیایش پروردگار بر زبان می‌راند، گوش داد.

سراجام به کیش او گروید و پرستش و بندگی خدای بزرگ را پیشه کرد.

آنگاه به پرسش درباره اسم اعظم پرداخت. فیمیون اسم اعظم خداوند را می‌دانست ولی از او پوشیده می‌داشت و می‌گفت:

«تو قاب تحمل آن را نداری.» ثامر گمان می‌کرد که پرسش، همچنان با پسران دیگر پیش آن جادوگر می‌رود.

عبد الله وقی دید که فیمیون اسم اعظم را از او دریغ می‌کند، قدحهایی را برداشت و بر روی آنها همه نام‌های خداوند را نوشت و یکایک را در آتش انداخت تا به کاسه‌ای رسید که نام بزرگ خدا بر آن نوشته شده بود.

این کاسه همینکه در آتش افتاد از آن بیرون جست بی‌اینکه آسیبی دیده باشد.

عبد الله آن را برداشت و پیش فیمیون برد و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساخت. فیمیون بدو گفت:

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۳۵

«خویشن دار باش، من گمان نمی‌بردم که تو چنین کاری بکنی.» از آن پس عبد الله در نجران به هر آسیب دیده‌ای که می‌رسید، می‌گفت:

«ای بندۀ خدا، آیا به دین من در می‌آئی تا از خدا بخواهم تا از این بلا ترا رهائی بخشد؟» او می‌گفت:

«آری.» آنگاه به خداپرستی می‌گروید و عبد الله هم درباره وی دعا می‌کرد و او را شفا می‌داد. رفته رفته در نجران دیگر هیچ آسیب دیده‌ای نماند که پیش عبد الله نیامد و به دعای او شفا نیافت. پادشاه نجران همینکه از کار عبد الله خبر دار شد، او را فراخواند و گفت:

«تو میانه من و مردم این قریه را بر هم زدی و با آئین من مخالف کردم، اکنون با تو کاری خواهم کرد که عترت دیگران شوی.» عبد الله گفت:

«تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی.» پادشاه نجران فرمان داد که عبد الله را بر فراز کوه بلندی ببرند و از آن جا او را سرتگون بر زمین اندازند.
این کار را کردند ولی او آسیبی ندید.

بعد او را به سوی آب‌های نجران بردند. دریاهایی بود که هر کس و هر چیزی که در آن می‌افتد نابود می‌شد.

او را در آب افکندند و هنگامی که بیرون آوردند دیدند
الکامل/ترجمه، ج5، ص36

بدو گزندی نرسیده است.

عبد الله بن ثامر، پس از آن که چیرگی خود را نشان داد، به پادشاه نجران گفت:
«تو نمی‌توانی مرا بکشی مگر این که خداپرست شوی و به خدای یگانه ایمان بیاوری همچنان که من ایمان آورده‌ام.» پادشاه به خداپرستی گروید و بعد با عصائی که در دست داشت ضربه‌ای به سر او نواخت که شکستگی کوچکی در آن پدیدار شد و همین زخم ناچیز او را کشت.
خود پادشاه نیز در همان دم جان سپرد.

بعد مردم نجران همه یک دل و یک زبان به دین عبد الله بن ثامر در آمدند.

محمد بن کعب قرظی به دنبال روایت بالا می‌گوید:

پس از چندی ذو نواس با لشکریان خویش به نجران رفت و مردم را گرد آورد و به دین یهود فرا خواند و به آنان اختیار داد که یا دین یهود را پذیرند یا مرگ را.

مردم که پیرو آئین مسیح بودند حاضر شدند که کشته شوند ولی از کیش خود دست برندارند.
از این رو ذو نواس گودال‌هایی کند و آنها را پر از آتش کرد و گروهی از مردم را در آتش افکند و گروهی را از دم تیغ گذراند. تا، بدین گونه، نزدیک به بیست هزار تن را کشت.

ابن عباس گفته است:

در نجران پادشاهی از پادشاهان حمیر بود که او را ذو نواس می‌خوانندند و نامش یوسف بن شرحبیل بود.

ذو نواس هفتاد سال پیش از ولادت رسول اکرم، صلی الله علیه و سلم، می‌زیست و جادوگر زبر دستی داشت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص37

این جادوگر هنگامی که به سالخوردگی رسید، روزی پیش پادشاه رفت و گفت:

«من دیگر پیر شده‌ام و اگر بمیرم کسی جاشین من نخواهد بود. پسری را پیش من بفرست تا بدو جادوگری بیاموزم.» ذو نواس نیز پسری را که عبد الله بن ثامر نام داشت به نزد جادوگر فرستاد.

عبد الله هر روز پیش جادوگر می‌رفت و درس می‌گرفت و بر می‌گشت.

در راه او راهبی بود خوش صدا که انجیل را به بانگی خوش و آهنگی نیکو می‌خواند.

روزی عبد الله نزد او نشست و فریفته صدای وی شد. روز بعد، هنگامی که پیش جادوگر می‌رفت در راه به دیر راهب قدم نهاد و پهلویش نشست.

هنگامی که به نزد جادوگر رسید، جادوگر او را زد و پرسید:

«چرا این قدر دیر کردي؟» عبد الله هنگام بازگشت به خانه هم پيش راهب رفت و در آن جا مدتی درنگ کرد. در نتيجه، وقتی به خانه رسيد پدرش نيز او را زد و پرسيد:
«براي چه اين قدر دير آمدی؟» عبد الله از دست آن دو تن، که يکي استاد جادوگر و ديگري پدرش بود، پيش راهب شكایت کرد.
راهب بدو گفت:

«هنگامي که پيش استاد جادوگر مي روی، اگر پرسيد که:
چرا دير کردي؟ بگو: پدرم مرا نگهداشته بود. همچنان هنگامي
الكامـل / ترجمـه، جـ5، صـ38

که به پدرت مي رسـي بـگـو: جـادـوـگـرـ مـراـ معـطـلـمـ کـرـدـ. بـدـيـنـ تـرـتـيـبـ هـيـچـيـكـ توـ رـاـ نـخـواـهـدـ آـزـرـدـ.» در آن شهر مار بزرگي بود که راه را بر مردم مي بست.
روزي عبد الله بر او گذشت و او را به سنگ زد و کشت و پيش راهب رفت و او را ازین رويداد آگاه ساخت.

راهب بدو گفت:

«در تو نـيـروـئـيـ استـ کـهـ بـهـ زـوـدـيـ آـشـكـارـ خـوـاهـدـ شـدـ. اـگـرـ چـنـيـنـ نـبـودـ، بـهـ نـزـدـ مـنـ رـاهـنـمـائـيـ نـمـيـشـدـيـ؟» هـمـچـنانـ کـهـ رـاهـبـ پـيـشـ بـيـنيـ کـرـدـهـ بـودـ، عـبـدـ الـلهـ نـيـروـئـيـ يـافـتـ کـهـ توـانـتـ نـايـيـنـ رـاـ بـيـناـ سـازـدـ وـ کـسـانـيـ رـاـ کـهـ دـچـارـ بـرـصـ بـودـنـ بـهـبـودـ بـخـشـدـ وـ بـيـمارـانـ دـيـگـرـ رـاـ درـمانـ کـنـدـ.
پـادـشـاهـ پـسـ عـمـوـئـيـ دـاشـتـ کـهـ نـايـيـنـ بـودـ. هـمـيـنـکـهـ شـنـيـدـ آـنـ پـسـ مـاريـ رـاـ کـشـتـهـ وـ بـيـمارـانـيـ رـاـ شـفـاـ دـادـ،
بـدوـ گـفتـ:

«از خـداـونـدـ درـخـواـستـ کـنـ کـهـ بـيـنـائـيـ مـراـ بـهـ منـ باـزـ گـرـدانـدـ.» عـبـدـ الـلهـ گـفتـ:
«اـگـرـ خـداـونـدـ بـيـنـائـيـ توـ رـاـ بـهـ توـ باـزـ دـهـدـ، آـيـاـ بـدـوـ اـيمـانـ مـيـآـورـيـ؟» جـوابـ دـادـ:
«آـريـ.» عـبـدـ الـلهـ نـيـزـ دـستـ دـعاـ بـهـ درـگـاهـ کـرـدـگـارـ تـوانـاـ بـرـداـشتـ وـ گـفتـ:
«بارـ خـداـياـ، اـگـرـ اـيـنـ مـرـدـ رـاستـ مـيـ گـوـيدـ، بـيـنـائـيـ اوـ رـاـ بـهـ ويـ بـرـگـرـدانـ!» مـرـدـ بـيـنـائـيـ خـودـ رـاـ باـزـ يـافتـ وـ
پـيشـ پـادـشـاهـ رـفتـ.
پـادـشـاهـ کـهـ اوـ دـیدـ شـغـفتـ زـدـهـ شـدـ وـ چـگـونـگـيـ آـنـ روـيـداـدـ
الـكامـلـ / تـرـجمـهـ، جـ5ـ، صـ39ـ

را پـرسـيدـ.

او در آغاز اين راز را آشكار نکرد ولی بر اثر اصرار شاه سرانجام آنچه را که رفته بود باز گفت.
چيزی نگذشت که عبد الله را پيش پادشاه بردند.
پادشاه که عبد الله را خود به نزد جادوگر فرستاده بود تا جادوگري ياموزد، بدو گفت:
«شمهاي از جادوگري تو را شنيده و دیده ام. خوب پيشرفت کرده اي!» عبد الله گفت:
«من هیچ کس را درمان نمي کنم و اين تنها خداست که هر کس را که بخواهد، شفا مي دهد.» به فرمان پادشاه، عبد الله را به اندازه اي شکنجه کردند که سرانجام آنچه را که از آن راهب دیده بود شرح داد.

پادشاه دستور داد که راهب را بیاورند.

هنگام که راهب به حضور شاه رسيد، شاه گفت:
«از دين خود برگرد! راهب خودداري کرد و بدین کار تن در نداد.

از این رو به دستور پادشاه اره بر سر وی نهادند و او را به دو نیمه اره کردند.

آنگاه پسر عمومی شاه را آوردند.

شاه بدو نیز گفت:

«از کیش خود باز گرد!» او هم حاضر بدین کار نشد. به همین جهه پیکر او را نیز با اره به دو نیمه کردند.

پادشاه سپس به عبد الله رو کرد و گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص40

«از دین خود برگرد!» عبد الله بدین فرمان گردن نهاد و پادشاه دستور داد او را از فراز کوهی بر زمین اندازند.

همینکه او را بالای کوه بردند، عبد الله سر بر آسمان بلند کرد و گفت:

«بار خدایا، مرا از دست این دشمنان رهائی ده!» ناگهان کوه به لرزه در آمد و آنان را سخت لرزاند و هر یک را به سوئی پرتاب کرد و نابود ساخت.

عبد الله پیش پادشاه برگشت و پادشاه از او پرسید که بر سر گماشتگانش چه آمده است. پاسخ داد:

«خداآند مرا از دستشان رها ساخت.» پادشاه به خشم آمد و او را بایک کشته به دریا فرستاد تا وی را در آب اندازند و غرق کنند.

او را به کشته بردند و همینکه خواستند به دریا اندازند باز دست دعا بلند کرد و گفت:

«بار خدایا، مرا از دست این دشمنان رهائی ده!» دیری نگذشت که آنها همه در دریا غرق شدند و او رهائی یافت و باز پیش پادشاه برگشت.

پادشاه این بار گفت:

«او را با شمشیر بکشید.» ولی هر چه بدو شمشیر می‌زدند، تیزی شمشیر در او کارگر نمی‌افتد.

آوازه عبد الله در سراسر یمن پیچید و مردم در بزرگداشت او کوشیدند و دانستند که او بر حق است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص41

سرانجام آن پسر به پادشاه گفت:

«تو نمی‌توانی مرا بکشی جز بدین راه که همه مردم کشور خود را گردآوری و کمان بکشی و مرا نشانه تیر قرار دهی و پیش از آن که تیر بیندازی بگویی: بنام خدائی که پروردگار این پسر است.» پادشاه چنین کرد و او را کشت.

مردم که چنین دیدند، گفتند:

«به خدائی ایمان می‌آوریم که پروردگار این پسر است.» در این هنگام به پادشاه گفته شد:

«آمد به سرت از آنجه می‌ترسیدی.» پادشاه نیز فرمان داد تا دروازه‌های شهر را بینند.

آنگاه گودال‌هایی کند و آنها را پر از آتش کرد و مردم را در کنار گودال‌ها برد. هر کس را که از دین خود بر می‌گشت رها می‌ساخت و هر کس را که بر نمی‌گشت، در میان آتش می‌انداخت و می‌سوزاند.

زنی بود خداپرست که سه پسر داشت و یکی از آنها شیر خوار بود.

پادشاه بدو گفت:

«از دین خود دست بردار و پیش من بروگد و گرنه تو و فرزندان را می‌کشم.» زن نپذیرفت و پادشاه دو پسر بزرگ او را در کام آتش انداخت.

زن باز هم حاضر نشد که کیش خود را ترک گوید.

پادشاه این بار کودک شیرخواره او را گرفت تا در آتش اندازد.
زن دیگر قاب نیاورد و برای فرزند خود نگران شد و می‌خواست -

الکامل/ترجمه، ج5، ص42

از دین خویش برگردد که ناگهان کودک خردسال به زبان آمد و گفت:

«مادر جان، از دین خود بر مگرد و پروا نداشته باش!» نخست بچه و بعد مادرش را در آتش انداختند.

این بچه، یکی از کودکانی بود که در خردسالی سخن گفت.

گفته شده است:

«در روزگار عمر بن خطاب مردی در نجران ویرانه‌ای را کندوکاوید و عبد الله بن ثامر را یافت که برای ضربتی که خورد، دست خود را روی سر گذاشته است.

همینکه دست او را از روی سرش برداشت، خون از زیر آن روان شد و وقتی دست او را به پائین انداخت او- که نشسته بود- دوباره دست خویش را به طرف سر برد و روی زخم گذاشت و خون باز ایستاد.

آن مرد، این موضوع را به عمر نوشت و عمر دستور داد که او را به همان حال رها سازد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص43

سخن درباره فرمانروائی حبشیان در یمن

گفته شده است:

وقتی که ذو نواس بسیاری از مردم یمن را به جرم این که از مسیحیت دست نمی‌کشیدند در کوره‌های آتش سوزاند، مردی که دوس ذو ثعلبان نامیده می‌شد، از آن جا گریخت و کاری کرد که قوم ذو نواس را از پای در آورد.

او پیش قیصر روم رفت و او را از بیدادگری‌هایی که ذو نواس درباره مردم یمن روا داشته بود آگاه ساخت و از او، برای جنگ با ذو نواس و رهانی مردم یمن از دست او و لشکریان او، یاری خواست.

قیصر بدو گفت:

«شهرهای شما از ما بسیار دور است ولی من به نجاشی، پادشاه حبشه، که همکیش شماست و به شما نیز نزدیک است نامه می‌نویسم و این کار را بدو واگذار می‌کنم.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص44

قیصر، سپس به پادشاه حبشه نامه‌ای نگاشت و سفارش کرد که مردم یمن را یاری کند.

پادشاه حبشه، هفتاد هزار مرد را همراه دوس ذو ثعلبان روانه کرد و مردی را به فرماندهی آن سپاه گماشت که اریاط خوانده می‌شد.

در این سپاه، همچنین، مردی بود که ابرهه الاشرم نام داشت.

سر بازان حبشه از راه دریا حرکت کردند تا به ساحل یمن رسیدند.

ذو نواس همینکه از هجوم حبیشان آگاهی یافت لشکریان خود را گرد آورد و بسیج کرد ولی در حقیقت جنگی روی نداد زیرا ذو نواس با دشمن خود زد و خورد کوتاهی کرد و تاب مقاومت نیاورد و گریخت.

اریاط و لشکریانش داخل خاک یمن شدند.

ذو نواس هنگامی که دید چه بلائی بر سر او و کسانش آمد، چنان شتابزده با اسب به سوی دریا تاخت که میان آب از اسب افتاد و غرق شد.

اریاط پای به خاک یمن نهاد و یک سوم مردان یمنی را کشت و یک سوم از بردگان یمن را نیز برای نجاشی فرستاد.

بعد در آن جا ماند و به آزار مردم پرداخت.

و نیز گفته شده است:

همینکه سربازان حبیشی از باب المندب به سرزمین یمن تاختند، ذو نواس به فرمانروایان نواحی مختلف یمن نوشت که گرد هم آیند و برای جنگ با دشمن همدستی و معاضدت کنند.

ولی آنان پاسخ مساعدی ندادند و گفتند:

«هر کسی تنها از شهرهای خود دفاع خواهد کرد و برای
الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۴۵

مردم خود خواهد جنگید.» ذو نواس که چنین دید، کلیدهایی ساخت و آنها را بار شتران کرد و پیش حبیشان رفت و گفت:

«اینها کلید خزانه‌های دارائی یمن است. اینها را بگیرید و دیگر مردان و زنان و فرزندانشان را تکشید.» حبیشان پیشنهاد او را پذیرفتند و با او به صناعه رفتند.

در آن جا ذو نواس به سرdestه ایشان گفت:

«یاران خود را بفرست تا گنجینه‌ها را تحويل گیرند.» او نیز کلیدها را گرفت و به کسان خود داد و آنها را برای ضبط اموال به شهرهای مختلف فرستاد.» در همین هنگام ذو نواس به فرمانروایان شهرها نوشت:

«هر گاو سیاهی که پیش شما آمد، او را بکشید.» بدین گونه، هر دسته از حبیشان در شهری کشته شدند و سرانجام جز گروهی اندک جان بدر نبردند.

نجاشی، پادشاه حبشه، همینکه این خبر شنید هفتاد هزار سرباز را همراه اریاط و ابرهه الاشرم به یمن گسیل داشت.

آنان شهرهای یمن را گرفتند و چند سالی در آن جا به سر بردن تا هنگامی که ابرهه اشرم با اریاط در افتاد.

گروهی از لشکریان حبشه به اریاط و گروهی به ابرهه پیوستند و چیزی نمانده بود که میان دو لشکر جنگی سخت در گیرد.

ولی ابرهه برای اریاط پیام فرستاد و بد و گفت:

«تو کار خوبی نمی کنی که گروهی از سربازان حبیشی را به جان گروهی دیگر می اندازی که بیهوده کشته شوند. اگر من و تو با هم دشمنی داریم بهتر است که تن به تن نبرد کنیم، هر کس که بر دیگری پیروزی یافت، فرماندهی لشکر از آن او خواهد بود.»

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۴۶

این پیشنهاد پذیرفته شد و دو سردار حبشي به نبرد پرداختند.
ارياط حربه خود را بالا برد و بر سر ابرهه فرود آورد و چشم و بیني او را بريد.
از آن بعد ابرهه را «اشرم» ناميند زيرا اشرم به معني «بيني بريده» است.
ابرهه غلامي داشت به نام عتوده که، به دستور ابرهه، در پشت سر ارياط کمین کرده بود.
عتوده همينکه ديد سرور وي، ابرهه، نزديك است شکست بخورد، از پشت بر ارياط حمله برد و او را
کشت.

پس از کشته شدن ارياط، ابرهه لشکريان حبشي را به فرمان خويش در آورد و بر شهرهای يمن تسلط
يافت و به عتوده گفت:

«هر طور که دلت مي خواهد، با مردم رفتار کن.» عتوده گفت:
«دلهم مي خواهد در يمن هيج عروسي پيش داماد نرود مگر اين که من قبلابا وي هماگوشي کنم.»
ابرهه با اين درخواست وي موافقت کرد و عتوده تا چندی اين کار را انجام داد و بي شرمانه
شهوتاني کرد.

سرانجام مردم به ستوه آمدند و يكى از اهالي يمن با وي در افتاد و او را کشت.
ابرهه از کشته شدن او شادمان گردید و گفت:
«اگر من مي دانستم که او تا اين اندازه سوء استفاده مي کند، وي را آزاد نمي گذاشت.» نجاشي
پادشاه حبشه، همينکه از کشته شدن ارياط به دست ابرهه آگاهي يافت، سخت خشمگين شد و سوگند
ياد کرد که تا به

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 47

خاک يمن پا تگذارد و موی ابرهه را به چنگ نياورد، از او دست بر ندارد.
ابرهه که اين خبر شنيد، چون مي دانست که ياراي ايستادگي در برابر پادشاه حبشه را ندارد، نامه اي
مبني بر بي گناهی و پوزش خواهی خود به نجاشي تگاشت و مقداري از خاک يمن و دسته اي از
موي خود که چيده بود همراه نامه فرستاد که نجاشي بر آن خاک پاي گذارد و آن موی را به
دست گيرد تا سوگند خود را به جاي آورده باشد.
نجاشي از گناه وي در گذاشت.

ابرهه همينکه در يمن استقرار يافت، کسي را نزد ابو مره ذي يزن فرستاد و زن او، ريحانه، دختر ذي
جدن، را گرفت.

این زن برای او پسری آورد که مسروق ناميده شد. پيش از آن نيز برای ذي يزن فرزندی آورده بود
که معدی کرب نام داشت و اين همان کسي است که به سيف ذي يزن مشهور است.
ابو مره ذي يزن از يمن به حيره، پيش عمرو بن هند رفت و از او درخواست کرد که به خسرو
انوشیروان نامه اي بنويسد و او را از مقام و بزرگي وي و نيازي که دارد، آگاه سازد.
عمرو بن هند بدو گفت:

«من هر سال به نزد شاهنشاه ايران مي روم و اکنون نيز وقت آن فرا رسیده است.» ذو يزن پيش او
ماند تا هنگامي که همراه وي روانه ايران شد و به حضور انوشیروان رسيد.
خسرو انوشیروان ذو يزن را بنواخت و گرامي داشت و مورد محبت قرار داد.
ذو يزن نياز خود را باز گفت و از آنچه حبشيان بر سر مردم

الکامل/ترجمه، ج5، ص48

یمن آورده بودند شکایت کرد.

آنگاه از شاهنشاه ایران برای جنگ با لشکریان حبشه یاری خواست و کشور یمن و دارائی آن سرزمین را شرح داد تا او را به تصرف یمن براانگیزد.
خسرو انوشیروان گفت:

«من دوست دارم که نیاز تو را برآورم ولی راهها سخت و دور و دراز است و باید در این باره از هر جهه اندیشه کرد.» بعد دستور داد که خانه‌ای در اختیار ذو یزن بگذارند و از او پذیرایی کنند. بدین گونه، ذو یزن در دستگاه انوشیروان ماند تا هنگامی که عمرش به پایان رسید و در گذشت. پسر او، معده کرب بن ذو یزن در خانه ابرهه بزرگ شد و ابرهه را پدر خود می‌پنداشت ولی چون روزی یکی از پسران ابرهه، هم به او و هم به پدرش دشنام داد، بدگمان شد و پیش مادر خود رفت و درباره پدر خویش به پرسش پرداخت.
مادر او ناچار راستش را گفت:

معدی کرب همچنان ماند و شکیبانی ورزید تا ابرهه و پسرش، یکسوم، در گذشتند.

آنگاه از یمن رفت و کاری کرد که ما به خواست خداوند در جای خود شرح خواهیم داد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص49

سخن درباره پادشاهی خسرو انوشیروان

خسرو انوشیروان، پسر قباد، همینکه تاج بر سر نهاد، برای مردم سخنرانی کرد و خدای را سپاس گفت و ستود و تباہ شدن کارها و آئین و فرزندان مردم را به یادشان آورد و مژده داد که همه آنها را اصلاح خواهد کرد و سرو سامان خواهد بخشید.

بعد فرمان داد تا سرهای مزد کیان را از تن جدا کنند.

در پی این فرمان، مزد کیان کشته شدند و دارائی آنان در میان نیازمندان تقسیم گردید.

سبب کشتن آفان این بود که قباد - همچنان که گفتیم - از کیش مزدک و آنچه راه وی بود پیروی می‌کرد و به هر دستور کفر آمیزی که او می‌داد - و ما ضمن شرح روزگار پادشاهی قباد از آن نام بودیم - گردن می‌نهاد.

در آن روزگار منذر بن ماء السماء به نمایندگی از سوی قباد، شاهنشاه ایران، در حیره و نواحی وابسته بدان، پادشاهی می‌کرد.

قباد او را به پذیرفتن کیش مزدک فراخواند ولی او این پیشنهاد را نپذیرفت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص50

قباد همین پیشنهاد را به حارت بن عمرو کندي کرد و او پذیرفت. بدین جهه قباد فرمانروائی حیره و نواحی دیگر را به حارت سپرد و منذر را از پادشاهی انداخت و از آن سرزمین راند.

مادر انوشیروان روزی در نزد قباد بود که مزدک از در درآمد و همینکه چشمش به مادر انوشیروان افتاد، به قباد گفت:

«این زن را به من واگذار تا کام دل ازو برگیرم.» قباد گفت:

«او در اختیار تست.»

انوشیروان که غیرتش اجازه تحمل این ننگ را نمی‌داد، در میان پرید و از مزدک خواهش کرد که مادرش را به وی ببخشد.

در خواهش خود تا توانست اصرار کرد و حتی پای مزدک را بوسید تا مزدک از مادرش دست برداشت.

این رویداد در دل انوشیروان سخت اثر گذاشته بود و هیچگاه آن را فراموش نمی‌کرد.
قباد که پیرو مزدک بود بدین حال در گذشت و انوشیروان به پادشاهی نشست.

منذر بن ماء السماء که در زمان قباد از پادشاهی حیره بر کنار شده بود، همینکه خبر در گذشت قباد را شنید، روی به درگاه انوشیروان نهاد چون می‌دانست که انوشیروان با پدر خود، به خاطر پیروی او از مزدک و آئین وی، مخالفت می‌ورزیده است.

انوشیروان براستی منکر آئین یزدک بود و آن را زشت و ناپسند می‌شمرد.
او در آغاز شاهنشاهی خود روزی بار عام داد و در آن روز مزدک و همچنین منذر به حضور او بار یافتند.

انوشیروان به آن دو تن رو کرد و گفت:
الکامل/ترجمه، ج5ص: 51

«من همیشه دو آرزو داشته‌ام و امیدوارم که خدای عز و جل این هر دو آرزو را با هم برآورده.»
مزدک پرسید:

«ای پادشاه، این دو آرزو چیست؟» انوشیروان منذر بن ماء السماء را نشان داد و گفت:
«آرزو داشتم که به پادشاهی برسم و این مردم شریف را بار دیگر به پادشاهی برسانم. آرزوی دیگرم هم این بود که همه مزدکیان را بکشم.» مزدک پرسید:
«آیا می‌توانی تمام این مردم را بکشی؟» انوشیروان پاسخ داد:
«آری. همه را. و حتی تو حرامزاده را هم خواهم کشت! به خدا سوگند از روزی که پای تو را بوسیدم تا امروز هنوز بوی گند جوراب کثیف تو از بینی من بیرون نرفته است!» آنگاه فرمان کشتن مزدک را داد. و او را بیدرنگ بردار گردند.

سپس در سراسر شهرهای میان جازر تا نهروان و مدائن به کشن مزدکیان پرداختند و در یک کشتار صد هزار زندیق را از پای در آوردند و به دار زدند. [1]

[1]- خسرو (انوشیروان) با موبدان ذرتشی متحدد شد تا مزدکیان را بر اندازد، ولی نه طبقه روحانیون و نه اشراف، در زمان او هیچگاه به قدرت پیشین خود نرسیدند.
خسرو در مسائل مذهبی جمود و تعصب نداشت. و نسبت به عقائد مختلفه دینی و فلسفی وسعت نظر نشان می‌داد.

بنیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5ص: 52

در آن روز بود که خسرو را انوشیروان نامیدند [1].
انوشیروان حارث بن عمرو کندي را- که پدرش، قباد، یاري کرده و به جای منذر نشانده بود- فراختند.

حارث که در شهر انبار به سر می‌برد هر اسان شد و با دارائی و فرزندان و کسان خود گریخت و به ثویه رفت.

منذر بن ماء السماء که از انوشیروان فرمان پادشاهی حیره را گرفته بود، با سربازان و سوارانی از قبیله‌های تغلب و ایاد و

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

وی عیسیان را در مؤسسات عام المنفعه استخدام می‌کرد.

پس از تأسیس شهر رومگان در مداین، به فرقه یعقوبی اجازه داد که انجمن تشکیل داده جاثلیقی برگزینند.

عیسیان ایران مدت‌ها این محبت خسرو را به خاطر داشتند، ولی در آغاز جنگ ایران و روم موبدان موبد، داد هرمزد، به آزار عیسیان پرداخت.

اما این آزار موقتی بود و بزودی برطرف شد.

انوشیروان هفت تن از فیلسوفان مدرسه آتن را که در ۵۲۹ میلادی مدرسه ایشان به دست ژوستی‌نین تعطیل شده بود، به ایران پناه داده، مورد پذیرائی خاص قرار داد.

(ایران در عهد باستان، دکتر محمد جواد مشکور، ص 442)

[۱]-بسیاری از مورخان اسلامی گمان می‌برند «انوشیروان» به معنی «عادل» است و او را از آن جهه انوشیروان را خوانده‌اند که مزدک یدادگر و پیروانش را از میان برده و عدل و داد برقرار کرده است. در صورتی که انوشیروان (انوشک روان) به معنی «عادل» نیست و به معنی «جاویدان روان» است.

مترجم.

الکامل /ترجمه، ج ۵، ص: ۵۳

پهراه، حارث را تعقیب کرد.

حارث به سرزمین کلب رسید و رهائی یافت ولی لشکریان منذر دارائی و اسبان و شتران او را تاراج کرددند.

افراد قبیله بنی تغلب نیز چهل و هشت تن از بزرگان بنی آكل الموار را گرفتند و پیش منذر برندند. منذر در حفر الامیال، در خاک بنی مرین العبادین، که میان دیر بنی هند و کوفه قرار داشت، آنان را گردان زد.

در این باره است شعر عمرو بن كلثوم که می‌گوید:

فَأَبْوَا بِالنَّهَابِ وَبِالسَّبَايا وَأَبْنَا بِالملوْكِ مَصْدِنِيَا

(آنان با غنائم و بردگان بازگشتد و ما شاهانی را که در بند و زنجیر کشیده بودیم، آوردیم). همچنین امروء القیس درباره آنان می‌گوید:

ملوکَ مُنْ بَنِي حَجَرَ بْنِ عَمْرَوْ يَساقُونَ اللَّعْنَى يَقْتَلُونَا

فَلُوْ فِي يَوْمِ مَعْرَكَةِ اصْبِيَا وَلَكُنْ فِي دِيَارِ بَنِي مُرِينَا

وَلَمْ تَغْسِلْ جَمَّا جَمَّهُمْ بَغْسَلْ وَلَكُنْ فِي الدَّمَاءِ مِنْ مَلِينَا

تَظَلُّ الطَّيْرُ عَاكِفٌ عَلَيْهِمْ وَتَتَنَزَّعُ الْحَوَاجِبُ وَالْعَيْوَنَا

(پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو تا شبانگاه خونشان ریخته شده بود).

ایکاش در روز جنگ از پای در می‌آمدند ولی آنان در دیار بنی مرین کشته شدند.

سرهای آنان نیز، نه با آب، بلکه با خون خاک آلود شست و شو یافت.

پوندگان پیوسته پیرامون پیکر بیجانشان می‌گردند و چشم‌ها

الکامل/ترجمه، ج5، ص54

و ابروان آنان را می‌کنند و می‌خورند). [1] انوشیروان پس از کشتن مزدک و پیروانش، فرمان داد تا کسانی را هم که به دارایی مردم دست اندازی کرده بودند، بکشند و اموالی را که به ناروا از مردم گرفته بودند به صاحبانش پس بدهند.

[1]- منذر بن ماء السماء (514-563) یا منذر سوم، پسر امرؤ القیس به لقب مادرش ماء السماء نامیده شد.

پادشاهی منذر بر حیره در دو دوره بود و بین آن دو فترتی به وجود آمد. دوره اول حکومت وی از بیست و پنجمین سال پادشاهی قباد بود که پس از درگذشت پدرش به سال 514 انعام گرفت ... حارث منذر سوم را به سال 529 طرد نمود و خود تا سال 531 به حکومت حیره ادامه داد. در این سال خسرو انوشیروان حارث بن عمرو کندي را بر کنار و منذر را باز دیگر به حکومت حیره باز گرداند.

منذر پادشاه حیره بود تا به سال 563 در گذشت ...

منذر با اراده و نترس بود و وعده و عیید در او اثر نمی‌گذاشت و به کارهای خطرناک تن در می‌داد و در جنگ‌های مرگبار وارد می‌شد و مانند شیر ثابت قدم بود و ترس در دل دشمنان می‌افکند و سپاه دشمن را شکست می‌داد.

وی ستمگر و سرکش بود و به خاطر اراضی طمع‌های خود بسیار خونریزی و کشت و کشتار می‌کرد، و گاهگاهی کریم و بخشند و عفیف و پاکدامن می‌گردید. به هر حال، وی دو شخصیت داشت: شخصیتی بیباک و خونریز و نابکار، و شخصیتی مهربان و عفیف و درستکار.

یکی از حوادث مهم و مشهور منذر نزد عرب آن است که وی دو هم بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص55

او همچنین فرمان داد تا هر بچه‌ای که پدرش معلوم نیست به همان خانواده‌ای تعلق یابد که در آن بزرگ شده است و از مال کسی که بچه‌ای به وی نسبت داده می‌شود مقداری بگیرند و به کسی بدهند که آن بچه را به فرزندی می‌پذیرد. همین طور هر زنی که مورد تجاوز واقع شده، مهر خود را از مردی بگیرد که به او تجاوز کرده است و چنین زنی اختیار دارد که پیش چنان مردی بماند یا از او جدا شود، مگر این که شوهر داشته باشد که در این صورت باید به خانه شوهر خود بر گردد.

[()]{} بقیه ذیل از صفحه قبل:

پیاله داشت به نام: خالد بن فضله و عمرو بن مسعود.

در شبی که آن دو و منذر مست بودند، منذر دستور داد که آن دو را زنده در اطراف کوفه در گور کنند.

با مداد آن شب، آن دو را فراخواند! از فرمان وی او را آگاه ساختند.

از این کار اندوهگین شد و به سر گور ایشان آمد و دستور داد دو صومعه بر سر گورشان ساختند. و گفت:

«من پادشاه نیستم اگر مردم با فرمان من مخالفت کنند.» و قانونی وضع کرد که هر کس از آن جا بگذرد باید بدانها سجده نماید.

و هر گاه پادشاهی سنتی بر جای می‌گذارد برای دیگران به ارت می‌ماند و ذکرش را زنده می‌کنند و به منزله حکم تلقی می‌نمایند.

مندر برای آن دو در هر سال دو روز را به نام روزهای «بؤس» و «نعمیم»، بدبختی و خوشبختی برگزید.

در روز بؤس هر کس بدو وارد می‌شد، می‌کشت و خونش را به آن بقیه ذیل در صفحه بعد **الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۵۶**

انوшиروان همچنین فرمان داد تا خانواده‌های نجبا را که سرپرستانشان در گذشته بودند، از پریشانی و بی‌سر و سامانی رهائی بخشنند.

دخلترانشان را به کسانی که همطراز و همپایه ایشان بودند، شوهر داد و از خزانه دولت هزینه تهیه جهیزشان را پرداخت.

زنانشان را به عقد اشراف و بزرگان در آورد و از پسران نجبا نیز در کارهای خویش یاری گرفت. انوшиروان سدها و پلهایی را ساخت یا نوسازی کرد و به آبادانی ویرانه‌ها پرداخت و در هر راه دژها و کاخ‌های ساخت.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

دو صومعه می‌مالید. و در روز نعیم هر کس بدو می‌رسید، بدو محبت می‌کرد و خلعت می‌داد. منذر در جنگ با حارث اعرج، پسر جبله فرزند ثعلبه بن جفنه بن عمرو غسانی، پادشاه عرب شام کشته شد.

عرب‌ها بعضی از سخنان پند و حکمت به منذر بن ماء السماء نسبت داده‌اند که از آنهاست: عزت در سایه شمشیر است.

دژهای عرب اسب و جنگ افزار است.

جنگ گاهی پیروزی دارد و گاهی شکست و لغش‌های آن بخودمنی نیست.

نام منذر در اشعار جاهلي بسیار آمده و می‌رساند که وي یکي از پادشاهان مشهور حیره است. از کتاب «کشور حیره در قلمرو شاهنشاهی ساسانیان» (تألیف دکتر خدا مراد مرادیان، ص 114 تا (118

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۵۷

به سرداران و شهسواران هربانی و بخشش کرد و به کارگزاران و فرمانداران و استانداران آزادی عمل داد و دستشان را در کارها باز گذاشت و راه و روش ارتشی را در پیش گرفت.

شهرهایی را که از ایران جدا شده بودند باز به ایران برگرداند که از آن جمله سند و سندوست و رخچ و زابلستان و طخارستان بود.

در نازور گروه بسیاری را کشت و بقیه را از آن سرزمین راند.

طوانف ابخاز و بنجر و آلان‌ها برای حمله به ایران و سرزمین‌های وابسته به ایران گرد هم آمدند و به ارمنستان تاختند تا مردم آن نواحی را غارت کنند چون راه تا ارمنستان ساده و آسان بود.

خسرو انشیروان چندی درنگ کرد و آنها را آزاد گذاشت تا هنگامی که در کار خود گستاخ شدند و دستبرد و قاراج را از اندازه گذرانند.

آنگاه سپاهیانی را به سرکوبی ایشان فرستاد. به دست این سپاه، مهاجمان از پا در آمدند و کشته شدند جز ده هزار تن از آنان که در بند اسارت افتادند و در آذربایجان به آنها سکونت داده شد.

انوشهیروان پسری داشت به نام انشزاد که از همه فرزندان وی بزرگ‌تر بود.

بعد خبر دادند که انشزاد زندیق است - یعنی از کیش مزدک پیروی می‌کند.

انوشهیروان نیز او را به جندی‌شاپور فرستاد و گروهی از مردان مورد اعتماد خود را که در دینداری ایشان اطمینان داشت بر او گماشت تا او را اصلاح و ادب کنند.

انوشهیزاد تحت هراقت این عده بود که شنید پدرش ضمن

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۵۸:

لشکر کشی به شهرهای روم بیمار شده است.

فرصت را غنیمت شمرد و به کسانی که مراقب وی بودند حمله برد و آنان را کشت و زندان‌ها را گشود و زندانیان را آزاد کرد و از آنان یاری خواست و بدین گونه گروهی از تباہکاران پیرامون وی گرد آمدند.

ولی نماینده پدر وی در مدائی لشکریانی را به سرکوبی وی فرستاد که او را در گندی‌شاپور محاصره کردند.

فرماندار مدائی، همچنین، شورش انشزاد را به خسرو انشیروان خبر داد.

انوشهیروان بدو نامه‌ای نوشت و فرمان داد که در کار وی سختگیری کند و او را اسیر سازد.

او نیز حلقه محاصره را در گندی‌شاپور سخت تر و تنگ‌تر کرد تا لشکریان مدائی با پایداری شدید پیش رفتند و شهر را گشودند و داخل شهر شدند و بسیاری از مردم شهر را کشتند و انشزاد را گرفتار کردند.

در این گیر و دار به انشیروان خبر رسید که نیای مادری وی داور رازی نیز طغیان کرده و بر فرماندار سیستان شوریده و با وی جنگ کرده است.

فرماندار سیستان او را شکست داد و او گریخت و به شهر رخچ پناهنده شد و در آن شهر شورش خود را پیگیری کرد.

بعد نامه‌ای به انشیروان نوشت و پوزش خواست و خواهش کرد که کسی را بفرستد تا شهر را به وی تسليم کند.

انوشهیروان همین کار را کرد و او را زنهار داد و بخشید فیروز، شاهنشاه ساسانی، در ناحیه صول و آلان - ساختمان‌هایی کرده بود که موجب استحکام شهرهای مرزی ایران می‌شد. پس از این

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۵۹:

قباد نیز بدین ساختمان‌ها افزود.

هنگامی که خسرو انشیروان به پادشاهی رسید، در ناحیه صول و گرگان بناها و دژهای بسیاری ساخت و به وسیله آنها همه شهرهای آن حدود را استحکام بخشید.

سیجیور خاقان که بزرگترین فرمانروای ترک بود، طوائف خزر و ابخاز و بلنجر را به سوی خود کشاند و آنان نیز به وی گرویدند و به فرمان وی در آمدند.

خاقان سپس با گروه بسیار انبوهی که پیرامون خود گرد آورده بود، روی به ایران نهاد و در نامه‌ای که به خسرو انشیروان نوشت، ازو خراج خواست و او را ترساند که چنانچه خراج نپردازد آسیب خواهد دید.

انشیروان این نامه را به چیزی نشمرد و از پرداخت آنچه خاقان برای استحکام بخشیدن به شهرهای وی می‌خواست خود داری کرد زیرا مرز ارمنستان را به اندازه کافی مستحکم ساخته بود. آنکاه با گروه اندکی آماده مقابله با خاقان شد.

خاقان بر او تاخت ولی نتوانست هیچ کاری از پیش ببرد و زیان دیده و سر افکنده بازگشت این خاقان همان کسی بود که با پادشاه هیاطله در افتاد و او را کشت و بسیاری از شهرهای او را گرفت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص60

سخن درباره دست یافتن خسرو انشیروان به شهرهای روم میان خسرو انشیروان و غطیانوس پادشاه روم مدته صلح برقرار بود ولی واقعه‌ای پیش آمد که بدین صلح پایان داد.

غطیانوس یکی از مردان عرب را- که خالد بن جبله نامیده می‌شد- فرمانروای تازیان شام ساخته بود.

خسرو انشیروان نیز یکی از مردان لخم را- که منذر بن نعمان نام داشت- بر عمان و بحرین و یمامه تا طائف و نواحی دیگر حجاز گماشته بود.

میان این دو تن- یعنی خالد و منذر- آشوبی بر پا شد و کدورتی روی داد و سرانجام خالد بر منذر بن نعمان حمله برد و بسیاری از کسان او را کشت و اموالشان را به غنیمت برد.

خسرو انشیروان نامه‌ای به غطیانوس نوشت و پیمان صلحی را که با هم بسته بودند یاد آور شد و او را از آنچه خالد بر سر منذر آورده بود آگاه ساخت و از او خواست که به خالد فرمان دهد تا

الکامل/ترجمه، ج5، ص61

آنچه از منذر گرفته بر گرداند و خونبهای یاران منذر را هم که کشته بپردازد و به طور کلی داد منذر را از خالد بستاند. و اگر چنین کاری را نکند، پیمان صلح شکسته خواهد شد.

انشیروان در پی این نامه باز نامه دیگری فرستاد و از غطیانوس خواست که به داد منذر برسد ولی غطیانوس به هیچیک از آن نامه‌ها توجهی نکرد.

انشیروان که چنین دید، خود را آماده نبرد ساخت و با هفتاد و چند هزار سپاه- از راه جزیره ابن عمر- به شهرهای غطیانوس تاخت.

با این لشکر کشی شهرهای دارا و رها را گرفت و به شام رفت و منج و حلب را گشود. همچنین بر انطاکیه دست یافت که بر همه شهرهای شام برتری داشت. فامیه و حمص و بسیاری از شهرک‌ها را که وابسته به شهرهای مذکور بودند تصرف کرد و آنچه در این شهرها از اموال و غنائم وجود داشت به دست آورد.

مردم شهر انطاکیه را نیز اسیر کرد و به سرزمین سواد برد و فرمان داد تا به جای انطاکیه برای آنها شهری در کنار تیسفون بسازند. و آنها را در این شهر سکونت داد. این همان شهر است که رومیه (رومگان) نامیده می‌شود.

در این شهر پنج ناحیه ترتیب داد که عبارت بودند از:

ناحیه نهروان بالا، ناحیه نهروان میانه، ناحیه نهروان پائین، ناحیه بادرایا و ناحیه باکسایا.
انوشیروان برای اسیرانی که از انطاکیه بدین شهر منتقل کرد، خواربار و آذوقه ترتیب داد، و چون با آزادی ادیان موافق بود، یکی از مسیحیان اهواز را در آن جا به کار گماشت تا، به سبب همکیشی، با او خوی گیرند و او بهتر بتواند به کارشان سر و سامان دهد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 62

ولی شهرهای دیگر شام و مصر را که انوشیروان گرفته بود، غطیانوس با پرداخت پولی بسیار گزارف از او باز گرفت و تعهد کرد که بابت خونبها هر سال مبلغی پردازد تا انوشیروان به شهرهای وی حمله نکند [1]

[1]- شرایط صلح چنین بود:

اولاً دولت بیزانس پنهانه لیبرای طلا (سیصد و بیست و پنج هزار مثقال طلا) برای غرامت جنگ پردازد.

ثانیاً مبلغ پانصد لیبرای طلا سالیانه برای نگاهداری قوای ساخلوی در دربندهای قفقازیه به ایران تادیه کند. (540 میلادی) این صلح هم دوامی نداشت و در سر لازیکا باز جنگ شروع شد ... از جهه همجواری ایران و بیزانس، نفوذ هر دو در این جا کاملاً احساس می‌شد. و روم در شهر پترا (در کنار دریای سیاه) حاکمی معین کرده بود.

در این زمان حاکم آن جا تجارت را انحصاری کرد. و پادشاه لازیکا که از این اقدام ناراضی بود، بر ضد رومی‌ها قیام و از ایران استمداد نمود.

انوشیروان این موقع را غنیمت شمرد که حدود ایران را به دریای سیاه برساند و در آن جا بحریه‌ای تأسیس و قسطنطینیه را در موقع لزوم تهديد کند.

این بود که فوراً قشوی برداشته وارد لازیکا شد و شهر پترا را محاصره کرده گرفت.

هر چند که این ولايت به تصرف ایران در آمد، و لیکن رفتار ایرانی‌های زرتشتی با اهالی عیسوی، ضدیتی بین آنها ایجاد کرد و به مقاصد انوشیروان صدمه زد.

پس از چند سال جنگ چون طرفین خسته شده بودند، و بعلاوه بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 63

این پول هر سال از سوی پادشاه روم به درگاه شاهنشاه ایران حمل می‌شد.

انوشیروان از روم به سرزمین خزرها رفت و از آنان که بسیاری از مردم ایران را کشته بودند، خونخواهی کرد و گروهی از ایشان را کشت و اموالشان را به غنیمت گرفت.

[()]- بقیه ذیل از صفحه قبل:

انوشیروان در جاهای دیگر کارهای مهم تری داشت، قراری راجع به متار که پنج ساله داده شد و این متار که در سال 562 میلادی، به شرایط ذیل مبدل به صلح پنجاه ساله گردید:

1- دولت ایران لازیکا را تخلیه کرده به روم واگذار می‌کند و دولت روم متعهد می‌شود که در ازای این اقدام، در مدت پنجاه سال، سالی سی هزار سکه طلا به دولت ایران پردازد.

۲- مسیحیان ایران در مذهب خود آزاد خواهند بود. و لیکن حق تبلیغ نخواهند داشت.

۳- دولت ایران ساخلوی در دربند قفقازیه نگاه خواهد داشت.

انوشیروان از صلح خود با بیزانس استفاده کرده به مملکت هون‌های سفید قشون کشی نمود و برای اطمینان از پیشرفت خود، قبلاً با ترک‌ها اتحادی بر ضد آنها منعقد کرد.

کیفیات این جنگ‌ها را نمی‌دانیم. همینقدر معلوم است که در حین جنگ پادشاه هیاطله کشته شد و این مملکت بین ایران و خاقان ترک‌ها تقسیم گردید. بدین سان که جیحون سرحد شمال شرقی ایران شد. و باخته و طخارستان (در مشرق باخته) و زابلستان و رخچ جزو ایران گردیدند.

(تقریباً در حدود ۵۵۷ میلادی) بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 64:

سپس به یمن تاخت و در آنجا نیز کشتار کرد و غنائمی به دست آورد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بعضی عقیده دارند که مستملکات ایران در هند، که بواسطه فشار هون‌ها موقتاً از تصرف ایران خارج شده بود در این زمان برگشت.

بنا بر این سند و پنjab را جزو ممالک ایران این زمان می‌دانند ...

ترک‌ها، پس از آن که قسمتی از مملکت هیاطله به تصرف آنها در آمد، قوی شدند و دیزابول، خاقان ترک‌ها، سفیری در سال ۵۶۷ میلادی به دربار ایران فرستاد تا عهدنامه اتحادی فيما بین منعقد گردد.

انوشیروان از این اقدام او سخت دلتگ شد. و چندی بعد سفیر ترک مرد. (تصور می‌کنند که انوشیروان او را زهر داده است). در اثر این قضیه خاقان ترک‌ها غضبناک گردیده سفیری به بیزانس فرستاد و سفیری نیز از قسطنطینیه نزد خاقان رفت. (۵۶۹ میلادی).

ضمناً ترک‌ها بنای تاخت و تاز را در حدود ایران گذارندند.

ولي همینکه سپاه ایران به طرف ترکستان رفت، عقب نشستند.

بعد، چون دیزابول دید در میدان جنگ نمی‌تواند با ایران طرف شود، باز سفیری نزد امپراطور روم فرستاده، دولت روم شرقی را تحريك کرد که معاهده خود را با ایران نقض کند (۵۷۱ میلادی) تحريكات خاقان ترکستان در دربار روم مؤثر شد، زیرا زمینه حاضر بود.

توضیح آنکه امپراطور بیزانس، یوستن دوم، از فتوحات انوشیروان در اطراف ایران سخت نگران شده بود و می‌ترسید که قوی شدن ایران موازن را به هم بزنند.

دیگر این که انوشیروان درین زمان هفتاد سال داشت و قیصر گمان بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 65:

آنگاه به مدائی برگشت در حالیکه سرزمین‌های میان هر قله و بحرین و عمان را به تصرف خویش در آورد بود.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

می‌کرد که شاه ایران، از جههٔ پیری، فرماندهی را به عهد نخواهد گرفت و لذا عمر جنگ کوتاه خواهد بود.

بنا بر این، معاهده ۵۶۲ میلادی را شکست و قشون رومی نصیبین را محاصره کرد.

(میل دولت روم را به داشتن تمام ارمنستان و نیز گرجستان می‌توان یکی از جهات این جنگ دانست.) شاه همینکه از نقض معاهده و محاصره نصیبین آگاه شد، بر خلاف انتظار امپراطور روم، خود بشخصه فرماندهی را عهددار گردید و با سرعت شکفت‌آوری از دجله گذشته، به کمک نصیبین شتافت.

بعد لشکر روم را از آن جا رانده تا دارا پیش رفت و این شهر را محاصره کرد. در همان وقت یک ستون مرکب از شش هزار سوار زبده، به سرداری آذرمهان، به سوریه حمله برد. این ستون اطراف انطاکیه را آتش زده و شهر آپامه‌آرا خراب کرده، برگشت و به اردوی ایران در زیر قلعه دارا ملحق شد (572 میلادی).

در 573 قلعه دارا به تصرف لشکر ایران در آمد. توضیح آنکه علاوه بر آلات و ادوای محاصره، که انوширیوان برای تصرف آن به کار برد، آب شهر را نیز برگرداند و قلعه مجبور شد که تسليم شود. سقوط دارا اثر عجیبی در عالم آن روزی کرد، زیرا این شهر قلعه محکم رومی‌ها در شرق بود و تسخیر آن محل به نظر می‌آمد. بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص66

در این سفر، همچنین، نعمان بن منذر را - که در زمان قباد از سلطنت افتاده بود - در حیره به پادشاهی نشاند و مورد نوازش قرار داد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

بر اثر این فتح، ژوستن دیگر نتوانست سلطنت کند و استغما کرده و جای خود را به کنست تیبریوس داد، و در این موقع فهمید که شیر پیر هنوز قوی و خطرناک بوده است. امپراطور جدید، پس از این که به تخت نشست چاره را در این دید که به مدت یک سال با انوширیوان قرار داد متار که منعقد نماید. این متار که را به مبلغ چهل و پنج هزار سکه طلا خرید و مشغول جمع‌آوری لشکری از مردمان تازه نفس و قوای سواحل رود رن و دانوب گردید. ولی بعد از انقضای مدت متار که، باز جرئت نکرد جنگ را شروع کند. و در نتیجه، برای سه سال دیگر قرار داد متار که را تجدید و قبول نمود که سالی سی هزار سکه طلا به ایران پردازد. پس از آن انوширیوان به ارمنستان ایران رفته، آن را مطیع نمود و بعد به ارمنستان روم داخل شده، در آن جا از کورس سکائی که با عده زیادی از سکاهای خود در خدمت قیصر روم بود، یک شکست جزئی خورد.

ولی به زودی این شکست را جبران کرد.

توضیح آن که شبانه با مشعل‌های افروخته به طرف اردوی روم حمله برد، آن را شکست داد. پس از آن، برای گذرانیدن زمستان به ایران مراجعت کرد. در سال 576 میلادی قشون رومی شکست فاحشی از انوширیوان خورد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص67

آنگاه به سوی هیاطله رفت تا انتقام خون جد خود، فیروز، را از آنان بگیرد، با اینکه پیش از آن تاریخ با خاقان هیاطله وصلت کرده بود.

با این لشکر کشی وارد شهرهای هیاطله شد و پادشاهشان را کشت و خانواده او را تار و مار ساخت و از آن جا به بلخ و ما وراء النهر رفت و قشون خویش را در فرغانه فرود آورد. بعد به مدائی بازگشت.

آنگاه با بر جان جنگ کرد و برگشت و لشکر به یمن فرستاد. لشکر او در یمن سپاهیان حبشه را کشتند و شهرهایی را که حبشیان گرفته بودند، تصرف کردند. ولادت پیامبر اکرم، صلی الله علیه وسلم، در پایان پادشاهی خسرو انوشیروان بود. و نیز گفته شده است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر رسول اکرم، صلی الله علیه وسلم، در بیست و چهارمین سال شاهنشاهی انوشیروان به جهان آمد. و

[۱] در سال‌های بعد نیز طرفین مشغول جنگ بودند بی‌این که نتیجه قطعی برای یکی از آنها حاصل شود.

پس از آن، انوشیروان که مورد حمله قشون روم واقع شده بود، برای تهیه لوازم جنگ، از دجله به شتاب گذشته وارد تیسفون شد و به زودی در گذشت.

از منابع رومی معلوم است که دولت روم راضی شده بود از ارمنستان و تمام گرجستان صرف نظر نموده عهدنامه صلحی منعقد نماید. ولی از جهه فوت انوشیروان، مذاکرات بی‌نتیجه مانده است.

(تاریخ ایران، حسن پیرنیا، چاپ خیام، ص 213-218)
الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 68

پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم در چهل و دومین سال سلطنت او تولد یافت. هشام بن کلبی گفته است: اسامی کسانی که به ترتیب پس از اسود بن منذر، از سوی شاهنشاهان ایران بر عرب سلطنت کردند، با مدت فرمانروائی ایشان، به قرار ذیل بود:

برادر اسود، منذر بن منذر بن نعمان: هفت سال.
نعمان بن اسود: چهار سال.

جانشین نعمان، ابو یعفر بن علقمه بن مالک بن عدی لخمی: سه سال.

پس از او منذر بن امرؤ القیس اول به فرمانروائی رسید. او چون دو گیسوی خود را در دو سوی سر خویش می‌بافت او را ذو القرنین لقب داده بودند. مادر او ماء السماء خوانده می‌شد و نامش ماویه دختر عمرو بن جشم بن نمر بن قاسط بود. منذر چهل و نه سال فرمانروائی کرد و مدت پادشاهی پسرش، عمرو بن منذر شانزده سال بود. هشام بن کلبی گفته است:

هشت سال و هشت ماه از فرمانروائی عمرو بن منذر گذشته بود که پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم به جهان آمد. و این در روزگار انوشیروان عام الفیل است.

انوشیروان پس از چیرگی بر شهرهای یمن به سر ندیب پرداخت که از شهرهای هندوستان است و سرزمین گوهر میباشد.

شاهنشاه ساسانی یکی از سرداران خویش را با لشکری انبوه به سر ندیب فرستاد.
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 69

او در جنگی که با پادشاه سر ندیب کرد، پیروزی یافت و آن سرزمین را مسخر ساخت و گنجینه‌ای سرشار از گوهرهای بسیار و کالاهای گرانبهای دیگر از آن جا برای انوشیروان برد.

تا آن زمان در ایران شغال وجود نداشت و این حیوان از شهرهای ترکان بدین کشور روی آورد.
انوشیروان نگران شد و موبدان را فراخواند و بدو گفت:

«به ما خبر رسیده که این حیوانات وحشی به شهرهای ما هجوم آورده‌اند. این مسئله ما را ناراحت کرده است. نظر تو در این بار چیست؟» موبدان در پاسخ گفت:

«از دانشمندان روحانی شنیده‌ام که می‌گویند: هر گاه در شهرها عدل و داد بر جور و بیداد غلبه نکند بلکه بیدادگری در میان مردم رواج یابد، دشمنانشان به جنگ با آنها بخیزند و آنچه مایه آزار و موجب اکراه آنان است بدانها روی آور شود.» دیری نگذشت که گروهی از جوانان ترک به دورترین شهرهای ایران حمله برداشت و انوشیروان که چنین دید، به وزیران و کارگزاران خود دستور داد که در هیچ جا از راه و روش وی که داد و دهش است بر نگردند و هیچ کاری نکنند مگر به شیوه عدل و داد.

فرمان انوشیروان را در همه جا به کار بستند و به همین جهه خداوند نیز شر آن دشمن را بدون پیکار از سر ایرانیان دور ساخت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 70

سخن درباره کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان از ارمنستان و آذربایجان قسمتی به رومیان و قسمتی به خزرها تعلق داشت.
قباد در روزگار پادشاهی خود در بخشی از ایران که به بخشی از آن نواحی می‌پیوست دیواری کشید.

هنگامی که قباد در گذشت، پرسش انوشیروان به پادشاهی رسید و همینکه پایه‌های سلطنت وی استوار شد با فرغانه و بر جان به پیکار پرداخت و پس از بازگشت از این جنگ شهر شاپران و مسقط و شهر باب و ابواب را ساخت و آن را تنها از این رو ابواب نامید که در راهی کوهستانی ساخته شده بود و دروازه‌هایی داشت و بر هر دروازه کاخی استوار از سنگ دیده می‌شد. [۱] انوشیروان درین شهرها گروهی را سکونت داد که آنان

[۱]- باب یا باب الابواب، همان در بند امروزی است که به روسی در بنت می‌گویند و در جنوب شرقی داغستان قرار دارد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 71

را سیاست‌جیان خواند.

انوشیروان شهرهای دیگری نیز ساخت و در سرزمین جرزان (در حدود گرجستان) شهر سغد ییل را بنا کرد و گروهی از مردم سغد و پارس را بدان جا کوچ داد.

همچنین باب الالان (در بند آلان‌ها) را ساخت و تمام اراضی ارمنستان را که در دست رومیان بود گشود و شهر اردبیل و چند دژ را نوسازی کرد.

او به خاقان، پادشاه ترکان، نامه‌ای نگاشت و به او پیشنهاد دوستی و همدستی و یگانگی کرد و نوشت که می‌خواهد در میانه دو طرف رشته خویشاوندی بقرار سازد و دختر خود را بدو دهد و دختر او را بگیرد.

خاقان ترک پیشنهاد شاهنشاه ایران را پذیرفت.

اما انوشیروان به جای این که دختر خود را برای خاقان، پادشاه ترکان، بفرستد، دوشیزه‌ای را فرستاد که یکی از زنان وی او را به دختری خود برگزیده بود.

بر عکس، پادشاه ترکان که از این نیرنگ آگاهی نداشت دختر خویش را به عقد انوشیروان در آورد. به مناسبت این خویشاوندی، دو پادشاه در مرز ایران و ترکستان گرد هم آمدند و مراسمی برگزار کردند.

مقارن همین احوال انوشیروان شبی گروهی از افراد مورد اعتماد خود را مأمور کرد که به بخشی از لشکرگاه ترکان حمله بزنند و آنجا را آتش بزنند. این دستور به کار بسته شد.

با مداد که این خبر انتشار یافت، پادشاه ترکان به نزد انوشیروان شکایت برد.
الکامل/ترجمه، ج5، ص72

ولی انوشیروان اظهار بی‌اطلاعی کرد.

شب‌های بعد نیز شاهنشاه ایران باز همان دستور را داد و کسان وی همان آتش‌سوزی را به راه اندادهند و پادشاه ترکان پیش انوشیروان آمد و بنای ناله و شکایت را گذاشت. انوشیروان باز اظهار تأسف کرد و نسبت بدو مهر و محبت نمود و خود را بی‌اطلاع نشان داد. بعد انوشیروان دستور داد تا قسمتی از لشکرگاه خودش را نیز که ابار علوه بود، آتش بزنند. با مداد از پادشاه ترکان گله کرد و گفت:

«چون گمان می‌بردی که آتش گرفتن قسمتی از لشکرگاه تو کار ایرانیان است می‌خواستی تلافی کنی!» پادشاه ترکان سوگند یاد کرد که از چنین پیشامدی هیچ آگاهی ندارد و هیچ دستوری در این باره نداده است.

انوشیروان که طبعتاً انتظار چنین پاسخی را داشت، گفت:

«پس شاید لشکریان ما از صلحی که با هم کردند این ناراضی هستند زیرا دیگر جنگی در میان نیست که پاداشی بگیرند یا غارتی بکنند. بنا بر این من می‌ترسم دست به کاری بزنند که بالاخره میان ما آشوبی بر پا کنند و کار ما باز به دشمنی بکشد. از این رو، بهتر است به من اجازه بدی هیچ تا در این جایک دیوار مرزی بکشم که در میان من و تو حائل باشد. بر این دیوار هم دروازه‌هایی قرار می‌دهیم، تا هیچ کس نتواند به سرزمین شما قدم گذارد مگر کسی که شما می‌خواهید. همچنین، هیچ کس هم نتواند به خاک ما در آید مگر کسی که از ما اجازه بگیرد.» خاقان ترک این پیشنهاد را پسندید.

انوشیروان از کرانه دریا دیواری ساخت و آن را تا بالای

الکامل/ترجمه، ج5، ص73

کوه‌ها کشید و بر آن دروازه‌هایی از آهن گذاشت و بر هر دروازه نیز کسانی را به پاسداری گماشت.

بعد به پادشاه تو کان گفته شد:

«انوشیروان تو را فریب داد و کسی را که دختر خودش نبود به عقد تو در آورد، و با روی استواری هم در برابر تو کشید که دیگر چاره‌ای نداشته باشی و کاری از دستت بر نیاید.» انوشیروان عده‌ای را در نواحی مختلف به پادشاهی نشاند که صاحب السریر و فیلان شاه و لکز و مسقط از آن جمله بودند. ارمنستان تا هنگام ظهور اسلام همچنان در دست ایرانیان بود. درین مدت بسیاری از سیاسجین رفته ارته شهرا و دژهای خود را ترک گفتند و در نتیجه، آنها کم کم ویران شدند و خزرها و رومیان بر آنها چیرگی یافتند. پس از ظهور اسلام، مسلمانان نیز بر آن نواحی غلبه کردند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص74

سخن درباره واقعه فیل

ابرهه، پس از چندی که در یمن فرمانروائی کرد و قدرتی بهم زد، قلیس را در شهر صنعت ساخت. قلیس کلیسائی بود که در آن روزگار در سراسر روی زمین همانندش دیده نشد بود. پس از آن که ساختمان این کلیسا به پایان رسید، ابرهه به نجاشی، پادشاه حبشه، نوشت: «من کلیسائی ساخته‌ام که مثل و مانندش را کسی ندیده است و از این خدمت که به مسیحیت کرده‌ام دست بر نمی‌دارم تا حاجیان عرب را بدین سوی بکشانم که به جای کعبه، کلیسای مرا زیارت کنند.» این خبر که در میان تازیان پیچید، مردی از نسأة [1] که اهل قبیله بنی فقیم بود، به خشم آمد و برخاست و بدان کلیسا رفت و در آن جا نشست و تقوط کرد! بعد به نزد خانواده خود

[1]- نسأة به کسانی می گفتند که ماه محرم به تاخت و تاز و تاراج دست نمی‌زدند و جنگ و خونریزی را تا ماه صفر به تأخیر می‌انداختند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص75

برگشت.

ابرهه را ازین پیشامد آگاه ساختند و بدو گفتند: «این کار مردی است از بستگان به خانه‌ای که در مکه زیارتگاه تازیان است. او چون شنیده که تو می‌خواهی حاجیان را از زیارت آن خانه باز داری و بدین کلیسا بکشانی چنین کاری کرده است!» ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که به مکه لشکر کشد و خانه کعبه را ویران کند.

از این رو فرمان بسیج سپاه داد و حبسیان را برای جنگ آماده کرد و فیلی را با لشکر خویش همراه ساخت که نامش محمود بود. و نیز گفته شده است:

او سیزده فیل داشت که همه از محمود پیروی می‌کردند. و خداوند سبحان (در آیه: أَلْمَّ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رِبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ 105:1) فیل را تنها از آن جهه مفرد ذکر فرموده که مراد همان سر دسته فیلان، یعنی محمود، بوده است.

درباره شماره آنان جز این نیز گفته شده است. تازیان همینکه از لشکر کشی ابرهه آگاه شدند به هیجان آمدند و دیدند شایسته است که با وی به پیکار پردازند.

از این رو، مردی از بزرگان یمن که ذو نفر نام داشت با ابرهه در افتاد و جنگید ولی در این جنگ شکست خورد و گرفتار شد.

ابرهه نخست می خواست ذو نفر را بکشد ولی بعد او را در پیش خود زندانی کرد و همراه خویش بود.

پس از ذو نفر، مردی دیگر به نام نفیل بن حبیب ختمی
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 76

آماده نبرد با ابرهه شد.

ولی نفیل نیز شکست خورد و گرفتار گردید و برای رهائی از چنگ ابرهه عهد کرد که او را در راهی که به مکه می پیوندد راهنمایی کند.

ابرهه از کشتن نفیل در گذشت و با او و سایر همراهان خود پیش رفت تا به مردم طائف رسید که ثقیف ابو رغال را به راهنمایی او گماشتند و مأمورش کردند که ابرهه را تا مغمض هدایت کند. هنگامی که ابرهه و لشکریانش به مغمض رسیدند و فرود آمدند، ابو رغال مرد. بعدها هم تازیان گورش را سنجساز کردند.

این رسم بر جای ماند و اکنون حاجیان چون به گور او می‌رسند سنجسازش می‌کنند.
ابرهه از آن جا اسود بن مقصود را به مکه فرستاد و او دارایی مردم مکه را چاپید و دویست شتر نیز از عبدالمطلب بن هاشم گرفت.

ابرهه، بعد، حناطه حمیری را به مکه روانه کرد و گفت:

«بین بزرگ قبیله قریش کیست و به او بگو که من نیامده‌ام تا با شما بجنگم بلکه آمدام تا این خانه - یعنی خانه کعبه - را ویران کنم و اگر شما مانع کار من نشوید، دیگر نیازی به جنگ خونریزی نخواهم داشت.» وقتی حناطه پیام ابرهه را به عبدالمطلب رسانید، عبدالمطلب گفت:
«به خدا سوگند که ما نیز نمی‌خواهیم با ابرهه بجنگیم.

این خانه خدا و خانه ابراهیم، دوست خدا است. اگر قرار باشد که از این خانه نگهداری شود، خدا خود از خانه و حرم خود پاسداری

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 77

می‌کند ولی اگر خدا بخواهد پای بیگانه را به سوی خانه خویش بگشاید، ما را نسزد که از آن جلوگیری کنیم.» حناطه که این سخن از عبدالمطلب شنید، بدو گفت:

«همراه من بیا تا تو را پیش پادشاه ببرم.» عبدالمطلب همراه وی روان شد تا به لشکر گاه ابرهه رسید و سراغ ذو نفر را گرفت که با وی دوست بود.
او را به سوی زندانی که ذو نفر بود، راهنمایی کردند.

عبدالمطلب از ذو نفر پرسید:

«آیا می‌توانی ما را در این بلائی که به سرمان آمده یاری کنی و چاره‌ای بجوئی؟» ذو نفر پاسخ داد: «مردی که در چنگ پادشاهی گرفتار است و انتظار کشته شدن خود را می‌کشد چه کمکی می‌تواند به تو بکند؟ ولی انیس که پیلان را نگهداری می‌کند با من دوست است. تو را به او معرفی می‌کنم و او را از بزرگی خاندان و بلندی پایه تو آگاه می‌سازم و از او می‌خواهم که از پادشاه اجازه بگیرد تا تو را به حضور خود بپذیرد و هر چه می‌خواهی در آن جا بگویی. و او هم - اگر بتواند - از تو در پیش ابرهه شفاعت کند.

عبدالمطلب گفت:

«همین کمک برای من کافی است.» بنا بر این، ذو نفر در پی آنیس فرستاد و او را فراخواند و عبدالمطلب را به عنوان «بزرگ قبیله قریش» به وی معرفی نمود و چنان که باید و شاید درباره او سفارش کرد.

آنیس پیش ابرهه رفت و پس از معرفی عبدالمطلب، گفت:

«این مرد، که بزرگ قبیله قریش است، اجازه حضور

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۷۸

می خواهد.» ابرهه نیز عبدالمطلب را به حضور خود پذیرفت.

عبدالمطلب مردی بزرگ و درشت اندام و با شکوه و خوبروی بود و همینکه ابرهه او را دید مقدمش را گرامی داشت و بد و احترام گذاشت و از تخت خود برخاست و به سوی او رفت و بر روی فرش نشست و او را در کنار خود نشاند و به مترجم خود گفت:

«از او پرس که چه نیازی دارد؟» مترجم پرسید و عبدالمطلب پاسخ داد:

« حاجت من این است که دویست شتری که از من گرفته شده، به من برگردانند.» ابرهه که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت سرد شد و به مترجم گفت:

«به او بگو: من اول که تو را دیدم، فریفته دیدارت شدم ولی وقتی با من سخن گفتی، از تو بیزار شدم. آیا با من از شتران خود حرف می‌زنی و از خانه‌ای که دین تو و دین پدرانت بدان بستگی دارد و من برای ویران کردنش آمدهام چیزی نمی‌گوئی؟» عبدالمطلب پاسخ داد:

«من صاحب شتران خود هستم و به حفظ مال خود علاقمندم.

خانه کعبه نیز صاحبی دارد که آن را خود حفظ خواهد کرد.» ابرهه گفت:

«خدای تو از آمدن من تا اینجا جلوگیری نکرد.» آنگاه دستور داد تا شترهای عبدالمطلب را بدبو باز دهند.

عبدالمطلب آنها را گرفت و بست و قربانی کرد و در حرم کعبه پخش نمود تا بدانها دستبردی زده شود و موجب خشم خدا

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 79

گردد. [۱] او سپس به سوی قریش رفت و مردان قبیله قریش را از لشکر کشی ابرهه آگاه ساخت و دستور داد که همراه وی از مکه بیرون روند و برای برکناری از آنچه در جنگ روی می‌دهد، بر فراز کوه‌ها پناهنده شونند.

عبدالمطلب بعد با چند تن دیگر از مردان قریش برخاست و حلقه در کعبه را گرفت. تا خدا را بخواند و برای شکست دادن ابرهه ازو یاری بخواهد.

[۱]- عبارت ابن اثیر در اینجا روشن نیست و تاریخ بلعمی آن را با وضوح بیشتری بیان کرده است:

... ابو مسعود ... عبدالمطلب را گفت:

«از آن اشتراط خویش، صد اشتر از بهر این خانه - یعنی خانه کعبه - هدیه کن. و نیت کن که اگر خدای این خانه را سلامت دهد از دشمن، تو صد اشتر، مر خدای را قربان کنی. و این اشتراط را از شهر بیرون کن سوی این لشکرگاه، تا ایشان دست فراز کنند و این هدی (یعنی: شترانی را که تو به

خانه خدا هدیه کرده‌ای) به کشتن گیرند، و خدای تعالیٰ بر ایشان خشم گیرد و ایشان را عقوبت کند.» اشتراحت عبدالمطلب نزدیک بودند.

پس عبدالمطلب برفت و آن صد اشتراحت را بیاورد و هدیه خانه کعبه کرد و به سوی لشکرگاه نجاشی راند.

آن اشتر به لشکرگاه اندر پیرا کند، و ایشان اشتراحت همه بکشتند و عبدالمطلب از سر کوه همی دید و بو مسعود را بگفت. او گفت: «از پس این تگاه کن که خدای تعالیٰ با ایشان چه کند؟» (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج 2، ص 1017)

الکامل/ترجمه، ج 5، ص 80

هنگامی که حلقه در کعبه را گرفته بود، می‌گفت:

يا رب لا ارجو لهم سواكما
يا رب فامنع منهم حماكما
ان عدو البيت من عاداکما
امنهم ان يخربوا فناکما

(پروردگارا، من برای شکست دادن آنان جز تو به کس دیگری امید ندارم. بنا بر این حمایت خود را از آنان دریغ مدار.

کسی که دشمن این خانه است، با تو دشمنی می‌کند.
نگذار که خانه تو را ویران سازند.) همچنین گفت:

لا هم ان العبد يهم نع رحله فامنح حلالك
لا يغلبن صليبيهم
amer تتم به فعالك
انت الذي ان جاء بالغ خزي و تهلكهم هنالك
ولوا و لم يحروا سوي جس منهم يبغوا قتالك
لم استمع يوما بار جروا جموع بلادهم
عمدوا حماك بكيدهم و الفيل كي يسبوا عيالك
جدها و ما رقبوا جلالك

(خدایا، بند تو از خانه خود دفاع می‌کند تو نیز از خانه خویش دفاع کن.
مبادا صلیب و نیروی آنان به نیرنگ بر نیروی تو چیره گردد.

اگر چنین کنی، کاری کرده‌ای که با آن، کارهای تو به اتمام می‌رسد.
تو کسی هستی که اگر ستمگری فرا رسد، امیدواریم با وی چنین کنی.

تا این دشمنان برگردند و بگریزند و چیزی جز خواری و رسوائی بهره نبرند و آنان را در جای خود نابود کنی.

من هیچ روزی نشنیده‌ام قومی پلیدتر از آنان که می‌خواهند
الکامل/ترجمه، ج 5، ص 81

با تو بجنگند.

گروه‌هایی را از شهرهای خود گرد آورده و با پیلان خویش بدین جا کشانده‌اند تا اهل خانه تو را اسیر کنند.

با نیرنگ و فریب، خود را در پناه تو قرار داده‌اند- و دعوی خداپرستی می‌کنند- در صورتی که از روی نادانی و بی‌خردی با تو در افتاده‌اند و از بزرگی و نیرومندی تو اندیشه نمی‌کنند.) عبدالمطلب

پس از خواندن شعرهای بالا حلقه در خانه کعبه را رها کرد و با سایر مردان قریش که همراهش بودند به شکاف کوهها پناه برد.

در آن جا ماندند تا بینند که ابرهه وقتی وارد مکه می‌شد چه می‌کند.
بامداد ابرهه برای ورود به مکه لشکریان خویش را بسیج کرد و آن پیلی را هم که نامش محمود بود آماده ساخت.

همه وسائل را فراهم آورده بود تا خانه کعبه را ویران کند و به یمن بر گردید.
همینکه آن فیل را به سوی مکه راهی ساختند، نفیل بن حبیب ختمی پیش رفت و گوش فیل را گرفت و در گوش او خواند:

«از راهی که رفته‌ای، راست بر گرد! زیرا تو در شهر خدا هستی که حرمت بسیار دارد.» آنگاه گوش پیل را رها کرد.

پیل در همان جا خود را به زمین انداخت و دیگر برخاست.
درین گیر و دار نفیل فرصت را غنیمت شمرد و خود را به چابکی از چنگ یاران ابرهه رهانید و از کوه بالا رفت و گریخت.

فیل را هر چه زندن از جای نجنبید.
سرانجام روی او را به سوی یمن کردند و ناگهان برخاست
الکامل/ترجمه، ج5، ص82

و دوید.

دوباره روی او را به طرف مکه بر گرداندند و او باز به زمین افتاد.
در این هنگام خداوند پرندگانی را که ابابیل خوانده می‌شدند و مانند پرستو بودند از سوی دریا فرستاد.

هر پرندۀ‌ای سه سنگریزه، یکی در منقار و دو دیگر را در دو چنگال خود، داشت.
این سنگریزه‌ها را که مانند نخود و عدس بودند بر روی لشکریان ابرهه پرتاب کردند. در لشکر او هیچ کس نبود که این سنگریزه به وی بخورد و کشته نشود.
ولی همه لشکریان ابرهه مورد اصابت سنگریزه‌ها قرار نگرفتند و خداوند سیلی فرستاد که همه را به دریا ریخت و کسانی که جان بدر برده بودند با ابرهه بیرون آمدند و گریزان، راهی را که آمده بودند در پیش گرفتند و در پی نفیل بن حبیب می‌گشتند تا ایشان را در راهی که به یمن می‌پیوست رهنماei کند.

تفیل، هنگامی که دید خدا ایشان را به چه مصیبی گرفتار ساخته، گفت:
این المفر و الإله الطالب و الاشرم المغلوب غير الغالب
(ابرهه اشرم از چنگ خداوند به کجا می‌تواند بگریزد. او دیگر شکست خورده و پیروز نیست).
همچنین گفت:

نعمناکم مع الاصلاح عينا	الا حييت عنا يا ردينا
فلم يقدر لقابسكم لدinya	اتانا قابس منكم عشاء
لدي جنب المحصب ما رأينا	ردينة لو رأيت و لم تريه
ولم تأسى لما قد فات بينا	اذا لعذرتنى و حمدت رأيي
الكامل/ترجمه، ج5، ص83	

حمدت الله اذ عاينت طيرا و خفت حجارة تلقى علينا
و كل القوم يسأل عن نفيل كان علي للحسان دينا
(اي ردينه، از ما به تو درود باد. با دمیدن صبح چشم شما را روشن کردیم.
شب هنگام، آتشخواهی از پیش شما به نزد ما آمد ولی از ما بهره‌ای نبرد.
ای ردينه، تو نديدي، ولی اي کاش در زميني که سترگریزه‌ها می‌باريد، آنچه ما دیديم تو هم
می‌دیدي.

درین صورت پوزش مرا می‌پذيرفي و نظر مرا می‌پسنديدی، و براي آنچه در ميان ما از دست رفته،
اندوهگين نمي‌شدي.

من هنگامي که پرندگاني را دیدم، خدای را سپاس گفتم و ترسیدم از اين که سنگ‌هائی بر سر ما
بيفتند.

همه مردم سراغ نفیل را می‌گيرند. مثل اين که من مدیون حبشیان هستم). در پیکر ابرهه بیماری
بدی راه یافت که یکايك اندام‌های او سست می‌شد و می‌افتداد چنان که وقتی او را به صناعه
رسانیدند، مانند جوجه‌ای شده بود، ولی نمرد تا هنگامي که قلب او نیز از سینه بیرون افتاد. [1]

[1]- پروکوپیوس نیز ابرهه را حاكم حبشه بر یمن معرفی می‌کند، و جنگ او را با سردار حبشي به نام
اریاط، شرح می‌دهد.

همچنین متذکر است که ابرهه با پادشاه حبشه صلح کرده است.

وی از جنگ او با ایران نیز سخن گفته است.

لکن، بنا به روایت وی، ابرهه جنگ با ایران را، که به عنوان همکاري بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج5، ص:84

پس از مرگ ابرهه، پسرش، یکسوم، به فرمانروائي رسید که به لقب او ملقب بود و مردم حمیر و یمن
را به خواری و سیاهروزی نشاند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

با قیصر روم شروع کرده بود، بزودی ترک کرده است.

بر حسب نقوش «حصن الغراب» که «ژیلر» کاشف و ناشر آن است، ابرهه خود را حاكم بر «ریدان» و
حضرموت و یمن و عرب نجار و عرب سواحل از طرف حبشه معرفی کرده است.

(امروز استعمال یمنات، به صیغه جمع با «ات»، معمول نیست، و به موجب این نقوش سابقاً معمول
بوده، و سپس متوقف شده است). در این نقوش شرح بنای کنیسه‌ای دیده می‌شود که با کنیسه صناعه
در روایات عرب مشابهت دارد، و آثار تئلیث نیز در حجاری‌های آن موجود است، و ممکن است به
استناد آن، ابرهه را مسیحی دانست.

حدوث واقعه عام الفيل مسلم است، لكن اگر سال ولادت پیغمبر اکرم سال 570 میلادی باشد،
نمی‌توان عام الفيل را با سال ولادت پیغمبر (ص) مطابقت داد زیرا جنگ ایران و یمن پیش از سال
570 نبوده و بنا به روایات موجوده تا زمان فتح یمن ابرهه و اولاد او بر یمن حکومت کرده‌اند.

به عقیده نگارنده، ابابیل جمع آبله است و مؤید این عقیده روایتی است که به موجب آن هلاک
قوم ابرهه به وسیله وباء جدري، که همان آبله باشد، صورت گرفته است.

لکن وجود «طیر» در آیه سوم از سوره فیل موجب آن شده که طیور عجیب دریائی سنگ‌ها به کف و منقار بگیرند و به جنگ ابرهه و لشکریان فیل سوار او بیایند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص85

در روزگار او نیز حبسیان به مردم ستم روا می‌داشتند، و زنانشان را می‌گرفتند و مردانشان را می‌کشند و پسرانشان را میان خود و تازیان مترجم قرار می‌دادند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

در صورتی که ممکن است کلمه «طیر» در این آیه- چنان که در کتب لغت هم مضبوط است- به معنی «ناگهان و سریع» باشد.

به عبارت ادبی، طیر در این آیه، مصدر به معنی فاعل است و در معنی مجازی خود به معنی حال استعمال شده است.

«سجیل» را اهل لغت به معنی سخت و سنگ سخت و گل پخته مثل آجر ضبط کرده‌اند و بعضی آن را مرکب از سنگ و گل دانسته‌اند.

به عقیده بعضی سجیل لغتی از سجین است و سجین- که در قرآن نیز نام آن ذکر شده- در کهای است از جهنم، یا طبقه هفتمن زمین است.

اگر تصور اخیر را برای سجیل قبول کنیم و از فسحت استعارات ادبی بهره‌ور شویم، با عقیده‌ای که نسبت به ابابیل در فوق ذکر گردید، منافات و مبایتی به وجود نمی‌آید.

لکن اگر سجیل را معرف سنگ و گل بدانیم، باید معتقد شویم که آیه، ناظر به لشکر کشی ایران به یمن در سال 570 یا 576 است و مغلوبیت ایشان به وسیله لشکر انوشیروان، انتقام حمله و جسارت ایشان به کعبه بوده است و خداوند به وسیله انوشیروان، پیروان جسور ابرهه و فرزندان او را کیفر داده است.

در صورتی که سومین آیه از سوره فیل اشاره به لشکر کشی ایرانیان باشد، دور نیست که طیر با طیار یا طیاره که بر لشکریان ساسانی اطلاق می‌شده، رابطه‌ای داشته باشد. و درین صورت آیه چهارم (ترمیهم بحجارة بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص86

وقتی خداوند گروهی از حبسیان را که به مکه تاخته بودند به دیار نیستی فرستاد، و پادشاهشان با گروهی که جان بدر بوده بودند برگشت، عبدالمطلب روز بعد، از کوه فرود آمد تا ببیند که آنها چه می‌کنند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

من سجیل) با نوع جنگ ایرانی آن زمان تناسب دارد زیرا مسلمان ایرانیان از قلل جبال یمن استفاده کرده و با منجنیق آنان را سنبگاران کرده‌اند، و یا با منجنیق و سنگ، حصارهای ایشان را به تصرف در آورده‌اند.

مطلوبی که رابطه سوره فیل را با جنگ ایران و یمن تأیید می کند، نظر بعضی از مفسرین است که سوره (لایلاف قریش) را تا آخر - که فعلا در قرآن سوره مستقلی است - جزء سوره فیل می دانند و می گویند: لایلاف متعلق به کیف فعل می باشد.

با این بیان نتیجه می شود که خداوند با اصحاب فیل چنین و چنان کرد تا آسایش قریش و حرمت خانه کعبه محفوظ باشد.

چنان که می دانیم، لشکریان انوشیروان و حکامی که وی بر یمن گماشت، با قریش حسن سلوک به خرج می دادند و آنان را تقویت می کردند و کعبه را محترم می داشتند. و بعضی بنای شادروان کعبه را به انوشیروان نسبت می دهند.

مقتضیات سیاسی نیز ایجاب می کرده که انوشیروان چنین رویه ای را پیش گیرد زیرا در مقابل مسیحیان ساکن عربستان که روابط دینی، ایشان را با روم می پیوست، انوشیروان هم بایستی از قریش و کعبه طرفداری کند، و آنان را با دولت ایران موافق ساخته برای کمک در لشکر کشی های او به روم، یا حفظ کاروان تجارت ایران، از همراهی ایشان استفاده نماید.

(اعلام قرآن، تالیف دکتر محمد خزائی، ص 140 تا 142)

الکامل /ترجمه، ج ۵، ص: 87

ابو مسعود ثقیه هم، که گوشش نمی شنید، با وی بود.

این دو تن به لشکر گاه حبشیان وارد شدند و سربازانی را دیدند که به هلاک رسیده بودند.

عبد المطلب دو گودال کند: یکی برای خود و دیگری را برای ابو مسعود. و آنها را پر از طلا و گوهرهای گرانبهائی کرد که از دارائی ابرهه بر جای مانده بود.

بعد سر این دو گودال را با خاک پوشاند.

سپس مردم مکه را که به کوه گریخته بودند فرا خواند. و آنان بر گشتند و به لطف عبد المطلب و ابو مسعود، از آن لشکر گاه اموال بسیاری برند.

پس از رفتن ایشان عبد المطلب و ابو مسعود، سر گودالهای را که کنده بودند گشودند و گنجینه های خود را بر گرفتند.

عبد المطلب با این گنجینه ثروتمند شد و تا هنگامی که از جهان رفت، توانگر می زیست.

پس از آن که خداوند سیلی فرستاد و حبشیانی را که زنده مانده بودند به دریا ریخت و با آسیب هایی که به آنان رساند نابود شان کرد و گزندشان را از کعبه دور ساخت، مردم قریش در چشم عرب بزرگ جلوه کردن و گرامی شدند چون می گفتند:

«اینان مردان خدا هستند که از سوی همه تازیان با دشمنان جنگیدند و آنان را از خانه خدا راندند.»

پس از در گذشت یکسوم، برادرش مسروق به فرمانروائی رسید.

الکامل /ترجمه، ج ۵، ص: 88

سخن درباره باز افتادن یمن به دست آل حمیر و راندن حبشیان از آن جا یکسوم پادشاه یمن به دست برادرش، مسروق بن ابرهه، کشته شد. این مسروق را نیز و هرز دیلمی کشت.

همینکه سختی و بد بختی مردم فزوئی یافت، سیف ذی یزن، که کنیه او به گفته ای: «ابو مرہ» و به گفته ای: «ذی یزن ابو مرہ» بود، به شورش برخاست و پیش قیصر رفت زیرا انوشیروان پدرش را

مدتی معطل کرده بود که وی را برای جنگ با حبشیان یاری دهد و او را تا واپسین دم زندگی در انتظار نگهداشته و بالاخره هم بدومکی نکرده بود.

پدر او، ذو یزن- هنگامی که ابرهه زنش را به زور گرفت و به عقد خود در آورد دیگر نتوانست بیدادگری حبشیان را تحمل کند و به درگاه انوشیروان پناهنده شد و از او یاری خواست تا بیگانگان را از سرزمین یمن برآند.
انوشیروان نیز بدوعده داد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 89

ذو یزن به امید این وعده در دستگاه انوشیروان ماند ولی انوشیروان به وعده خود وفا نکرد تا سرانجام عمر ذو یزن به سر آمد و در ایران در گذشت.

پسر او، سیف، با مادر خویش در سرای ابرهه به سر می برد و ابرهه را پدر خویش می پنداشت.
ولی روزی یکی از پسران ابرهه با سیف در افتاد و به او دشنام داد.
سیف دانست که ابرهه پدرش نیست و کس دیگری باید پدر او باشد. از این رو پیش مادر خود رفت و ازو درباره پدر خویش پرسش کرد.
مادرش وقتی که به نزاع آن دو رسیدگی کرد ناچار شد که حقیقت را به سیف بگوید و او را از آنچه روی داده بود آگاه سازد.

سیف ناچار در آن جا ماند تا ابرهه به دیار نیستی شتافت و پس از او پرسش یکسوم نیز در گذشت.
آنگاه سیف به نزد قیصر روم رفت تا از او برای راندن حبشیان یاری بخواهد ولی چون قیصر روم مسیحی بود و حبشیان نیز از آئین مسیح پیروی می کردند، قیصر به سبب این همکیشی، لشکر کشی به یمن و جنگ با حبشیان را رواند دانست و از پذیرفتن درخواست سیف پوزش خواست.

سیف که چنین دید از پیش قیصر روم بازگشت و به نزد خسرو انوشیروان آمد.
روزی در راه انوشیروان ایستاد و هنگامی که او سوار بر اسب می خواست بیرون رود، پیش دوید و گفت:

«پدر من، برای من میراثی نهاده که در نزد تست.» انوشیروان فرود آمد و او را فراخواند و پرسید.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 90

«تو کیستی و میراثی که پدرت برای تو نهاده، چیست؟» پاسخ داد:

«من پسر همان سردار یمنی هستم که تو او را وعده یاری دادی و او در انتظار این وعده آنقدر به درگاه تو ماند تا جان سپرد. وعده ای که به پدر من دادی، میراثی است که ازو به من می رسد و حق من است و باید آن را انجام دهی.» خسرو انوشیروان بر حال او دلش بسوخت و گفت:
«آخر سرزمین شما از ایران بسیار دور است و خیر و برکتی ندارد و راه بدان جا از بیابانها می گذرد و من نمی خواهم لشکر خود را دچار گمراهی و سرگردانی کنم.» بعد دستور داد که پولی به سیف بدنهند.

سیف در هم‌ها را گرفت و بیرون رفت و میان مردم پاشید و مردم هم ریختند و همه را جمع کردند.
خسرو همینکه از این ریخت و پاش آگاهی یافت، سیف را فراخواند و از او پرسید که چرا چنین کاری کرده است.

سیف جواب داد:

«برای این که در پی سیم و زر بدین جا نیامده‌ام، و بدین امید آمد هدایم که مردان جنگی در اختیارم بگذاری تا من و سایر مردم یمن را از این خواری و سرافکندگی رهانی بخشنند. و گرفته در کوه‌های یمن کان‌های طلا و نقره بسیار است.» خسرو از این سخن دچار شکفتی شد و گفت:
«بیچاره گمان می‌برد که شهرهای خود را بهتر از من می‌شناسد.» بعد با وزیران خویش درباره فرستادن لشکر به یمن مشورت کرد.

موبد موبدان گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص91

«ای پادشاه، این مرد حق دارد که به درگاه تو آمده است زیرا وعده‌ای به پدرش داده شده و پدرش در انتظار انجام آن وعده تا پایان عمر خود را در این جا سپری کرده است. اگر روا نیست که لشکریان ایران در راه یمن دچار رنج‌ها و درد سرهانی شوند، از راه دیگری می‌توان بدو یاری داد. در زندان‌های تو مردانی هستند کار آمد و توانا و نیرومند و پادشاه می‌تواند آنان را همراه این مرد به یمن بفرستد. اگر در آن جا پیروزی یافتدند، نام و سر افزایی آن نصیب پادشاه خواهد شد و اگر شکست خوردند و کشته شدند، پادشاه از دستشان آسوده می‌شود و مردم کشور را نیز از گزندشان آسوده می‌سازد.» خسرو انوشیروان گفت:

«این اندیشه بسیار درستی است.» آنگاه، به فرمان خسرو، هشت‌صد تن از مردانی که در زندان‌ها به سر می‌برندند، فراخوانده شدند.

خسرو یکی از سرداران خویش را، که وهر زن نامیده می‌شد، به فرماندهی آنان گماشت.
و نیز گفته شده است:

«وهر ز هم خود از زندانیان بود و به خاطر لنزشی که از وی سر زده بود، خسرو بر او خشم گرفته و او را به زندان افکنده بود.» انوشیروان وهر ز را پهلوانی دلاور می‌شمرد و او را با هزار سوار جنگی برابر می‌دانست.

باری، پادشاه ایران، فرمان داد که آن عده را با هشت کشتی حمل کنند.

آنان از راه دریا - یعنی از راه خلیج فارس - رهسپار یمن

الکامل/ترجمه، ج5، ص92

گردیدند و در راه دو کشتی آنها غرق شد تا به کرانه حضر موت رسیدند و پایی به خاک یمن نهادند.
در آن جا مردم بسیاری به سیف بن ذی یزن پیوستند.

از سوی دیگر مسروق یکصد هزار تن از مردم حبشه و حمیر و اعراب را بسیج کرد.

و هر ز رو به یمن نهاد و دریا را پشت سر گذاشت و همه کشتی‌ها را آتش زد و سوزاند تا یارانش دیگر امیدی به فرار از راه دریا و نجات خویش نداشته باشند.

از خواربار و خوراک و پوشاش هم هر چه با خود آورده بودند همه را آتش زد جز آنچه را که همان روز می‌خوردند یا پوشیده بودند.

بعد به کسان خود گفت:

«من اینها را تنها از آن رو آتش زدم که اگر حبشیان در این جنگ پیروز شدند بر آنها دست نیابند و لی اگر ما پیروز شدیم بدیهی است که چند برابر اینها را به دست خواهیم آورد.

بنا بر این، اگر می جنگید و پایداری می کنید، به من بگویید و اگر نمی کنید، هم اکنون من خود را بر روی شمشیر خویش می اندازم تا از پشتیم سر بدر آورد.» آنان که دیدند اگر فرماندهشان چنین کاری با خود بکند به چه روزی خواهند افتاد، گفتند:

«ما همراه تو آنقدر با دشمن می جنگیم که یا بمیریم یا پیروزی یابیم.» و هر ز بعد به سیف بن ذی یزن گفت:

«تو چه داری و چه می توانی بکنی؟» جواب داد:

الکامل/ترجمه، ج5، ص93

«هر چه بخواهی، از مرد عرب و شمشیر عرب، بعد هم پای مر را به پای خود ببند - یا دامن مر را به دامن خود بدوز - تا همه با هم یا بمیریم یا به پیروزی رسیم.» و هر ز گفت:

«درست می گوئی.» بنا بر این سیف از قوم خود به هر اندازه که می توانست، مردانی را گرد آورد و نخستین کسانی که به وی پیوستند، از کنده بودند.

مسروق بن ابرهه نیز از هجوم آنان آگاهی یافت و لشکر خود را بسیج کرد.

و هر ز یاران خویش را آماده پیکار ساخت و دستور داد که در تیر اندازی حد اعلای نیروی خویش را به کار بزند.

به آنان گفت:

«همینکه فرمان تیر اندازی دادم، همه با هم دشمن را تیر باران کنید.» مسروق با سپاهی پیش آمد که از شدت انبوهی دو طرف آن دیده نمی شد. خود او نیز سوار بر پیلی بود و افسری بر سر داشت و یاقوت سرخی به اندازه یک تخم مرغ در میان دو چشم بر روی پیشانی وی می درخشید و چنان مغور بود که جز پیروزی چیز دیگری نمی دید.

ولی و هر ز، به سبب سالخوردگی، چشمش درست نمی دید.

این بود که به سپاهیان خود گفت:

«سردار قشون دشمن را به من نشان دهید.» گفتند:

«فرمانرو و فرمانده ایشان همان کسی است که سوار بر فیل است.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص94

در همین هنگام مسروق از فیل پیاده شد و سوار اسب گردید.

به و هر ز گفتند:

«همان است که بر اسب نشسته است.» باز مسروق از اسب فرود آمد و بر استری جست.

به و هر ز گفتند:

«اکنون سوار بر استری است.» و هر ز که چنین دید گفت:

«این که پی در پی مر کب پست تری را اختیار می کند، نشانه آن است که فرمانروائی او نیز کاهاش خواهد یافت و از بلندی به پستی خواهد افتاد.» بعد چون از شدت پیری موهای ابروی پر پشت او به پائین می افتاد و جلوی چشم را می گرفت، گفت:

موهای ابروی مرا بلند کنید و از جلوی چشمم به کنار بزنید.

ابروی او را بلند کرددند و با یک سر بند بستند.

و هر ز همینکه مانع از پیش دیدگانش بر طرف شد، تیری در چله کمان نهاد و گفت:

»مسروق را به من نشان دهید.« او را نشانش دادند.

وهرز هنگامی که می خواست تیر را رها کند، گفت:

»اکنون تیری می اندازم. اگر دیدید که یاران مسروق، ایستاده اند و حرکتی نمی کند، بر جای خود بمانید تا به شما اجازه دهم. چون بی حرکت ماندن آنان نشانه این است که تیر من خط رفته و اتفاقی نیفتاده است. ولی اگر دیدید که همه دور مسروق گشتند و پیرامونش گرد آمدند بدانید که من او را به تیر زده ام. در این صورت همه با هم به آنان حمله کنید.«

الکامل/ترجمه، ج5، ص95

پس از این دستور، کمان کشید و تیری انداخت که درست به میان دو چشم او خورد. بعد هم یاران وهرز تیراندازی را آغاز کردند.

در نتیجه، مسروق و گروهی از سربازانش کشته شدند.

مسروق از استر سرتگون گردید و به خاک افتاد و حبشیان در اطرافش حلقه زدند.

ایرانیان به حبشیان چنان سخت حمله بودند که برای حبشیان جز گریز راه دیگری نماند.

در این پیکار، ایرانیان به اندازه‌ای غنیمت به چنگ آوردند که از حساب و شمار بیرون بود.

وهرز در گیر و دار جنگ به کسان خود گفت:

»از تازیان دست بدارید و از سیاهان، یعنی حبشیان، بکشید و از آنان حتی یک تن را زنده نگذارید.«

یکی از تازیان گریخت و پس از یک روز و یک شب که شتابان راه پیمود، ناگهان چشمش به ترکش خود افتاد و دید هنوز یک تیر در ترکش دارد. با خود گفت:

»افسوس که هم دیر شده است و هم راه دور است و گرنه با همین یک تیر نیز چه کارها که نمی شد انجام داد.« وهرز پیش رفت تا داخل صنعت شد و بر همه شهرهای یمن دست یافت و برای هر استان عاملی معین کرد.

مدت فرمانروائی حبشیان در یمن هفتاد و دو سال بود و در آن جا چهار سردار حبشی به پادشاهی نشستند که عبارت بودند از:

اریاط، بعد ابرهه، سپس پسرش یکسوم، آنگاه مسروق بن ابرهه.

و نیز گفته شده است:

»مدت فرمانروائی ایشان نزدیک به یکصد سال بود.«

الکامل/ترجمه، ج5، ص96

جز این هم گفته‌اند ولی روایت نخستین درست‌تر است.

وهرز همینکه سراسر یمن را به تصرف در آورد، نامه‌ای به خسرو انوشیروان نگاشت و او را ازین پیروزی آگاه ساخت و اموالی را که به غنیمت گرفته بود برای او فرستاد.

خسرو در نامه‌ای که در پاسخ او نوشت بدو فرمان داد که سیف بن ذی یزن، (و بگفته برخی) معدی کرب بن سیف بن ذی یزن) را به پادشاهی یمن منصوب سازد.

خسرو همچنین جزیه و خراجی معین کرد که پادشاه یمن هر سال به ایران بپردازد.

وهرز نیز فرمان انوشیروان را به کار بست و به ایران بازگشت.

اما سیف بن ذی یزن همینکه در یمن به پادشاهی رسید، کشتار حبشیان را آغاز کرد و هر چه حبشی در آن جا زنده مانده بود، از دم تیغ گذراند. حتی شکم زنهای آبستن را پاره کرد و بچه را از رحم بیرون کشید و کشت.

بدین گونه از حبشیان زنده نگذاشت جز عده‌ای اندک که به تیمار و نگهداری چار پایان گماشت.
برخی را نیز به شتربانی گماشت تا پیشاپیش وی بدوند و اسلحه او را حمل کنند.
از این رو حبشیانی که در یمن به سر می‌بردند، دیگر چندان زیاد نبودند.
روزی سيف سوار شد و بیرون تاخت. چند تن از حبشیان که پیشاپیش او می‌دویدند، با همان
اسلحه‌ای که برای وی حمل می‌کردند او را زدند و کشتند.
مدت فرمانروائی او پانزده سال بود.
پس از کشته شدن سيف، یکی از مردان حبشي بر مردم یمن شورید و گروهي را کشت و تباهاکاري
بسیار کرد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 97

خسرو انوشیروان، همینکه از شورش او آگاه شد، بار دیگر وهرز را با چهار هزار سوار به یمن گسیل
داشت و به او فرمان داد که در یمن هیچ سیاه پوست یا فرزند عربی را که سیاه باشد، چه خرد و چه
بزرگ، زنده نگذارد و هر مردی را که موهای پیچیده دارد و از دوده سیاهان حشی است بکشد.
وهرز نیز با لشکري که در اختیار داشت به راه افتاد تا به یمن رسید و فرمانی را که انوشیروان داده
بود به کار بست.

سپس نامه‌ای به انوشیروان نگاشت و او را از آنچه کرده بود آگاه ساخت.
انوشیروان وهرز را به فرمانروائی یمن گماشت و او به نمایندگی از سوی شاهنشاه ایران، کارهای
یمن را سر و سامان می‌داد تا در گذشت.

پس از مرگ وهرز، خسرو انوشیروان، پسر او مرزبان بن وهرز را در آن جا به پادشاهی نشاند.
بعد از در گذشت مرزبان نیز به فرمان انوشیروان، پرسش تینجان بن مرزبان، و پس از او فرزندش
خرخسره به پادشاهی رسید.

خرخسره در روزگار شاهنشاهی خسرو پرویز، فرمانروای یمن بود تا این که خسرو پرویز بر او خشی
گرفت و او را از یمن فراخواند.

هنگامی که روی به ایران نهاد و وارد بارگاه خسرو پرویز شد، یکی از بزرگان ایران او را به گرمی
پذیرفت و در آغوش گرفت و شمشیری را که یادگار پدر خسرو پرویز بود بر گردن وی انداخت.
خسرو پرویز به رعایت احترام آن شمشیر از خون خرخسره در گذشت و تنها به عزل او از پادشاهی
یمن اکتفا کرد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 98

پس از او، بادان را به یمن فرستاد که همچنان در آن سرزمین بود تا هنگامی که خداوند محمد،
صلی الله علیه و سلم، را به پیامبری بر انگیخت.
و نیز گفته شده است:

«انوشیروان پس از وهرز، زرین را به فرمانروائی یمن گماشت.
زرین مردی بود که در خونخواری و بیدادگری زیاده روی می‌کرد و هنگامی که می‌خواست سوار
شود و بیرون رود مردی را می‌کشت و از روی پیوندها و استخوان‌های وی می‌گذشت.» او تا
هنگامی که انوشیروان زنده بود در یمن فرمانروائی می‌کرد و پس از در گذشت انوشیروان پرسش،
هرمز، او را از کار بر کنار کرد.

مورخان درباره کسانی که از سوی شاهنشاهان ساسانی در یمن فرمانروائی کرده‌اند، اختلاف بسیار دارند که به نظر من شرح تمام آنها متنضم فایده‌ای نبود و از ذکر آنها صرف نظر شد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 99

سخن درباره نوآوری‌های قریش پس از واقعه اصحاب فیل پس از واقعه اصحاب فیل، به شرحی که پیش از این ذکر کردیم، قبیله قریش در چشم تازیان، بزرگ و گرامی شدند و گفتند:

«افراد قبیله قریش، اهل خدا هستند و زیستن در جوار خانه خدا ایشان را از هر آسیبی بر کنار می‌دارد.» مردان قریش نیز گرد هم آمدند و گفتند:

«ما فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام، و اهل حرم و خدمتگزاران خانه خدا و ساکنان مکه هستیم. هیچیک از قبائل عرب پایه و مایه ما را ندارد و ویژگی‌های هیچیک مانند - ویژگی‌های ما مشهور و در خور ستایش نیست. پس بیایید تا به هم دست یگانگی بدھیم و قرار بگذاریم که هرگز چیزی را که در بیرون حرم است به اندازه چیزی که در درون حرم است گرامی نشماریم.

بدین ترتیب مقام حرم را بالا ببریم تا عرب ما را و حرم ما را بزرگ

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 100

شمارد و خود را در برابر ما کوچک انگارد.» همچنین گفتند: «قریش تا پیش از این بر آنچه در بیرون حرم قرار داشت و آنچه در درون حرم بود یکسان احترام می‌گذاشت ولی از این پس نباید چنین باشد.» از آن بعد ایستادن در عرفه و برگشتن از آن جا را ترک کردند در صورتی که اقرار و اعتراف داشتند به این که عرفه نیز از زیارتگاه‌های مراسم حج است که در دین ابراهیم آمده است و سایر اعراب نیز بدان جا می‌رفتند و بر می‌گشتند. ولی افراد قریش گفتند:

«ما اهل حرم کعبه هستیم و چیزی جز آن را بزرگ نمی‌شماریم.» همچنین گفتند: «ما رسوم دین خود را با نهایت سختگیری و دلیری حفظ خواهیم کرد.» از رسومی که نهادند یکی این بود که از اعراب ساکن اطراف حرم کعبه اگر کسی یکی از زنانش فرزندی می‌آورد، به خاطر ولادت او در نزدیک حرم برای او نیز همان حقی را قائل می‌شدن که برای خود قائل بودند. بدین ترتیب قبیله‌های کنانه و خزاعه و عامر نیز به خاطر ولادت خود با قبیله قریش در آمیختند.

بعد نوآوری دیگری کردند و گفتند:

شایسته مردان قریش نیست که به کشک ساختن و کوه آب کردن و روغن درست کردن پردازند. این کار برای آنها روا

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 101

نیست. آنها نباید در چادرهای موئین بسر برند و آنچه را که حرمت دارد نباید جز در سراپرده‌های چوبی در آورند. همچنین گفتند:

مردمی که برای حج، یا حج عمره، می‌آیند، نباید خود را که از بیرون حرم با خود آورده‌اند در درون حرم بخورند و نباید به طواف کعبه پردازند مگر با جامه ویژه قریش.

بنا بر این، اگر چنان جامه‌ای نمی‌یافتنند، بر هنره طواف می‌کردند. و اگر یکی از بزرگان ایشان از برهنه طواف کردن اکراه داشت و جامه ویژه طواف را نیز به دست نمی‌آورد، با جامه خود طواف می‌کرد ولی هنگامی که از طواف فراغت می‌یافت، آن را به دور می‌افکند و دیگر نه او و نه هیچ کس دیگری بدان دست نمی‌زد.

چنین جامه‌ای را «لقي» (یعنی: دور افکنده) می‌نامیدند.

بنا بر این اعراب روش قریش را پیروی می‌کردند و به آئین ایشان طواف می‌نمودند و آنچه خوردنی با خود می‌آوردن در بیرون حرم می‌نهاشند و از خواراک داخل حرم می‌خریدند و می‌خورند.

این شیوه کار مردان بود. اما زنان: ... هر زنی همه جامه‌های خوش داشت جز جوشن گشوده خود را که با آن پیرامون حرم می‌گشت و می‌گفت:

اليوم يبدوا بعضه او كله و ما بدا منها فلا احله

(امروز برخی از آن، یا همه آن آشکار می‌شود و من آنچه را که آشکار شده حلال نمی‌کنم). وضع زیارت خانه خدا چنین بود تا هنگامی که خداوند،

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 102

محمد، صلی الله علیه وسلم، را به پیامبری بر انجیخت.
پیغمبر اکرم بدعت‌های قریش را از میان برداشت.

ازین رو، حاجیان در ایام حج، مراسم عرفات را به جای آوردن و با همان جامه‌ای که در بیرون حرم بر تن داشتند به طواف پرداختند و در درون حرم نیز از همان خواراکی خوردند که از بیرون با خود آورده بودند.

خدای بزرگ نیز آیه زیر را در این باره فرستاد: «ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفَاضَ النَّاسُ وَ اسْتَغْفِرُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ عَفُورٌ رَّحِيمٌ ۚ ۲: 199». [1] (از همان جائی که همه مردم بازگشتنند، شما نیز باز گردید و آمرزش خدا را درخواست کنید. بی‌گمان خدا آمرزگار مهربان است). در آیه مذکور، خداوند از «الناس» اعراب را اراده کرده و به قریش فرموده که مراسم عرفات را نیز به جای آورند.

خداوند، همچنین، درباره خواراک و پوشاسکی که در بیرون حرم می‌گذاشتند و بدرون حرم نمی‌آوردن، فرموده است:

«يَا بَنِي آدَمَ حُذُّوا زِيَّتُكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَ كُلُّوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرُفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُ الْمُسْرِفِينَ. فَلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَ الطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ قُلْ هِيَ لِلَّهِ دِينٌ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ۷: 31-32

[1]- سوره بقره- آیه 199

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 103

حالصه يوم القيمة كذلك نفصل الآيات لقوم يعلمون 7: 32» [1] (ای فرزندان آدم، در هر نمازی زیور خود را با خود گیرید و بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید که خدا اسراف کنندگان را دوست ندارد. [2] بگو زینت خدای و روزی‌های پاکیزه‌ای را که خدا برای بندگان خوش آورده، چه کسی حرام کرد؟ بگو این نعمت در زندگی دنیا از آن مؤمنان است- اگر چه دیگران هم از آن بیوه گیرند- و روز قیامت خاص مؤمنان است. اینچنین بیان می‌کنیم آیات را برای کسانی که می‌دانند). [3]

[1]- سوره اعراف- آيه‌های 31- 32]

[2]- مفسران گفتند:

سبب نزول آیه (آیه 31) آن بود که اهل جاھلیت، به ویژه بنی عامر، عادت داشتند که برھنے گرد خانه طواف کردندي، مردان به روز و زنان به شب. و چون به مسجدی از مساجد رسیدندی، جامه بینداختندی، و برھنے شدندی، و در مسجد شدندی. و اگر کسی با جامه طواف کردي، او را بزندی و جامه‌اش يرون کردندي. خداي تعالی اين آيه فرستاد و امر کرد فرزندان آدم را، از زن و مرد، که زينت خود از لباس به نزديک هر مسجدی برگيرند. پس مراد به زينت، جامه است. (از تفسير امام فخر و ابو الفتوح)

[3]- در آیه 32، مراد از «زینة الله 7: 32» زينتي است که خداوند بهرمندي از آن را برای آدميان

مجاز دانسته است. (از تفسير سيد محمد علي)

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 104

سخن درباره خوشبويان و هم پيمانان

در يکي از فصول گذشته گفتيم که قصي منصب پردهداري و پرچمداري و کارگزاری خانه کعبه و تهيه آب و خوراک برای حاجيان را به فرزند خود، عبد الدار بخشیده بود.

ديگري نگذشت که هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل، فرزندان عبد الدار ديدند زيرا قوم خود را از بازماندگان عبد الدار بزرگتر و برتر مي داشتند.

از اين رو بر آن شدند که آن کارها را از دست فرزندان عبد الدار بزرگتر و برتر مي دانستند. به خاطر اين موضوع در ميان اهل قريش پراكندگي افتاد.

دسته‌اي هوادار فرزندان عبد مناف شدند و دسته‌اي که با فرزندان عبد الدار بودند، مي ديدند روا نيسن آنچه قصي به ايشان داده، از ايشان گرفته شود زيرا از برتری و بزرگواری قصي آگاهي داشتند و پيروي از فرمان وي را بايسته مي دانستند.

سر دسته و فرمانرواي فرزندان عبد مناف بن قصي، عبد شمس

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 105

بود زيرا از لحاظ سالخوردگي بزرگترین آنان به شمار مي رفت.

ولي پيشوای فرزندان عبد الدار که به نگهداري و حفظ ايشان مي پرداخت، عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بود.

فرزندان اسد بن عبد العزي بن قصي، فرزندان زهره بن كلاب، فرزندان تيم بن مره و فرزندان حارث بن فهر بن مالك بن نصر، با فرزندان عبد مناف همدست شدند.

فرزندان مخزوم، فرزندان سهم، فرزندان جمح و فرزندان عدي بن كعب نيز به فرزندان عبد الدار پيوستند.

عامر بن لؤي و محارب بن فهر از اين دسته بندی بر کنار ماندند و به هيچيک از دو دسته ملحق نشدند.

باري، افراد هر گروه در ميان خود سوگند استوار ياد کردن و پيمان بستند که هرگز در زير بار گروه ديگر نرون و تسليم نشوند.

فرزندان عبد مناف بن قصی کاسه‌ای در میان نهادند که پر از گلاب یا مایع خوشبوی دیگری بود.
می‌گفتند یکی از زنان بنی عبد مناف آن را برای ایشان آورده و در حرم نهاده بود.

فرزندان عبد مناف دست‌های خویش را در آن کاسه فرو می‌بردند و بدین گونه به هم دست
می‌دادند و پیمان می‌بستند و دست خود را به دیوار کعبه می‌مالیدند که بدین وسیله خود را ملزم به
نگهداری پیمان کرده باشند.

از این رو، فرزندان عبد مناف، مطیین (یعنی: خوشبویان) نامیده شدند.
فرزندان عبد الدار و قبائل همدست ایشان نیز در خانه کعبه با هم پیمان بستند که به فرمان دسته
دیگر گردان ننهند و تسليم نشوند.

این دسته نیز «احلاف» (یا: هم سوگندان هم پیمانان) خوانده شدند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص106

بعد افراد هر دسته برای جنگ گرد هم آمدند و سرانجام دو دسته صفت آرائی کردند و در برابر هم
ایستادند.

ولی هنوز آتش جنگ شعله‌ور نشده بود که یک دیگر را به صلح و آشتی فرا خواندند بدین شرط که
کار تهیه آب و خوراک حاجیان را به فرزندان عبد مناف بدهند و پرده‌داری و پرچمداری و اداره
امور کعبه به فرزندان عبد الدار واگذار گردد.

بدین گونه با هم آشتی کردند و از هم خرسند شدند و از پیکار با یک دیگر دست کشیدند.
هر قوم و قبیله‌ای نیز به سوگندی که خورده و پیمانی که بسته بود وفادار ماند و تا هنگامی هم که
اسلام ظهور کرد هر دسته‌ای بر عهد و پیمان خویش باقی بود.

پغمبر اکرم، صلی الله علیه وسلم، در این باره فرمود:

«به سوگندهایی که در جاهلیت یاد شده اسلام چیزی نیفزو جز این که آن را تایید کرد. در اسلام
نیز، هم سوگندی نیست.» منصب خوار بار رسانی و تهیه آب و خوراک حاجیان را هاشم بن عبد
مناف عهده‌دار شد زیرا عبد شمس بسیار سفر می‌کرد و دارایی زیاد نداشت ولی عائله زیاد داشت. در
مقابل، هاشم مردی توانگر و بخشندۀ بود.

جا داشت که ما این مطلب را پیش از واقعه اصحاب فیل و بدعت‌های قریش ذکر کنیم ولی آن را
عقب انداختیم زیرا برخی از رویدادهای آن به برخی از پیش‌آمدهای آینده بستگی دارد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص107

سخن درباره کارهای انشیریان راجع به خراج و لشکر

پیش از فرمانروایی خسرو انشیریان، پادشاهان ایران از محصولات قسمت‌های مختلف کشور مالیات
یکسان نمی‌گرفتند.

در برخی از جاها یک سوم و در برخی دیگر یک چهارم و همچنین، یک پنجم و یک ششم
می‌گرفتند و میزان مالیات بنابر وضع زمین از لحاظ آبیاری و آبادانی فرق می‌کرد.

از بابت جزیه، یعنی مالیات سرانه، نیز مبلغ معینی می‌گرفتند.

قباد در روزگار پادشاهی خود فرمان داد که زمین‌ها را اندازه‌گیری کنند تا به هر زمینی مالیات
درست و عادلانه‌ای بسته شود.

ولی او پیش از آن که این کار به انجام رسد، در گذشت.

هنگامی که انوشیروان به پادشاهی نشست دستور داد که آن کار ناتمام را به اتمام رسانند. و بر گندم و جو و انگور و خرما و نخلات و زیتون و برج و سایر محصولات کشاورزی مبلغ معلوم و معینی مالیات بست.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 108

مالیات هر سال نیز در سه قسط گرفته می شد.

این مقررات مالیاتی بود که عمر بن خطاب نیز از آن پیروی کرد.

انوشیروان پس از وضع این مالیات، نسخه‌ای از آن را به شهرها برای قاضیان فرستاد تا تگذارند که عمال دولتی بیش از آن مالیات بگیرند.

همچنین دستور داد که از هر که محصولش آفت زده یا دچار خشکسالی شده، مالیات آن سال را نگیرند.

به استثنای بزرگان و اشراف و نظامیان و هیربدان و دیبران و خدمتگزاران دربار برای سایر مردم مالیات سرانه معین شد و هر کسی موظف بود که بر حسب سن خود، ازدوازده درهم و هشت درهم گرفته تا شش درهم و چهار درهم، جزیه پردازد.

عمر بن خطاب کسانی را که کمتر از بیست یا بیشتر از پنجاه سال داشتند از پرداخت این جزیه یا مالیات سرانه معاف کرد.

پس از وضع مالیات توجه کسری مصروف امور ارش از دیبران و بزرگان شایسته خود را که بابک نام داشت برای سر و سامان دادن به کار قشون و سان دیدن سپاه برگزید - تا به بازدید سپاهیان پردازد و برای هر یک از سپاهیان، فراخور شایستگی او، حقوقی معین کند.

او از انوشیروان برای این کار اقتدار و اختیار تمام خواست و بعد در محل سان دیدن سپاه تخت بزرگی ساخت و آن را مفروش نمود.

سپس فرمان داد تا تمام سپاهیان با جنگ افزارها و اسبان خوش برای سان دادن آماده شوند. همه حاضر شدند و او چون خود خسرو انوشیروان را با سایر سپاهیان ندید دستور داد که بر گردند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 109

دو روز به همین گونه رفتار کرد.

روز سوم دستور داد تا جار بزنند که همه باید حاضر شوند و هیچ کس نباید غیبت کند حتی کسی که به داشتن تاج مفتخر است.

انوشیروان که این خبر را شنید ناچار در حالیکه تاج بر سر نهاده و سلاح در بر کرده بود، حاضر شد. بعد بابک آمد و بر آن تخت ایستاد تا یکایک آنها را از پیش او بگذرند.

نخستین کسی که پیش آمد، خسرو انوشیروان بود. بابک دید سلاح او کامل است جز این که دو رشته زه یدکی ویژه کمان را که معمولاً هنگام ضرورت از آن استفاده می شد، ندارد. [۱] بابک که آن دو رشته زه را ندید، در برابر نامش حقوقی ننوشت و گفت:

«با سلاح کامل پیش من بیا تا مواجبت را معین کنم.» انوشیروان ناگهان به یاد دو رشته زه یدکی افتاد و آن دو رشته را در آورد و به خود آویخت.

در این هنگام به دستور بابک جارچی او فریاد زد:

«برای دلاور بزرگ یا بزرگ دلاوران چهار هزار درهم.» و این مبلغ مقرری را در برابر نام وی نوشت.

بابک پس از پایان باز دید از تخت خود فرود آمد و پیش انوشهروان رفت و از طرز رفتار تندر خود پوزش خواست و یاد آوری نمود که اگر با او چنین نمی‌کرد با دیگران نیز نمی‌توانست سختگیری

[1]- هر سربازی می‌بایست دو رشته زه ید کی با خود داشته و آنرا به پشت کلاه خود خویش آویخته باشد تا هنگام جنگ چنانچه زه کمان او پاره شد بیدرنگ یکی از زههای ید کی را به کمان بیندازد.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۱۱۰

کند.

ولی انوشهروان گفت:

رفتاری که انجامش موجب اصلاح دولت ما می‌شود، هر چه باشد، در نظر ما تندر و ناشایسته نیست.
از سخنان خسرو انوشهروان است:

«شکر و نعمت مانند دو گفه ترازو هستند. هر کدام که بالا رود دیگری پائین می‌آید تا هنگامی که بدان افزوده شود و باز با آن برابر گردد.

اگر نعمت فزونی و شکر گزاری کاستی یافتد، نعمت نیز کاهش می‌یابد. پس نعمت بسیار نیازمند به شکر گزاری بسیار است و هر گاه سپاسگزاری افزایش یابد، میزان نعمت نیز افزوده می‌شود تا حدی که از میزان سپاسگزاری فراتر می‌رود.

من در سپاسگزاری نگریstem و دریافتیم که سپاسگزاری بر دو گونه است: یکی به گفتار و دیگر به کردار.

همچنین به دقت نگریstem تا بینم که بهترین کارها در نزد خداوند چیست، دیدم آنچه آسمان‌ها و زمین را استوار می‌سازد و کوهها را نگاه می‌دارد و جویها را روان می‌کند و آفریدگان را می‌آفریند و مایه نظم همه جهان می‌شود، حق و عدل است. من هم به راستی و درستی و داد و دهش گرویدم. و دیدم نتیجه حق و عدل آبادانی شهرهast که زندگانی آدمیان و چارپایان و پرندگان و همه آفریدگان بدان بستگی دارد.

باز هنگامی که درین باره به چشم خرد نگریstem دیدم نظامیان نگهدارنده غیر نظامیان، و همچنین، غیر نظامیان نگهدارنده نظامیان هستند زیرا نظامیان مواجب و مقرری خود را از محل مالیات ساکنان شهرها می‌گیرند.

تا با کوشش و دلاوری خود از آنان پاسداری و از شهرهای آنان
الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۱۱۱

نگهداری کنند. پس مردم شهر و کسانی که کارشان مایه آبادانی شهرهast باید (با پرداخت مالیات حقه خود) هزینه زندگی نظامیان را فراهم آورند زیرا آبادانی و امنیت و تندرستی و حفظ جان و مال جز به کوشش آنان میسر نمی‌شود.

همچنین دیدم که برای نظامیان نیز پایه و مایه و خوردن و نوشیدن و دارائی و زن و فرزند فراهم نمی‌شود جز به برکت وجود کسانی که کارهای اجتماعی دارند و از در آمد خود مالیات می‌پردازنند.

بنا بر این از افراد کشور به همان اندازه مالیات گرفتم که برای لشکر مورد نیاز بود. و بقیه در آمد افراد کشور را به ایشان واگذاشتم و به هیچیک از این دو گروه اجحاف نکردم. در حقیقت نظامیان و مالیات دهنده‌گان را مانند دو چشم یافتم که به یاری هم می‌بینند یا مانند دو دست که به کمک هم کار می‌کنند و مانند دو پا که اگر یکی آسیب ببیند، دیگری نیز از کار می‌افتد. ما، همچنین، رفتار نیاکان خویش را در نظر گرفتیم و از رفتار ایشان هر چه را که مایه پاداش خداوند و نیکنامی در میان مردم و مصلحت سپاه و مردم بود برگزیدیم و پیشه ساختیم و از هر چه مایه تباھی بود پرهیز کردیم. و به کاری که سودی نداشت و زیان آور بود، تنها برای این که نیاکان مابدان علاقمند بودند، دست نزدیم.

همچنین در راه و روش مردم هندوستان و روم تگریستیم و آنچه را که پسندیده بود بر گرفتیم و به کار بستیم. هرگز در پی هوی و هوس خود نرفتیم و درین باره به همه یاران و نماینده‌گان خود در شهرها نیز نوشتیم و سفارش کردیم.» اکنون این سخنان را در نظر گیرید که نشانه فزونی دانش و بسیاری خود و بینش و توانائی در خویشن داری و جلوگیری از

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 112

هوای نفس است و کسی که چنین حالی دارد شایسته است که تا روز رستاخیز به عدل و داد در جهان ضرب المثل باشد. [1]

[1]-مورخان شرقی نه فقط خسرو انوشیروان را یکی از عادل‌ترین پادشاهان دانسته‌اند، بلکه او را نمونه رحمت و جوانمردی شمرده‌اند.

ولی توصیفی که پروکوپیوس از خسرو کرده، با آنچه در روایات شرقی هست مطابقت ندارد. پروکوپیوس خسرو را پادشاهی بی‌آرام و فتنه‌انگیز معرفی کرده است که عاشق حادثه‌جوئی و بدعت بود و همواره در پیرامون خویش تولید هیجان می‌کرد.

او را مردی مغزور معرفی می‌کند و می‌گوید: او آنچه وجود نداشت می‌گفت و آنچه وجود داشت کتمان می‌کرد، و مسئولیت مظالم خود را به گردن مظلومان می‌انداخت.

سوگند خود را نقض می‌کرد. اظهار زهد و تقدس می‌نمود، و ذشته اعمال خود را به نیروی زیان آوری از میان می‌برد.

پروکوپیوس برای این که نمونه‌ای از تزویر کارهای خسرو را به دست داده باشد، می‌نویسد که در فتح شهر سورا به دست ایرانیان، خسرو سربازی را دید که ذنی زیبا را بر روی خاک می‌کشید، در حالی که طفل او به زمین افتاده بود.

شاه از دیدن آن حالت ناله بر آورد و در حضور آناستاسنیوس، سفیر روم، گریه کرد، و از خدا خواست که مسبب تمام این فجایع را کیفر دهد.

مورخ مذبور گوید: خسرو در کمال خوبی می‌دانست که خود مسبب این جنگ شده بود! پروکوپیوس در مورد سخت

کشی خسرو می‌نویسد:

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 113

خسرو انوشیروان فرزندانی ادب آموخته داشت. و از میان آنان پسر خود را جانشین خویش ساخت، که پس از او به سلطنت رسید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

در چندین مورد خسرو بعضی از مجرمان را پوست کنده و پوست ایشان را به کاه انباشه است. به موجب روایت آگایشاس: به فرمان خسرو، نخویری را که در کشور لزکی‌ها مغلوب شده بود، زنده پوست کندند.

در شوری‌ها خسرو وانمود می‌کرد که میل دارد دیگران هم عقیده خود را بگویند. ولی در حقیقت این کار تظاهری بیش نبود.

راجع به دفاتر مالیاتی جدید، خسرو شورائی تشکیل داد و گفت:
هر کس ایرادی دارد اظهار کند.
همه ساكت مانندند.

چون پادشاه بار سوم سؤال خود را تکرار کرد، مردی از جای برخاست و با کمال ادب پرسید که پادشاه خراج دائمی بر اشیاء ناپایدار تحمیل فرموده و این به مرور زمان در اخذ خراج موجب ظلم خواهد شد.

آنگاه خسرو فریاد برآورد که:

«ای مرد بدبخت گستاخ، تو از چه طبقه مردمانی؟» عرض کرد:
«از طبقه دیبرانم.» خسرو فرمود دیگر دیبران او را آنقدر با قلمدان بزند تا بمرد! آنگاه همه حاضران گفتند:

شاهنشاه همه خراج‌هایی را که مقرر فرموده است موافق عدالت است.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص114

پیغمبر خدا، صلی اللہ علیہ وسلم، در چهل و دومین سال شاهنشاهی انوشیروان، به جهان آمد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

در بدو سلطنت خسرو، کیوس پسر قباد که دعوی پادشاهی می‌داشت به فرمان خسرو به قتل رسید. لیکن برادر دیگرش، ژم، با اینکه از یک چشم کور بود و قاعده اشخاص ناقص الاعضا، نبایستی به سلطنت برسند، در میان بزرگان ایران، که از تلون و بیرحمی خسرو می‌توسیدند، هوای خواه داشت. حتی خالوی خسرو، اسپیدس، نیز طرفدار ژم بود.

بزرگان قرار گذاشتند برای این که قانون سلطنت را مراحت کرده باشند، از جهه ناقص الاعضا بودن ژم، قباد، پسر ژم، را به پادشاهی بودارند.

ولی خسرو این توطئه را در نطفه بکشت و ژم را به قتل رسانید و اسپیدس را نیز با برادرزادگان خود بکشت.

قباد (کواد)، پسر ژم، که کنارنگ (مرزبان) آذر گنداد او را پنهان کرده بود، از این قتل عام نجات یافت.

وی گریخته، نزد روسی نین، امپراطور روم رفت. و خسرو- سال‌های بعد فهمید که باعث اختفای او که بوده است.

آنگاه فرمود که آذر گنداذ را که پیری سالخورده بود بکشند و مقام کنارنگی را به پسرش و هرام دادند.

خسرو، سرنخوار گان ماهبود را که در رسیدن به شاهی به او کمک کرده بود، نیز بکشت.
ماهبود، به سبب دسیسه یکی از بزرگان به نام زروان، یا زبرگان بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص115

این سال، مصادف به سالی است که در میان عرب به «عام الفيل» معروف است یعنی سالی که در آن واقعه اصحاب فیل (جنتگ ابره) روی داده است.
روز ذو جبله نیز، که از روزهای مشهور عرب است، در این سال بود.

[۱] (زبرقان)، که رئیس خلوت بود به قتل رسید.

آن داستان، روایت پروکوپیوس، چنین بود که خسرو به زبرگان فرمود که رفته ماهبود را به درگاه آورد.

ماهبود در آنگاه سر گرم کارهای لشکری بود، و گفت:
«به شاه عرض کن که پس از تمام کردن کارهای خود بیدرنگ به درگاه خواهم آمد.» زبرگان از دشمنی که با ماهبود داشت، این جواب را طوری دیگر به شاه عرض کرد و گفت:
«ماهبود به بیانه این که کار دارد، از آمدن امتناع می کند.» خسرو خشمگین شده فرمان داد که ماهبود بر روی سه پایهای که جلوی کاخ او بود، بشیند و انتظار فرمان شاه را داشته باشد.
ییچاره چند روز در آن جا منتظر ماند تا به حکم فرمان شاه اعدام شد.

تعالیٰ این قصه را چنین نقل می کند:

زروان، رئیس خلوت، که دشمن جان ماهبود بود، یک یهودی را با پول راضی کرد تا به شاه وانماید که ماهبود خواسته است او را زهر بدهد.
خسرو پس از کشتن خدمتگار با وفای خود، آن حیله را کشف کرد، و دانست که در آن کار شتاب روا داشته است.

(ایران در عهد باستان، دکتر محمد جواد مشکور، ص 439-442)

الکامل/ترجمه، ج5، ص116

سخن درباره حضرت محمد بن عبد الله (ص)

قیس بن مخرمه و قثات (یا: غیاث) بن اشیم و ابن عباس و ابن اسحاق گفته‌اند:
پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، در عام الفیل (یعنی: سالی که طی آن حمله ابره و اصحاب الفیل به مکه روی داد) به جهان آمد.
ہشام بن الکلبی گفته است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، در بیست و چهارمین سال پادشاهی خسرو انوشیروان، و پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، در چهل و دومین سال شاهنشاهی او به جهان آمد.

از پادشاهی خسرو پرویز، پسر هرمز بن انوشیروان، بیست و دو سال گذشته بود که خدای بزرگ، محمد بن عبد الله (ص) را به پیامبری بر انگیخت.

بنا بر این پیغمبر خدا در سی و دومین سال سلطنت خسرو پرویز
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 117

از مکه به مدینه هجرت فرمود.

ابن اسحاق گفته است:

پیغمبر خدا در روز دوشنبه دوازده شب از ربیع الاول گذشته، به جهان آمد و در خانه‌ای زاده شد که معروف به خانه ابن یوسف بود.

گفته شده است:

پیغمبر خدا خانه مذکور را به عقیل بن ابو طالب بخشید. و این خانه همچنان در دست عقیل بود تا در گذشت.

فرزند عقیل آن را به محمد بن یوسف، برادر حجاج بن یوسف ثقی، فروخت. محمد سرای خود را که معروف به سرای ابن یوسف شد، ساخت و آن خانه را نیز داخل سرای خویش کرد تا هنگامی که خیزان^[1] مجدداً این خانه را مجزا نمود و تبدیل به مسجدی کرد که در آن نماز گزارده می‌شد.
درباره تاریخ ولادت پیغمبر برخی نیز گفته‌اند ۵ شب از

[1]- خیزان: زوجه مهدی و مادر هادی و هارون الرشید، خلفای عباسی بود.

بعد از وفات شوهرش مهدی عباسی، در امور خلافت مداخله بسیار یافت و هر چند هادی او را از این کار منع کرد دست بر نداشت، و امرا و رجال نزد او آمد و شد می‌کردند.
عاقبت، چون هادی زیاده از حد او را از دخالت در امور منع می‌کرد و حتی خواست هارون را که مورد محبت و علاقه خیزان بود از ولیعهدی خویش خلع کند، خیزان وسیله قتل او را فراهم آورد، و هارون بعد از او به خلافت نشست.

خیزان در عهد خلافت هارون به سال 183 هجری قمری وفات یافت.

(دائرة المعارف فارسي)

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 118

ربیع الاول گذشته به جهان آمد. برخی هم گفته‌اند: دو شب از این ماه گذشته بود [1] ابن اسحاق گفته است:

آمنه، دختر وهب، مادر پیامبر اکرم، صلی الله عليه وسلم، می‌گفت هنگامی که پیامبر را آبستن بود شبی در خواب دید که به او گفته می‌شود: «تو فرزندی خواهی آورد که سور این مردم خواهد شد.

از این رو هنگامی که به جهان آمد، بگو: او را از گزند هر بداندیشی به پناه خدای یگانه می‌سپارم.
بعد هم، نام او را محمد بگذار.» آمنه، همچنین، در دوره بار داری خویش می‌دید از او پرتوی می‌تابد که کاخ‌های بصری را در سرزمین شام روشن می‌کند.

همینکه نوزاد خود را به جهان آورد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام فرستاد که:
«برای تو پسری زاده شده است. بیا و او را بگیر.» عبدالمطلب آمد و چشم خود را به دیدار نوزاد روشن ساخت.

آمنه براي او آنچه را که در هنگام بارداري ديده بود و آنچه به وي در خواب گفته شده و درباره نامگذاري نوزاد دستور داده شده بود، همه را بيان کرد.
عثمان بن ابي العاص گفته است:

[1]- تولد آن حضرت در عام الفيل (اواسط قرن ششم ميلادي) (571 ميلادي؟) روز دو شنبه دهم يا دوازدهم ربيع الاول، و مشهور بين شيعه اماميه هفدهم همين ماه است.
(لغتنامه دهخدا)

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 119

«مادر من براي من شرح داد که شاهد وضع حمل آمنه، دختر و هب، بوده است. مي گفت:
هنگامي که آمنه، پيغمبر خدا، صلي الله عليه وسلم، را به جهان مي آورد، من به هر چه در خانه او مي نگريستم روشن و درخشان بود. ستار گان را مي ديدم که به ما نزديك مي شوند تا جائي که مي گفتم الآن روی سرما مي افتدند.» نخستين کسي که پيغمبر خدا، صلي الله عليه وسلم، را شير داد، ثوبيه، کنيز ابو لهب بود و با شير يکي از پسران خوبش که مسروح نام داشت، آن حضرت را شير داد.
پيش از آن نيز حمزه، پسر عبدالمطلب، را شير داده بود.

بعد از او نيز ابو سلمه، پسر عبد الاسد مخزومي را شير داد:
پيش از آن که پيامبر خدا، صلي الله عليه وسلم، از مكه به مدینه مهاجرت فرماد، ثوبيه در مكه به نزد او مي آمد و مورد نوازش و مرحمت او و همسرش خديجه قرار مي گرفت.
خديجه براي ابو لهب پيام فرستاد و از او درخواست کرد که ثوبيه را به وي بفروشد تا آزادش کند.
ولي ابو لهب درخواست او را نپذيرفت.
بعد، هنگامي که پيامبر خدا، صلي الله عليه وسلم، به مدینه مهاجرت فرمود، ابو لهب ثوبيه را آزاد کرد.

پيغمبر (ص) گاهگاه براي ثوبيه پاداش مي فرستاد تا هنگام بازگشت از خير که خبر درگذشت او را شنيد و سراغ پرسش، مسروح، را گرفت ولي به او گفتند که مسروح پيش از مادرش در گذشته است.
پيغمبر پرسيد:

«آيا ثوبيه خويشاوندي دارد؟»

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 120

بدو گفته شد:

«از آن زن هيج کس باقی نمانده است.» پس از ثوبيه، زني که پيغمبر خدا را شير داد، حلieme، دختر ابو ذؤيب بود.

نام ابو ذؤيب، عبد الله بن حارث بن شجنه از فرزندان سعد بن بكر بن هوازن بود.
شوهوش نيز حارث بن عبد العزي نام داشت.
نام براذر و خواهران رضاعي پيامبر (ص) عبد الله و انيسه و جذame به «شيماء» شهرت داشت که به معني زن خالدار است.

شيماء به اتفاق مادر خود، حلieme، از پيغمبر نگهداري مي گرد.

پيامبر خدا (ص) پس از اين که با خديجه زناشوئي فرمود، حلieme به نزدش رفت.
حضرت محمد (ص) او را بنواخت و پاداش داد.

حليمه، پيش از آن که پيغمبر مكه را بگشайд، در گذشت. پس از فتح مكه، يکي از خواهران حليمه به حضور او رسيد.

پيغمبر از او سراغ حليمه را گرفت و او در گذشت وي را به پيغمبر خبر داد.
به شنيدين اين خبر، پيغمبر اندوهگين گردید و چشمانش تر شد.
آنگاه درباره بازماندگان وي پرسش فرمود، و او از آنچه در اين باره مي دانست پيغمبر را آگاه ساخت.

سپس آنچه را که مي خواست به حضرت باز گفت و پيغمبر نياز او را برآورد.
عبد الله بن جعفر بن ابو طالب گفته است:
حليمه سعديه تعريف مي کرد که با چند زن ديگر برای دايگي
الكامل/ترجمه، ج5، ص: 121

از شهر خود به راه افتند تا چند بچه را بگيرند و پرورش دهند.
اين هم در سالي خشك بود که در سرزمين بنی سعد هيج محصول وجود نداشت.
حليمه مي گفت:

من با خري به راه افتادم که رنگ سپيدی مайл به تيرگي داشت. شتر پيري هم با ما بود که يك قطره شير نمي داد.

هچick از ما شب نمي توانستيم بخوايم زيرا بچه من از زور گرستگي مي گريست و در پستان من هم به آن اندازه شير نبود که او را سير کند، شتر ما هم شير نداشت. ملي اميدوار بوديم که باراني بارد و گشايشي بشود.

خرهای ما از زور ناتوانی و لاغری به کندي راه مي سپرندند چيزی نمانده بود که از پا در آيند.
سرانجام به مكه رسيديم. و هر زني از ما که نگهداري پيغمبر (ص) بدو پيشنهاد مي شد همينکه به او مي گفتند اين بچه يتيمی است، از پذيرفتش خودداري مي کرد زيرا ما مي خواستيم دايگي بچه اي را بر عهده گيريم که پدرش پadas خويي به ما بدهد. از اين رو مي گفتيم:
«از مادر يا مادر بزرگ اين کودک چه سودي ممکن است به ما برسد!» به زودي هر زني که با من بود بچه اي را برای شير دادن و پروردن بدست آورد، جز من. بدین جهه هنگامي که همه جمع شدیم تا به شهر خود برگردیم، من به شوهرم که همراهم بود، گفتیم:
«من عارم مي آيد که پيش زنان ديگر برگردم در حالیکه هيج کودک شيرخواره اي را با خود نبرده باشم. به خدا که الآن مي روم و همان بچه يتيم را از مادرش مي گيرم.»

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 122

شوهرم گفت:

«همين کار را بكن. شايد خداوند به يمن وجود او به کار ما برکتي بدهد.» من رفتم و نگهداري آن کودک را عهدهدار شدم.

از همان دم که بچه را در آغوش گرفتم و پستان خود را در دهانش نهادم تا شير بخورد، آنقدر شير خورد که سير شد. برادر رضاعي او نيز با او شير نوشيد تا سيرآب شد. بعد هر دو به خواب رفتند. در صوري که پيش از آن پسر من نمي خوايد.

شوهر من برخاست و به سوي شتر ما رفت و ديد شتری که قبله هيج شير نداشت، پستانش پر از شير شده است.

شیرش را دوشید و از آن نوشید تا سیر شد و به من هم نوشاند تا سیر شدم.

در این حال به من می‌گفت:

«حليمه، به خدا باید بداني که نوزاد فرخنده‌اي را براي نگهداري گرفته‌اي!» به او گفتمن:
«به خدا سوگند که خود نيز همین اميدواري را دارم.» بعد همه با هم آماده حرکت شديم.
من سوار خر خود شدم در حاليكه بچه را نيز با خود داشتم.

ديري نگذشت که خر من از همه پيش افتاد و هيج خر ديگري به پايش نمي‌رسيد. کار به جائي کشيد
كه زنان همسفر من مي‌گفتند:

«اي دختر ابو ذؤيب، خيلي تندتر از ما مي‌تازи. آيا اين خر تو همان نيست که با آن از شهر خود
بدين جا آمدی؟» جواب مي‌دادم:
«آري. به خدا اين خر همان خر است.»

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 123

مي‌گفتند:

«پس حتماً اتفاقی برایش افتاده که این قدر چست و چالاک شده است!» راه خود را همچنان منزل
به منزل پیمودیم تا به سرزمین قبیله بنی سعد رسیدیم.
من زمینی از آن زمین، خشک‌تر و باирور نمی‌دانستم مخصوصاً از این جهه که گرفتار خشکسالی هم
شده بودیم.

ولي همينکه پاي بدان سرزمين نهاديم، ديدم گوسپندان من پيش من دويدند در حاليكه همه سير
بودند و پستان ميشها نيز پر از شير بود.
شیر آنها را دوشيديم در صوري که پيش از آن کسي نمي- توانست حتی يك قطره شير از پستان
آنها بدوشد.

كار به جائي رسيد بود که از قوم ما هر که در آن جا حضور داشت به چوپان‌ها مي‌گفت:
«گوسپندان خود را در همان جا بچرانيد که چوپان دختر ابو ذؤيب مي‌چراند!» با اين همه، گله‌های
آنان گرسنه مي‌مانند و هيج شير نمي‌دادند ولی گوسپندان من هميشه سير بودند و شير داشتند.
پيوسته خير و برکت بسیار از سوي خداوند نصیب ما مي‌شد تا دو سال گذشت و من محمد (ص) را
از شير گرفتم.

از آن پس، او چنان خوب رشد مي‌کرد و بزرگ مي‌شد که هيج بچه ديگري از اين حيت بدو
نمی‌رسيد. چنان که هنوز دو سال نگذشته، کودک زيرکي شده بود.
در اين هنگام ما او را پيش مادرش بردیم ولی، از بس به یمن وجود اين بچه خير و برکت دیده
بودیم، من علاقه بسیار داشتم که

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 124

او را پيش خود نگاه داریم.

از اين رو با مادرش گفت و گو کردیم که باز هم تا چندی ديگر در نزد ما بماند. و او درخواست ما
را پذيرفت. ما هم او را با خود برگرداندیم.
چند ماه پس از بازگشت ما، او يك روز با برادر رضاعي خود به سوي رمه‌اي رفت که ما در پشت
خانه خود نگاه مي‌داشتيم.

دیری نگذشت که برادرش شتابان آمد و به من و پدر خود گفت:
«الآن دو مرد سپید پوش آمدند و برادر قریشی مرا خواباندند و شکمش را پاره کردند و به او تازیانه زدند.» سرآسمیه به سراغ او دو بدم و دیدم ایستاده و چهره‌اش عرق آلو است.

پیش رفته‌یم و به او گفتیم:

«فرزند عزیز، تو را چه می‌شود؟» در پاسخ گفت:

«دو مرد به من رسیدند و مرا خواباندند و شکمم را پاره کردند و کاری می‌خواستند بکنند که نفهمیدم چه بود.» وقی به چادرهای خود بروگشیم، پدرش گفت:
«به خدا من می‌ترسم به این پسر آسمی برسد. بهتر است پیش از این که پیش‌آمدی رخ بدده، او را به خانواده‌اش برسانی.» ناچار او را برداشتم و پیش مادرش بردیم.
مادرش به من گفت:

«ای دایه مهربان، تو که علاقه داشتی بچه مرا پیش خود نگهداری، پس چه شد که او را برگرداندی؟» در جواب گفتیم:

الکامل/ترجمه، ج5، ص125

«پسر خودم دیگر بزرگ شده و من هم وظیفه‌ای که از بابت فرزند شما بر عهد داشتم، انجام داده‌ام. و چون می‌ترسیدم که برایش اتفاقی رخ دهد، همانطور که خودتان میل داشتید، او را پیش شما برگرداندم!» ولی او سخن مرا باور نکرد و گفت:

«علت اصلی، این نباید باشد؛ به من راست بگو! و نگذاشت من از پیشش بروم تا آخر مجبور شدم که او را از آنچه روی داده بود، آگاه سازم.

پرسید:

«پس تو تو رسیدی از این که شیطان به او آسمی برساند؟» گفتیم: «آری.» گفت:
«نه، به خدا چنین نیست. شیطان نمی‌تواند به پسر من دست یابد. چون پسر من بختی بلند دارد. آیا تو را از این موضوع خبر نداده‌ام؟» گفتیم: «نه.» گفت:

«هنگامی که او را آبستن بودم، دیدم نوری از من می‌تابد که کاخ‌های بصری را در سرزمین شام روشن می‌کند. در سراسر مدت بارداری خود هرگز احساس سنگینی نکردم. گوئی هیچ باری از این سبک‌تر و آسان‌تر نبود و هنگامی که او را می‌زادم در حالی به جهان آمد که دو دست خود را بر زمین نهاده و سر را به سوی آسمان بلند کرده بود. بی‌گمان خدا نگهدار اوست. تو او بگذار و برو.» مدت شیرخوارگی پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، دو سال بود و

الکامل/ترجمه، ج5، ص126

حليمه هنگامی او را به پیش مادر و جدش عبد المطلب برگرداند که - بنا به گفته‌ای - پنج سال از عمر آن حضرت می‌گذشت.

شداد بن اوس گفته است:

ما در نزد پیامبر خدا، صلی الله علیه وسلم، بودیم که پیری از قبیله بنی عامر فرا رسید.
او فرمانروا و سورور قوم خود و پیری سالخورده بود. تکیه زنان بر عصا، ایستاد و گفت:
«ای پسر عبد المطلب، به من خبر رسیده که تو خود را فرستاده خداوند می‌پنداری و گمان می‌بری خداوند با تو نیز همان چیزی را فرستاده که با ابراهیم و عیسی و موسی و پیغمبران دیگر فرستاده است. بدان که تو سخنی بزرگ می‌گوئی. آن پیغمبران همه از بنی اسرائیل بودند ولی تو از کسانی

هستی که این سنگ‌ها و بت‌ها را می‌پرستند. تو برای خود و برای پیغمبری چه داری؟ برای هر سخنی نیز باید نشانه حقیقتی باشد. نشانه حقیقت سخن تو و آغاز کار پیامبری تو چیست؟ پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، از پرسش او دچار شکفتی گردید و گفت:

«ای برادر من، که از قبیله بنی عامر هستی، بنشین.» آنگاه پیغمبر بدو گفت: حقیقت سخن من و آغاز کار من این است که دعوت من نیز همان دعوت پدرم ابراهیم و بشارت من نیز همان بشارت برادرم عیسی است.

من نخستین فرزند مادرم بودم و مادرم مرا مانند گران‌ترین باری که زنان می‌برند، حمل کرد. بعد، شبی در خواب دید که از درون او پرتوی می‌تابد. بامداد درین باره گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص127

چشم خود را به این پرتو دوختم و آن را دنبال کردم و دیدم تا بصری رسید و از شرق تا غرب آن سرزمین را روشن ساخت.

سرانجام مادرم مرا زاد و من رو به رشد نهادم و هنگامی که بزرگ شدم بت‌ها و بت‌پرستان به کین من برخاستند.

من دوره شیرخوارگی و آغاز خردسالی خود را در قبیله بنی سعد بن کرب گذراندم. در آن جا روزی با گروهی از کودکان همسال خویش به بازی و گردش رفته بودم که ناگاه سه مرد با تشیی زرین پر از برف فرا رسیدند.

مرا از میان همسالانم بر گرفتند و کودکان همینکه مرا در چنگ ایشان دیدند هراسان شدند و گریختند تا به کنار دره رسیدند.

بعد به نزد آن سه مرد برگشتند و گفتند:

«برای چه این پسر را گرفته‌اید؟ او پدری ندارد. از کشتن او چه سودی می‌برید؟» کودکان وقتی دیدند که آن سه مرد جوابی نمی‌دهند، برگشتند و به سوی قبیله شتافتند تا اهل قبیله را آگاه سازند و از آنان یاری بخواهند که بیایند و مرا نجات دهند.

پس از رفتن کودکان، یکی از آن سه مرد، مرا آهسته، چنان که آزاری نبینم، بر زمین خواباند. بعد شکم مرا از زیر قفسه سینه تا پشت زهار درید.

من کار او را می‌نگریسم ولی تماس دست او را با تن خود احساس نمی‌کرم. او سپس روده‌های شکم مرا بیرون آورد و با آن برف‌ها به نرمی شست و شو داد. آنگاه قلب را بیرون کشید و شکافت و از درون آن تکه گوشت

الکامل/ترجمه، ج5، ص128

سیاهی را بدر آورد و دور انداخت.

بعد دست راست او به گردش در آمد. گوئی در پی چیزی می‌گشت. دیری نگذشت که دیدم مهری در دست خود دارد. از آن مهر پرتوی می‌درخشید که دیده بینندگان را خیره می‌ساخت.

با چنین مهری قلب مرا مهر کرد. از آن پس دل من روشن شد زیرا این نور نبوت و حکمت بود. او سپس قلب مرا به جای خود نهاد و من دریافتم که از پرتو این مهر سراسر جهان هستی را به روشنی در دل خود می‌بینم.

سرانجام، سومین مرد به دوستش گفت:

«تمام شد. دیگر کاری با او نداریم.» در این هنگام او دست بر روی شکم من کشید و شکافی که پیدا شده بود بر هم آمد و به اذن خدای بزرگ التیام پذیرفت.

بعد دست مرا گرفت و آهسته از زمین بلند کرد و به نخستین مردی که شکم را شکافته بود، گفت: «او را با ده تن از امت وی وزن کن.» مرا وزن کردند و من از آن ده تن سنگین تر بودم.

سپس گفت:

«او را با صد تن از امتش بسنج.» مرا با صد تن سنجیدند و من از آن صد تن سنگین تر بودم.
آنگاه گفت:

«او را با هزار تن از امتش بسنج.» مرا با هزار تن وزن کردند و بر آن هزار تن نیز در وزن برتری داشتم.

سرانجام گفت:

«دیگر بس است. او را رها کنید. اگر ما او را با همه افراد
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 129

امتش هم سنجیم، از آنان گرانستگتر خواهد بود.» بعد، مرا به سینه خود فشردند و سرم، و میان دو چشم را بوسیدند و گفتند:

«ای دوست، بیمی نداشته باش. اگر بدانی که چه سودی از تو به جهانیان خواهد رسید، دیدگانت روشن و دلت شاد خواهد شد.» در این هنگام ناگهان چشم افتاد و دیدم همه اهل قبیله من در پی من آمده‌اند.

دایه من، حلیمه، پیشاپیش اهل قبیله گام بر می‌داشت و به بانگ بلند فریاد می‌زد: «ای بچه بیچاره!» آن سه مرد، که این شنیدند، مرا به سینه خویش فشدند و سرم و میان دو چشم را بوسیدند و گفتند: «به به، چگونه ممکن است تو بیچاره باشی!» دایه من باز گفت:
«ای بچه تنها و بی کس!» آن سه مرد، باز مرا به سینه خود فشدند و میان دو چشم را بوسیدند و گفتند:

«به به! چگونه ممکن است تو تنها و بی کس باشی! خدا با تست!» بار سوم دایه من فریاد زد:
«ای کودک یتیم، میان همه همسالانت تنها به تو ستم کردند و تو را- چون زیون و بی کس بودی- کشند!» آن سه تن بار دیگر مرا به سینه خویش فشدند و میان دو چشم را بوسیدند و گفتند:
«به به! آفرین به تو یتیم! خدا چقدر تو را گرامی داشته است.

چقدر به تو نظر مرحمت داشته است. ایکاش می‌دانستی که خداوند به وجود تو چه سودها به بندگان خویش خواهد رساند!»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 130

بعد مرا به کنار دره آوردند.

دایه من - که گمان می‌برد مرا کشته‌اند - همینکه چشمش به من افتاد، گفت:
«آیا دیگر تو را زنده نمی‌بینم!» بعد پیش آمد تا مرا گرفت و به سینه خویش فشد.
به خدائی که جان من در دست اوست سوگند که وقتی در آغوش دایه‌ام بودم و مرا به خود می‌فشد و دستیم هم در دست یکی از آن سه مرد بود. به آنان نگاه می‌کردم و حدس می‌زدم که اهل قبیله نیز آنان را می‌نگرند.

در همان حال یکی از اهل قبیله به دیگران گفت:

«این پسر یا به جنون دچار شده یا به جن زدگی! بنا بر این بهتر است او را پیش کاهن خود ببریم تا او را ببیند و بیماری او را درمان کند.» من اعتراض کردم و گفتم:
«برای چه این کار را می کنید؟ من از این جور بیماری ها که گفتید، ندارم. هم مغز مسلم است هم قلبم و هیچ مرضی ندارم که از درد به خود بپیچم.» پدر رضاعی من، که سخنان مرا شنید، به دیگران گفت:

«نمی بیند که چه درست سخن می گوید؟ من امیدوارم که پسرم آسیبی ندیده باشد.» با این وصف، همه بر آن شدند که مرا پیش کاهن ببرند. و بردند.
همینکه سر گذشت مرا برای کاهن شرح دادند، کاهن گفت:
«خاموش باشید تا آنچه را که روی داده، از زبان خود این پسر بشنوم. زیرا او بهتر از شما می داند که چه بر سرش آمده است.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 131

من آن پیشامد را از آغاز تا پایان برای او گفتم.
کاهن، پس از شنیدن سخنان من، به سوی من جست و مرا به سینه خویش چسباند. آنگاه به بلندترین بانگ فریاد زد:

«ای تازیان، بیدرنگ خون این پسر را بریزید. مرا هم با او بکشید! به حق لات و عزی سوگند که اگر امروز او را زنده بگذارید فردا کارش به جائی خواهد رسید که دین شما را دگرگون خواهد ساخت و با راه و رسم شما مخالفت خواهد کرد و آئینی برای شما خواهد آورد که همانندش را هرگز نشنیده اید.» دایه من، همینکه این سخنان را از او شنید، مرا از دامن وی بیرون کشید و پرخاش کنان بد و گفت:

«تو خودت از این پسر من دیوانه تر و گمراه تری. بنا بر این برو کسی را پیدا کن که تو را بکشد. ما آدمکش نیستیم!» پس از این پیشامد، مرا به نزد خانواده ام برگرداندند و من تا چندی از کاری که با من کرده بودند نگرانی داشتم. اثر دریدگی شکمم از زیر قفسه سینه تا پشت زهار نیز، مانند جای بند کفش پیدا بود.

این حقیقت گفتار من و آغاز کار من بود، ای برادر من، که از قبیله بنی عامر هستی.» پس از آن که پیغمبر (ص) سخنان خود را به پایان رساند، بزرگمرد عامری گفت:
«به خدائی که جز او خدای دیگری نیست، گواهی می دهم که کار تو راست و درست است. پس اکنون آنچه را که می برسم، پاسخ گوی.» پیغمبر فرمود:
«پرس.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 132

پرسید:

«بگو بینم که چه چیزی به دانش آدمی می افزايد؟» پیغمبر در پاسخ فرمود:
«آموزش» پرسید:

«چه چیز آدمی را به سوی دانش رهبری می کند.» پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:
«پرسش.» عامری پرسید:

«اکنون بگو چیست که مایه افزایش هر چیز می شود.» جواب داد:
«پیگیری و مداومت در کار» پرسید:

«آیا با وجود بدکاری می‌توان از نیکوکاری سودی برد؟» پیغمبر در پاسخ فرمود: «آری. توبه گناه را می‌شوید و کارهای نیک، کارهای بد را از میان می‌برد و بندۀ خدا اگر در هنگام رفاه و آسایش به یاد خداوند باشد، خداوند در روز سختی او را یاری خواهد کرد.» پیر مرد عامری پرسید:

«این چگونه است؟» پیغمبر (ص) در پاسخ فرمود:

«بدین گونه است که خدای عز و جل می‌فرماید: به عزت و جلاله سوگند که من هرگز نه دو امن را با هم نصیب بندۀ ای خواهم کرد نه دو خوف را. چنان که اگر در این جهان کسی از من بترسد، در روزی که همه بندگان در بارگاه قدس من گرد خواهند آمد،

الکامل/ترجمه، ج5، ص133

دیگر خوفی نخواهد داشت و از امن و آسایش برخوردار خواهد شد و با کسانی که عذاب می‌دهم، او را عذاب نخواهم داد. ولی اگر او در این جهان از من غافل باشد و خود را از خشم من ایمن بداند، در آن روز معلوم که بندگان خود را گرد خواهم آورد، از من هراسان خواهد بود و بیم و هراس وی دوام خواهد یافت.» عامری پرسید:

«ای پسر عبدالمطلب، به من بگو که به پیغمبری برانگیخته شده‌ای تا مردم را به چه آئینی فراخوانی؟» پیغمبر اکرم (ص) در پاسخ او فرمود:

«آمدہ‌ام تا مردم را به پرستش خدای یگانه که همتای ندارد فراخوانم و به شما اندرز دهم که از شریک قرار دادن برای خدا، پرهیزید و از پرستش لات و عزی و بتهای دیگر در گذرید و به راستی و درستی کتاب خدا و پیغمبر خدا اقرار کنید. نمازهای پنجگانه را از روی ایمانی راستین بخوانید و یک ماه از سال را روزه بگیرید و زکوه مال خویش را پردازید تا خدای بزرگ بدین وسیله شما را پاک و مال شما را حلال سازد. همچنین خانه خدا را - اگر توانائی و دسترسی یافتید - زیارت کنید. از جنابت غسل کنید. به مرگ و زنده شدن پس از مرگ در روز رستاخیز و بهشت و دوزخ ایمان بیاورید.» عامری پرسید:

«ای پسر عبدالمطلب، اگر من همه این کارهایی که گفتی انجام دهم، نصیبم چه خواهد شد؟» پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، فرمود:

جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا، وَ ذَلِكَ

الکامل/ترجمه، ج5، ص134

جزاء من تَزَكَّى 20: 76 [1] (باغ‌های همیشه خرم، که از زیر آنها جوی‌ها روان است. نیکوکاران در آن ماندگار باشند. این پاداش کسی است که پاک است). عامری پرسید:

«با این حال، آیا از جهان گذران نیز چیزی بهره مؤمن خواهد شد؟ چون چشم پوشیدن از این زندگی مرا به شگفتی می‌اندازد.» پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، فرمود:

«دین بهترین یاری و توانائی را به مردم شهرها خواهد داد.» عامری خرسند شد و سخنان حضرت را پذیرفت و رفت.

ابن اسحاق گفته است:

عبد الله بن عبد المطلب، پدر پیغمبر خدا (ص)، هنگامی از جهان رفت که آمنه، دختر و هب بن عبد مناف بن زهره، مادر حضرت رسول، بد و آبستن بود.

هشام بن محمد گفته است:

عبد الله، پدر پیغمبر خدا، بیست و هشت روز بعد از به وجود آمدن حضرت رسول، در گذشت.

واقدی گفته است:

در نزد ما ثابت شده است که پدر حضرت رسول، عبد الله بن عبد المطلب با کاروانی از قریش رسید و در مدینه منزل گرفت در حالیکه بیمار بود. از این رو در آن جا ماند تا درگذشت و در دار النابغه، دار الصغری، به خاک سپرده شد.

[1]- سوره طه- آیه 76

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 135

ابن اسحاق گفته است:

حضرت رسول (ص) شش ساله بود که آمنه، مادر وی در ابواه، محلی میان مکه و مدینه در گذشت. او فرزند خود، محمد (ص)، را به مدینه آورده بود تا دائی‌های او، که از خاندان بنی نجار بودند، او را بینند. و هنگامی که از این سفر باز می‌گشت، زندگی را بدرود گفت.
و نیز گفته شده است:

آمنه به مدینه رفت تا آرامگاه شوهر خود، عبد الله، را زیارت کند. پیغمبر خدا (ص) و ام ایمن پرستارش هم با او بودند.

هنگامی که از این سفر برگشت، در ابواه از جهان رفت.

همچنین گفته شده است:

عبد المطلب به دیدن دائی‌های خویش، که از بنی نجار بودند، رفت و آمنه و محمد پیغمبر خدا (ص) را نیز با خود برداشت.

پس از بازگشت از این سفر، آمنه در مکه زندگی را بدرود گفت و در گردنه ابوذر به خاک سپرده شد.

ولی روایت نخستین درست‌تر است.

مردان قریش هنگامی که به جنگ احد رفتند کوشیدند تا آرامگاه آمنه را بشکافند و پیکرش را بیرون اندازند.

ولی برخی از ایشان گفتند:

«دیدن تن زنان برای مردان شرم آور است و اگر چنین کاری بکنید احتمال دارد که یاران محمد نیز انتقام آن را از زنان شما بکشند.» با این سخن، خداوند گزنشان را از آرامگاه مادر پیغمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، دور ساخت.

ابن اسحاق گفته است:

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 136

عبد المطلب هنگامی از جهان رفت که پیامبر خدا (ص) پس هشت ساله‌ای بود. برخی نیز گفته‌اند هنگام در گذشت عبد المطلب، محمد (ص) ده سال داشت.

پس از مرگ عبد المطلب، محمد (ص)، در تحت سرپرستی عمومی خود، ابو طالب، قرار گرفت. زیرا نیای او، عبد المطلب، چون از او نیکی و پاکی و مهربانی و دلسوزی بسیار دیده بود، وصیت کرده بود که ابو طالب از او نگهداری کند. چنان که از هر جهه همانند فرزند ابو طالب باشد و نیک پروردگار شود تا پیامبری روشن و نیک نهاد گردد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص137:

سخن درباره کشته شدن قبیله تمیم در مشعر

هشام گفته است:

و هرز خواسته‌ها و ارمنان‌های گرانبهائی از یمن برای خسرو انوشیروان فرستاد.
کاروانی که این دارائی سرشار را می‌برد به سرزمین تمیم رسید و در آن جا صعصعه بن ناجیه
مجاشعی، نیایی فرزدق شاعر، فرزندان تمیم را فراخواند و آنان را برانگیخت که به کاروان حمله بزند
و آن را تاراج کنند.

آنان از این کار خودداری کردند.

ولی صعصعه گفت:

«اگر شما این دارائی را به چنگ نیاورید، فرزندان بکر بن وائل، آن را به یغما خواهند برد و با چنین
گنجی خود را نیرومند خواهند ساخت و با شما خواهند جنگید و پیروزی خواهند یافت.» فرزندان
تمیم به شنیدن این سخن، پیشنهاد وی را پذیرفتند و

الکامل/ترجمه، ج5، ص138:

بر آن کاروان حمله بودند و هر چه داشت غارت کردند.

مردی از فرزندان سلیط، که نطف خوانده می‌شد، در آن میان خرجین کوچکی به دست آورد که
در درونش گوهر بسیار گرانبهائی بود و گنجی گران شمرده می‌شد.

از آن پس «گنج نطف» میان عرب ضرب المثل گردید و هر که ناگهان به دارائی باد آورده‌ای
می‌رسید می‌گفتند: «گنج نطف به چنگ آورده است.» دارندگان و نگهبانان کاروان که اموالشان به
یغما رفته بود، رهسپار یمامه شدند و پیش هوذه بن علی حنفی رفتند.

هوذه، آنان را از پریشانی و بیسر و سامانی رهائی بخشید و جامه پوشاند و اسب‌هایی به ایشان داد و
آنان را به راه انداخت و خود نیز با ایشان روانه شد تا به بارگاه خسرو انوشیروان رسیدند.

انوشیروان فریفته جوانمردی هوذه شد و رشته‌ای از مروارید خواست و آن را بر سر هوذه بست.
از آن پس، او هوذه تاجدار نامیده شد.

بعد، انوشیروان از هوذه پرسید که آیا میان خاندان او و تمیم صلح و آشتی برقرار است؟
هوذه پاسخ داد:

«نه، در میان ما جز چنگ و مرگ چیز دیگری نیست.» انوشیروان که این شنید گفت:
«پس یقین داشته باش که انتقام خون عزیزانست را از فرزندان تمیم گرفته‌ای.» شاهنشاه ایران در پی
این سخن، بر آن شد که لشکریانی را به سرکوبی بنی تمیم بفرستد.

ولی به او گفته شد:

الکامل/ترجمه، ج5، ص139:

«در آن جا آب کمیاب و زمین خشک و هوا بسیار بد است و لشکریان ایران آسیب خواهند دید.» و
بدو توصیه کردند که برای کارگزار و نماینده خود در بحرین (یعنی بحرین قدیم) که الاحسae
خوانده می‌شد) پیام بفرستد و فرمان دهد که او به سرکوبی تمیم پردازد.

کسی که از سوی دولت ایران در بحرین حکومت می‌کرد آزاد فیروز، پسر جشیش بود، که تازیان او
را مکعبر می‌نامیدند و این نام را از آن رو به وی داده بودند که دست‌ها و پاهای گناهکاران را
می‌برید و بدین گونه کیفر می‌داد.

انوشیروان این اندیشه را به کار بست و پیکی را با پیام به سوی بحرین روانه کرد.
هوذه را نیز فراخواند و بار دیگر او را بنواخت و پاداش داد و توصیه کرد که همراه فرستاده وی به
بحرین پیش آزاد پیروز برود.

این دو تن، هنگامی پیش آزاد پیروز مکعبر رسیدند که موسی خوشچینی بود و فرزندان تمیم برای
خوشچینی و تهیه خوراک خود به هجر رفته بودند.

مکعبر به جارچی خود فرمان داد تا در هجر جار بزند:

«از فرزندان تمیم هر کس در آن جاست به بارگاه آزاد فیروز حاضر شود زیرا پادشاه دستور فرموده
است که آنان را مهمان کنند و خوراک و خواربار بدھند.» این دعوت را همه پذیرفتند و حاضر
شدند و به مشفر رفتند که دژی بود.

هنگامی که همه به درون دژ راه یافتند، آزاد پیروز مکعبر، به روی آنان شمشیر کشید و مردانشان را
کشت و پسرانشان را زنده

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 140

گذاشت.

در آن روز قعنبر ریاحی نیز که سواری دلیر و سخت تاز بود، کشته شد.
پسران قبیله تمیم را آزاد فیروز با کشته به فارس فرستاد.
هبیره بن حدیر عدوی گفته است:

«هنگامی که استخر فارس گشوده شد، گروهی از آنان به نزد ما بر گشتند و مردی از فرزندان تمیم
که عیید بن وهب نامیده می‌شد، زنجیر دروازه شهر را گستاخ کرد و از آن جا بیرون جست.» هوذه پای
میانجیگری به پیش گذاشت و از آزاد پیروز مکعبر درخواست کرد که یکصد تن از آن اسیران را در
اختیار وی بگذارد.

او درخواست هوذه را پذیرفت و اسیران را آزاد کرد.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 141

سخن درباره پادشاهی هرمز پسر انوشیروان
پس از در گذشت انوشیروان - که چهل و هشت سال فرمانروائی وی به درازا کشید - پسر وی، هرمز
بر اورنگ پادشاهی نشست.

مادر هرمز، دختر خاقان بزرگ (خاقان ترک) بود.

هرمز پادشاهی فرهنگ دوست بود و می‌خواست به ناتوانان نیکی و مهربانی کند و با بزرگان و
توانگران سخت گیرد و آنان را در سوء استفاده از مقام خود آزاد نگذارد. به همین جهه نیز دشمنش
شدند و با او به کین توزی پرداختند.

هرمز شخصا نیز درویش مسلک بود و تهیستان و درویشان را یاری می‌کرد.
شاهنشاهی دادگر بود و از آنچه درباره دادگستری وی آورده‌اند یکی این است که روزی سوار بر
اسب در ساباط مدائن گردش می‌کرد و از تاکستان‌هایی گذشت.

یکی از سواران او به تاکستانی در آمد و چند خوشة غوره چید.

ناگاه نگهبان تاکستان فرا رسید و فریاد شکایت بلند کرد.

سوار از بیم کیفر هرمز هراسان گردید به اندازه‌ای که ناچار

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 142

شد کمبندی گوهر نشان به نگهبان تاکستان بدهد و او را خاموش و خرسند سازد.
این را هم گفته‌اند که هرمز در همه کاری چیرگی و پیروزی داشت و به هر چه دست دراز می‌کرد،
بدان می‌رسید. فریبکار و بداندیش بود و از این جهه به دائی‌های ترک خویش شباخت داشت.
سیزده هزار و شصت تن از دانشمندان و نجبا و اشراف را کشت و جز به دلجه‌ای از فرومایگان
اندیشه‌ای نداشت.

بسیاری از بزرگان را از کار انداخت و به زندان افکند و پایه ایشان را فرود آورد و سرداران و
سپاهیان خویش را محروم نگاه داشت.
در نتیجه این طرز رفتار، بسیاری از نزدیکان وی از او برگشتند و بدخواه او شدند.^[1] در یازدهمین
سال پادشاهی او، شایه، فرمانروای ترکان، با سیصد هزار سپاهی خروج کرد و به هرات و بادغیس آمد
و برای هرمز و ایرانیان دیگر، پیام فرستاد و از آنان خواست که راه‌ها را اصلاح کنند و آماده سازند
تا او و سپاهیانش بگذرند و به سرزمین روم بروند.

[1]- ... اگر درست ملاحظه شود، او (هرمز) بیش از خسرو انشیروان شایسته لقب «دادگر» است.
همه تواریخ شرقی در این معنی متفقند که هرمزد نسبت به بزرگان سختگیر بود.
نویسنده‌گان رومی که جز جنبه دشمنی نسبت به قیصر چیزی در هرمزد نمی‌دیده‌اند، او را به چشم
بدینی نگریسته و پادشاهی ستمکار و بدستگال نسبت به رعایا خوانده‌اند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 143

فرمانروای رومیان نیز با هشتاد هزار سرباز به قصد حمله بر ایران حرکت کرد و تا نزدیک مرز پیش
آمد.

پادشاه خزرها هم با گروهی انبوه به باب و الابواب رسید.
گروهی از تازیان نیز به سواد عراق تاختند و به تاراج پرداختند.
هرمز، بهرام خشنش را، که بهرام چوبین خوانده می‌شد، با دوازده هزار مرد جنگی که از میان سپاه
خویش برگزیده بود، به جنگ شایه، فرمانروای ترکان، فرستاد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

اما عیسویان ایران نام این پادشاه را به نیکی یاد کردند، زیرا او جدا مخالف آزار عیسویان بود.
عیسویان ایران طرفدار او بوده‌اند. چنان که یشوع بیه، که به فرمان پادشاه به مقام جانلیقی رسیده
بود، از شاهنشاه اظهار حق شناسی می‌کرد و به وسیله دادن اخبار درباره حرکات لشکر روم خدمات
شایسته‌ای به دولت ایران نمود.

هرمزد می‌خواست سیاست پدر را دنبال کند، و مانند او بر بزرگان و موبدان مسلط باشد. اما چون
کمتر رعایت احتیاط را می‌کرد، به زودی خود را در میان مشکلاتی که از طرف دو طبقه مقتدر نجبا
و روحانیون در جامعه ایرانی ایجاد شده بود، گرفتار دید.

در منابع شرقی نام چند تن از وزرا و اعیان آمده که به فرمان هرمزد کشته شدند. از جمله، موبدان
موبد زرتشت نام بود.

هرمزد چون مشکلات بسیار پیش پای خود دید، برای تثبیت وضع خویش به رعایای عیسوی مذهب انتکاء نمود، و همین امر موجب عکس العملی قوی تر از جانب روحانیون زرتشتی گردید.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 452) بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 144

بهرام چوین با لشکریان خویش شتابان روانه میدان کارزار شد و به شایه، پادشاه ترکان، حمله بردا و او را به زخم تیری که انداخت از پای در آورد و کشت و لشکرش را نیز یغما کرد.
پس از کشته شدن شایه، پرسش برموده، با بهرام رو برو شد و بهرام او را نیز شکست داد و گریزان ساخت.

برموده به یکی از دژها پناهنده شد ولی بهرام آن دژ را در میان گرفت و کار را بر او تنگ ساخت تا تسلیم شد.

بهرام او را گرفتار کرد و پیش هرمز فرستاد و گنجینه بزرگ و سرشاری را هم که در آن دژ بود به غنیمت برد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

درباره هرمز چهارم باید گفت که در روایات بر له و علیه او چیزهایی گفته شده، باین معنی که او را سفاک و در همان حال عدالت‌گستر دانسته‌اند.

با بر این، برخی از محققین عقیده دارند که این شاه می‌خواسته از نفوذ بزرگان بکاهد و میدان به تعصب مغ‌ها ندهد، و همین شدت عمل باعث شده که او را سفاک گفته‌اند.
مثلانوشه‌اند:

مغ‌ها از او خواستند که مسیحیان را آزار نماید. و او با استهزاء پیشنهاد آنان را رد کرده گفت:
«چنان که تخت شاهی ما بر دو پایه قرار نگیرد و دو پایه دیگر نیز لازم است، هم چنان حکومت ما استوار نگردد اگر مسیحیان و پیروان مذاهب دیگر را برنجانیم و دشمن خود کنیم. دست از آزار آنان بردارید و کارهای نیکو کنید تا آنان کارهای خوب شما را دیده به شما بگروند.» (تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 220)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 145

پس از این پیشامد، بهرام چوینه و یارانش از خشم هرمز اندیشناک شدند و او را از پادشاهی بر کنار کردند و به سوی مدائی شناختند و چنین وانمودند که خسرو پرویز، پسر هرمز، برای شاهنشاهی ایران پیش از هرمز شایستگی دارد.

در این باره برخی از درباریان هرمز نیز آنان را یاری کردند.

منتظور بهرام از این کار آن بود که هرمز را درباره پسر خود، خسرو پرویز، بدگمان سازد و خسرو پرویز را نیز از پدر بیزار کند و آن دو را به جان یک دیگر بیندازد تا چنانچه خسرو پرویز پیروزی یافتد، کنار آمدن با او برای بهرام آسان باشد و اگر بر عکس، هرمز بر پسر خود چیره شد، بهرام نجات یابد و با دو دوزه بازی خود، دل هرمز را به دست آورد و مقصود خویش را به وسیله هرمز عملی کند. مقصود او نیز رسیدن به سلطنت و پادشاهی بالاستقلال بود. [1]

[1]- درباره این پیشامد، تاریخ بلعمی پس از اشاره به دستگیری برموده می‌نویسد:

بهرام او را با شش هزار اسیر دیگر به سوی هرمز فرستاد با سرهنگی نام او مردانشاد. و هر چه غنیمت از زر و سیم و از دیگر چیزها و سلاح بود، سوی هرمز فرستاد. و آن تاج و تخت زرین و خواسته، همه را بر سه هزار اشتر بار کرد و بفرستاد.

چون پسر پادشاه ترکان (یعنی برموده) نزدیک مداری رسید، هرمز برای این که او پسر دائی وی بود به احترام خویشاوندی به استقبال او رفت و او را جائی نیکو فرود آورد. و چهل روز او را نیکو همی داشت. و خلعت و پاداش بدو داد. و نامه کرد به بهرام که: «او را باز به ترکستان بفرست، بقیه ذیل در

صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 146

خسرو پرویز همینکه از آن توطئه آگاهی یافت، از خشم خود، هرمز، هراسان شد و به آذربایجان گریخت.

در آن جا گروهی از مرزبانان و سپهبدان، که بندو، و بسطام، دائی‌های خسرو پرویز نیز در میانشان بودند، پیرامون او گرد آمدند و هوادار او شدند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

به نیکوئی هر چه تمام تر.» چون هرمز پسر پادشاه ترکان را به مردانشاد سپرد و گفت: «بهرام را بگوی کاین را به ترکستان باز فرستد به نیکوئی.»، مردانشاد گفت:

«نخست این غنیمت‌ها که با من است بستان.» هرمز بفرمود تا همه را عرضه کردند و همه از دیدن آنها شاد شدند و آن گنجینه به نظر شاه بسیار آمد.

با او وزیران بودند. هرمز آنان را تکریست و گفت:

«بینید که بهرام برای ما چه گنجینه سرشاری فرستاده است.» پادشاه را وزیری بود، مهتر از همه وزیران، نامش یزدانبخش. او را گفت:

«ای ملک این بسیار و لیکن این یک نواله است از سوی بهرام، نگر تا سور چگونه بوده است که یک نواله از آن چندین بوده است.» چون یزدان بخش این بگفت هرمز به بهرام خشم گرفت و کینه او در دل وی افتاد و به وسیله مردانشاد یک حلقه زنجیر و یک دوکدان پنه برای چوینه فرستاد و پیام داد که:

«خیانت کرده و به سوی من آن فرستادی که از تو بیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی. این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را، و این دوک و پنه بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 147

این گروه به مدائی تاختند و بر بزرگان مدائی چیره شدند.

سپس هرمز را از پادشاهی بر کنار ساختند و چشمانش را کور کردند ولی از کشتنش در گذشتند. خسرو پرویز، همینکه این خبر را شنید، از آذربایجان به مدائی رفت و به جای پدر بر تخت سلطنت نشست.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

پیش نه چون زنان! که دزدی و خیافت کرده‌ای که آن کار زنان است و تو از زن بتري!» بهرام چون نامه بر خواند و آن بدید، تافته شد و آن غل و زنجیر به گردن انداخت و دوک و پنه را پیش روی نهاد و روز دیگر، سپاه را بار داد.

چون سپاه آن بدیدند، گفتند: «این چیست؟» گفت: «این غل و زنجیر پاداش خدمتی است که من به هرمز کرده‌ام. اکنون برای من خلعت فرستاده است!» سپاه دل از هرمز بگردانیدند و گفتند: «اگر او سرداری مانند تو را چنین پاداش می‌دهد، ما از او بیزاریم.» پس همه سپاه مخالف هرمز شدند. هرمز پسری داشت، خسرو پرویز نام، که او را وليعهد خود کرده بود. و به فکر افتاد که خسرو پرویز را به جنگ بهرام بفرستد.

بهرام آگاه شد و ترسید که اگر خسرو پرویز بیاید سپاهیان به او بگروند. از این رو در فکر فرو رفت که چگونه میان هرمز و پسرش خسرو پرویز دشمنی بیندازد. سرانجام همه سپاه را دعوت کرد و گفت: «خداؤند ما اوست، یعنی: خسرو پرویز است.» بعد بفرمود تا صد هزار درم به نام خسرو پرویز سکه زند و آن سکه‌ها را به بازار گانان دهند تا به مداين ببرند و در آن جا کالا بخوند تا آن درم‌ها به دست مردان افتد.

بقيه ذيل در صفحه بعد

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 148

مدت فرمانروائی هرمز یازده سال و نه ماه بود. برخی نیز گفته‌اند که دوازده سال پادشاهی کرد. از پادشاهان ایران، جز او، کسی را، نه پیش از آن کور کردنده نه بعد از آن. از آنچه درباره نیکرفتاري‌های هرمز حکایت کرده‌اند این است که وقتی از ساختن کاخ خود در نزدیک دجله روبروی مدائی فراغت یافت مهمانی بزرگی داد و مردم بسیاری را از اطراف دعوت کرد.

[() بقيه ذيل از صفحه قبل:

بازر گانان همچنان کردنده و هرمز خبردار شد و گمان کرد که آن کار را براستی خسرو پرویز کرده است.

از این رو پرویز را بخواند و گفت: «هنوز من زنده هستم و تو می‌خواهی پادشاهی را از دست من بگيري؟ ... پیش بهرام اشخاصی را می‌فرستی که به نام تو سکه بزنند؟» پرویز زمین را بوسه داد و گفت: «ای پادشاه، این مکر و دستان بهرام است که می‌خواهد پادشاه را درباره من بد گمان کند.» ولی هرمز حرف او را باور نکرد.

خسرو پرویز از هرمز ترسید و همان شب بگریخت و به آذربایجان رفت چنان که کسی او را نشناخت. چون او بگریخت هرمز یقین کرد که خسرو پرویز گناهکار بوده است.

بهرام چوینه نیز همینکه از فرار خسرو پرویز آگاه شد دانست که نیرنگ او مؤثر واقع گردیده است.

بهرام چوینه می‌ترسید که خسرو پرویز به جنگ او برخیزد ولی با بقيه ذيل در صفحه بعد

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 149

پس از آن که صرف غذا به پایان رسید، به ایشان گفت:

«آیا در این کاخ عیبي می‌بینید؟» همه پاسخ دادند: «هیچ عیبي ندارد.» ناگهان مردی برخاست و گفت:

«این ساختمان سه عیب بزرگ دارد: یکی آنکه مردم سرای خود را در جهان قرار می‌دهند و تو جهان را در سرای خود قرار داده‌ای. زیرا حیاط و خانه‌های آن را بیش از اندازه پهناور گرفته‌ای و این باعث می‌شود که در تابستان خورشید زیاد در آن بتابد و گرما ساکنان آن را آزار دهد و در زمستان هم سرمای بسیار باعث زحمت شود.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

متواری شدن خسرو پرویز خاطرش آسوده شد و سپاه خود را از ری بسیج کرد و روی به مدائنهاد. هرمز همینکه از لشکر کشی او خبردار شد، دریافت که درباره بهرام اشتباه کرده است. این بود که یزدان بخش را بخواند و گفت: «این فتنه‌ای بود که تو پا کردی. به همین جهه خود باید برای عذر خواهی پیش بهرام بروی و بگویی: من این کار را کرده‌ام و خطأ کرده‌ام. بهرام کوئی است و تو را عفو کند.» وزیر اجابت کرد و برفت. پسر عمونی داشت که او را نیز با خود برد. این پسر عم برای این که به بهرام چوینه خدمتی کوده باشد، یزدان بخش را در راه کشت و سرش را برگرفت و پیش بهرام برد و گفت: «سر دشمن تو را آوردم که درباره تو بدگوئی کرد و پادشاه را نسبت به تو خشمگین ساخت.» بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 150

دوم این که پادشاهان کاخ خویش را در کنار رودخانه‌ها می‌سازند تا با نگریستن بر آب، نگرانی‌ها و اندوه‌ها را از خود دور کنند. همچنین جریان آب هوا را خنک و چشمشان را روشن سازد. و تو دجله را رها کرده و کاخ خود را در زمین بی‌آب و سبزه‌ای ساخته‌ای. سوم این که حرمسرا را طرف شمال نزدیک جایگاه مردان قرار داده‌ای و از آن جا پیوسته باد شمال می‌وزد و سر و صدای زنان و بوهای خوش آنان را به سوی مردان می‌آورد و این چیزی است که غیرت و مردانگی آن را نمی‌پذیرد.» هرمز در پاسخ وی گفت:

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بهرام چوینه که تصمیم گرفته بود عذر یزدان بخش را پیدیرد و با هرمز صلح کند، همینکه خبر کشته شدن او را شنید گفت: «ای سگ، به چه جرأت چنین مرد بزرگ و فاضلی را که پیش من می‌آمد تا از من امان بخواهد، کشته؟! و بفرمود تا او را گردن زندن.

چون خبر کشته شدن یزدان بخش به مدائنه رسید، همه مهتران گرد آمدند و گفتد: «تا کی باید این ترکزاده - یعنی هرمز - و خون ریختن وی را تحمل کنیم؟» (چون فکر می‌کردند که اگر هرمز یزدان بخش را بدان مأموریت نمی‌فرستاد، او کشته نمی‌شد). برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و او را از تخت بزر آوردند و هر دو چشمش بکنندند و تاج او را به آذربایگان برای خسرو پرویز فرستادند.

(تاریخ بلعمی، ج ۲، ص 1080) در عبارات بالا مختصر تغییراتی داده شد تا فهم آن برای خوانندگان آسان باشد.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص 151

راجع به وسعت و پهناوری حیاطها و تالارها باید بگوییم بهترین حیاط و اطاق آنست که فراغ باشد و چشم بتواند در آن گردش و تماشا کند. شدت گرما و سرما را نیز می‌توان با آویختن پرده و بر افروختن آتش جبران کرد.

اما درباره نزدیکی ساختمان به آب ... من در پیش پدرم بودم و او، در کاخی مشرف به دجله، رودخانه را تماشا می‌کرد.

ناغهان دید قایقی نزدیک است غرق شود. کسانی که در قایق بودند، فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند.

پدرم به حاشیان افسوس می‌خورد و فریاد می‌زد و قایق‌های دیگری را که در پائین کاخ بودند فرا می‌خواند تا به نجات آنان بشتافند.

سرانجام قایقرانان خبردار شدند و هنگامی به کمک آنان رفتند که دیگر کار از کار گذشته و همه غرق شده بودند.

در آن هنگام عهد کردم که هر گز خود را نزدیک جریانی که از من نیرومندتر است قرار ندهم. اما حرم‌سرا را در طرف شمال از آن جهه ساخته‌ام که هوای آن لطیفتر و گزندش کم‌تر است. زنان هم همیشه در اطاق‌های خود به سر می‌برند و مردان کاخ هم با آنان ارتباطی ندارند زیرا هر مردی که در این کاخ رفت و آمد می‌کند جزء بردگان است.

بالاخره تو این خردگیری‌ها را تکردي مگر به علت این که کينه‌اي از من در دل داري. اكنون براي من بگو که سبب اين اين خردگيری چه بود.
آن مرد در پاسخ گفت:

«من قريه‌اي داشتم و اين قريه ملكي بود که از درآمش هزينه خانواده خويش را فراهم مي‌آوردم.
الكامل/ترجمه، ج5، ص152

مرزبان بر من چيرگي يافت و آن قريه را از من گرفت. به درگاه تو روی آوردم تا از دست وي دادخواهي کنم.ولي دو سال معطل شدم و دستم به دامت نرسيد. ناچار پيش وزير تو رفتم و از او در پيش وي شکایت کردم.ولي او هم به فريادم نرسيد. من هنوز ماليات قريه را مي‌پردازم تا نامم همچنان بر روی اين ملك باشد.

این منتهای بيدادگري است که دیگری در آمد قريه‌اي را بگيرد و من مالياتش را پردازم. هرمز از وزیر خويش در اين باره پرسش فرمود و وزير نيز آنچه را که شاكی گفته بود تصديق کرد گفت: «توصيم که اگر تو را از اين جريان آگاه سازم، مرزبان کينه مرا در دل گيرد و مرا اذيت کند.» هرمز دستور داد تا از مرزبان دو برابر آنچه از شاكی گرفته بود بگيرند و به صاحب قريه بدنهند. همچنين مرزبان تا دو سال براي صاحب قريه کار کند و صاحب قريه او را به هر کاري که دلش خواست، بگمارد.

هرمز همچنين وزير خود را از کار برکنار کرد و با خود گفت:
«وزيري که حامي بيدادگران است، خود به يك نفر حامي احتياج دارد.» آنگاه دستور داد تا صندوقی بسازند و درش را قفل بزنند و مهر کنند و روی آن شکافي قرار دهند تا ستمرسيدگان نامه‌های شکایت آمیز خود را به درون آن اندازند.

این صندوق را هفته‌اي يك بار مي‌گشودند و به بيدادگري‌ها رسيدگي مي‌کردند.
هرمز به اين نيز قناعت نکرد و در اندیشه فرو رفت و با

خود گفت:

«می خواهم ساعت به ساعت از شکایت ستمدیدگان آگاه شوم.» بدین منظور دستور داد تا زنجیری فراهیم آورند و یک سرش را به سقف بارگاه بینند و زنگی بر آن بیاویزند و سر دیگرش را از پنجره‌ای به بیرون کاخ وصل کند چنان که دست مردم بدان برسد.

بدین ترتیب هر ستمدیده‌ای که شکایتی داشت بدان جا می‌آمد و در بیرون زنجیر را می‌گرفت و تکان می‌داد و زنگ در درون بارگاه به صدا در می‌آمد. هرمز او را فرا می‌خواند و به شکایتش می‌رسید.

سخن درباره پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز خسرو پرویز سختگیرترین و بی‌پروا ترین شاهنشاه ساسانی به شمار می‌رفت و رأی او نیز از همه نافذتر بود.

زندگانی او بیش از همه فراز و نشیب و بلندی و پستی داشت. از لحاظ سختی و بدختی، همچنین از جهه خوشبختی و گرد آوری ثروت سرشار و مساعدت روزگار، آنچه بدو رسید، به هیچ پادشاه دیگری پیش از او نرسیده بود. از این رو، به پرویز ملقب شد که به معنی پیروز و کامیاب است.

در روزگار زندگانی پدرش، هرمز، بهرام چوبینه کوشید تا او را از چشم پدر خود بیندازد و در نزد هرمز چنین وانمود کرد که خسرو پرویز در اندیشه آن است که وی را از میان بردارد و خود بر جای او به پادشاهی نشیند.

بر اثر این توطئه هرمز درباره فرزند خویش بد گمان شد و
الکامل/ترجمه، ج5 ص: 155

کینه وی را در دل گرفت و خسرو پرویز که از خشم پدر آگاهی یافت، پنهانی به آذربایجان رفت. در این باره جز این هم گفته شده است.

باری، همینکه به آذربایجان رسید گروهی از بزرگان هودار او شدند و با او پیمان وفاداری بستند و کسانی هم که در مدائی می‌زیستند با یک دیگر همدست و همزمان شدند تا پدر خسرو پرویز را از پادشاهی بر کنار کنند.

خسرو پرویز که خبر خلع پدر خویش را شنید، شتابان رهسپار مدائی شد تا پیش از رسیدن بهرام چوبینه بدان جا، خود را به پایتخت رسانده باشد.

سرانجام به مقصود رسید و پیش از بهرام وارد مدائی گردید و تاج بر سر نهاد و به تخت نشست. بعد پیش پدر خویش رفت که او را تازه کور کرده بودند، و او را آگاه ساخت که در کاری که با وی کرده‌اند او هیچ دخالتی نداشته و کاملاً بی‌گناه بوده و فرار او به آذربایجان نیز تنها به علت توسر از او بوده است.

هرمز سخنان وی را باور کرد و از او خواست تا یاران و همدمان وی را هر روز به پیش وی بفرستد و از کسانی که وی را از پادشاهی بر کنار ساخته و کور کرده بودند انتقام بگیرد.

خسرو پرویز از انجام این کار عذر آورد و عذرش هم این بود که بهرام چوینه با لشکری انبوه بزودی بدو نزدیک می‌شد و او نمی‌تواند انتقام وی را از دشمنانش بگیرد مگر پس از پیروزی بر بهرام.

بهرام به نهروان رفت و پرویز در پی او شتافت و هر دو در آن جا با یک دیگر رو برو شدند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص156

خسرو پرویز دریافت که سپاه وی در جنگ سردی و سستی نشان می‌دهد و با این حال در پیکار با بهرام کاری از پیش نخواهد برد.^[1]

[1]- تفصیل قضیه از این قرار است:

بهرام چوینه وقتی خبردار شد که هرمز را کور کرده و خسرو پرویز را به پادشاهی نشانده‌اند، چون می‌خواست که با هرمز صلح کند و به خدمت وی در آید، اکنون که می‌دید هرمز از سلطنت افتاده، کینه خسرو پرویز را در دل گرفت و او را متهم کرد که پدر خویش را از بینائی محروم کرده است. آنگاه تصمیم گرفت که با خسرو پرویز بجنگد و او را از پادشاهی بر کنار کند و از تو هرمز را بر تخت بنشاند.

بدین منظور مردم را گرد آورد و شرحی درباره نیکوکاری هرمز و ستمی که خسرو پرویز بر او روا داشته بود بیان کرد. و گفت:

«هرمز از بس حسن نیت داشت، همینکه دید درباره من اشتباه کرده، یزدان بخش را برای رفع سوء تقاضم پیش من فرستاد. اگر او در این مأموریت کشته شد گناه هرمز نبود بلکه گناه پسر عمومی یزدان بخش بود که به وی خیانت کرد و او را کشت.

در هر صورت، هرمز گناهی نداشت و خسرو پرویز نمی‌باشد پدری بدین مهربانی و نیکوکاری را کور کند تا خود به جای او بر تخت بشینند.

اکنون بر ماست که برویم و با خسرو پرویز جنگ کنیم و پادشاهی را از او بگیریم و به هرمز بدهیم.» مردم گفتند:

«فرمان تراست. و آنچه تو می‌گوئی درست است.» بدین ترتیب همه هوادار بهرام چوین شدند. و او با سپاهی گران از بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص157

از این رو گریخت و پیش پدر خود رفت و آنچه را که روی داده بود، با او باز گفت و به کنکاش پرداخت.

پدرش بدو سپرد که پیش موریق (موریس) فرمانروای رومیان برود و از او یاری بخواهد.

[()]- بقیه ذیل از صفحه قبل:

ری به مدائی روی نهاد.

خسرو پرویز همینکه شنید بهرام چوینه لشکر کشی کرده تا انتقام هرمز را بگیرد، سپاه خود را گرد آورد و به جنگ بهرام شتافت.

هر دو سپاه در دشت حلوان فرود آمدند.

روز دیگر خسرو پرویز از سپاه جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام چوبین رفت و با بسطام و بندویه، برابر لشکرگاه بایستاد و گفت:

«بهرام را بگویید تا با تمام سلاحی که دارد، بیرون بیاید.» بهرام مسلح بیرون آمد در حالیکه بهرام سیاوشان و مردانشاه نیز با وی بودند.

هر دو، یعنی خسرو پرویز و بهرام چوبین، در برابر یک دیگر بودند. خسرو پرویز به بهرام خطاب کرد و گفت:

«ای سپهبد خراسان، و ای سالار لشکرهای پادشاهان، من می‌دانم که تو چقدر با من پیشینه دوستی داری و تا چه اندازه به خاندان ساسانی خدمت کرده‌ای، هرمز حق خدمت تو را نشناخت و خدای بزرگ هم جزای این حق ناشناسی او را داد و پادشاهی را از او گرفت.

اکنون اگر به فرمان من درآمی، تو به پایه برادران خود خواهم رساند و حق خدمت را خواهم نشناخت.» بهرام چوبینه گفت: بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص158

خسرو پرویز بار دیگر آماده سفر شد و با گروهی اندک، که بندویه و بسطام، دائی‌های وی، و کردي، برادر بهرام، نیز میان آنها بودند، به راه افتادند. هنگامی که از مدائن بیرون رفت، همراهان وی ترسیدند

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

«تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگان رسانی؟» خسرو پرویز جواب داد: «من خسرو پرویزم.» بهرام چوبینه گفت:

«دروغ می‌گوئی. اگر تو پسر هرمز بودی، درباره پدرت آنقدر بداندیشی نمی‌کردي. این تو بودی که کسانی را واداشتی تا او را کور کنند. تو بودی که او را از تخت سرنگون کردي و جایش را گرفتی. هیچ پسری هرگز با پدر خود چنین رفتاری نمی‌کند که تو کردي.» خسرو پرویز از شنیدن این سخنان خشمگین شد و گفت:

«همه می‌دانند که من این کار را نکردم. بهانه‌جوبی را کنار بگذار و بگو بینم منظورت از این لشکر کشی چیست؟» بهرام جواب داد:

«منظورم این است که از تو بسطام و بندویه و هر کس دیگری که بر هرمز ستم کرده، داد هرمز را بستانم و او را بار دیگر به سلطنتی که حق اوست برسانم و خود نیز به خدمت او کمر بندم.» خسرو پرویز گفت:

«ای فاسق، تو چه کارهای که پادشاهی بدھی یا بستانی؟ تو را با پادشاه و پادشاهی چه کار؟ چرا تا بحال درباره هرمز دلسوزی نمی‌کردي؟...

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص159

که بهرام چوبین در غیاب او به مدائن برود و از نو هرمز را به پادشاهی بنشاند. و هرمز هم به پادشاه رومیان پیام بفرستد که به ایشان یاری ندهد و همه را بر گرداند. فرمانروای روم نیز دست رد به سینه ایشان گذارد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

اگر براستی خدمتگزار او بودی، چرا از فرمان او سر پیچیدی و گردشی کردی؟ بهرام چوین
جواب داد:

در نتیجه تحریکات تو بود که من عاصی شدم زیرا این تو بودی که از من در پیش پدرت آنقدر
بدگوئی کردی که او درباره من بدگمان شد! تو بودی که تگذاشتی پدرت حق خدمت مرا بشناسد.
ولی من اکنون مراتب حقشناصی را درباره او بجای میآورم و باز ستم را از دوش او بر میدارم و
سلطنت را از تو میگیرم و به او میدهم.» خسرو پرویز گفت:

«از بد نهادی مانند تو کار نیک بر نمیآید.» در اینجا گفت و گوی آن دو پایان یافت و هر یک به
سوی لشکرگاه خود رفت.

روز بعد که هر دو سپاه در برابر یک دیگر قرار گرفتند، بهرام چوین، پیش آمد و نزدیک سپاه خسرو
پرویز رفت و به سربازان او گفت:

«ای سرهنگان ایرانی، و ای سربازان دلیر، شرم ندارید که هرمز را با آن همه سیرت نیکو و آن همه
داد و دهش، از تخت سلطنت برداشتید و خود را رسوا کردید؟ اکنون من از خدا یاری میخواهم تا
مرا مدد فرماید که حق را به حقدار برسانم.» بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص160

در پی این اندیشه از خسرو پرویز اجازه خواستند که بر گردند و هرمز را بکشند.
خسرو پرویز درین باره پاسخی نداد.
سرانجام بندویه و بسطام و چند تن دیگر از آنان پیش هرمز رفتند و او را خفه کردند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

سخنان او مؤثر واقع شد و لشکریان خسرو پرویز همه گفتند:
«راست میگوید. این کاری که ما کردی‌ایم هرگز هیچ کس نکرده است.» در پی این سخن سربازان
همه از خسرو پرویز روی گرداندند و پراکنده شدند و با خشم برگشتند.
پرویز متحیر ماند زیرا جز د تن و دو دائی خویش، بسطام و بندویه، کس دیگری پیرامون او نمانده
بود.

خرابدربزین و بزرگ دیر به او گفتند:
«ای پادشاه، دیگر برای چه در این جا مانده‌ای، مگر بی‌سپاه، جنگ میتوان کرد؟ بهتر است که باز
گردی.» خسرو پرویز بازگشت و روی به مدانی نهاد. در حالیکه بهرام چوین او را تعقیب میکرد
در پی وی می‌تاخت. همینکه نزدیک خسرو پرویز رسید، پرویز برگشت و بهرام را دید که تنها در پی
او می‌تازد. تیری در کمان نهاد تا او را نشانه کند.
ولی دید که بهرام سرآبا مسلح است و تیر به هیچ جای او کارگر نخواهد شد، اما سینه اسبش برهنه
است و برگستوان ندارد. کمان کشید و تیر بر سینه اسبش زد و اسب بیفتاد.
بهرام بی‌اسب ماند و چون جنبیت (اسب یدکی) نداشت، ایستاد تا بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص161

بعد به نزد خسرو پرویز برگشتند و شتابان راه خود را پیمودند تا از رود فرات گذشتند و داخل دیری شدند تا بیاسایند.

در این هنگام سواران بهرام چوین از راه رسیدند. فرمانده ایشان مردی بود به نام بهرام بن سیاوش (با بهرام سیاوشان) بندویه به خسرو پرویز گفت:

«برای رهائی خود چاره‌ای بیندیش!» خسرو پرویز جواب داد: «من راهی به نظرم نمی‌رسد.» بندویه گفت:

«من به جای تو جان خود را به خطر می‌اندازم.» آنگاه جامه خسرو پرویز را گرفت و پوشید. و خسرو پرویز و همراهانش از دیر بیرون رفته و به کوه گردیدند.

چیزی نگذشت که شب شد و بهرام بن سیاوش به دیر رسید و بندویه را دید که بالای بام دیر ایستاده و جامه خسرو پرویز را در بر دارد.

بهرام سیاوشان چون در تاریکی شب از پائین به بالا می‌نگریست و بندویه را در جامه خسرو پرویز می‌دید، بواسطی باور کرد

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

اسب دیگری برایش آوردند. ولی خسرو پرویز دیگر از او دور شده بود.

بهرام نعره زد و گفت: «ای حرامزاده به تو نشان خواهم داد که چه بلائی بر سرت خواهم آورد.» خسرو پرویز به مدائی در آمد و با پدر خود گفت: «همه سپاهیان من هوادار بهرام شدند و من تنها ماندم.» (از تاریخ بلعمی و لغتنامه دهخدا با تغییراتی در عبارات)

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 162

که او خود خسرو پرویز است.

در این حال بندویه (که به اصطلاح امروز: نقش خسرو پرویز را بازی می‌کرد) بهانه کرد که چون راه زیاد پیموده، بسیار خسته است و احتیاج به استراحت دارد. و از بهرام درخواست کرد که شب را به وی مهلت دهد تا در دیر بیاساید و بامداد خود را به وی تسليم کند.

بهرام سیاوشان، که احترام خسرو پرویز را بر خود واجب می‌دانست، بدو مهلت داد، بامداد بندویه از دیر بیرون آمد و به بهرام سیاوشان فهماند که شب گذشته بدان حیله آنها را معطل کرده تا خسرو پرویز به اندازه کافی از دسترس ایشان دور شود.

لشکریان بهرام بن سیاوش ناچار او را گرفته و به مدائی برند و به زندان انداختند. [۱]

[۱]- در تاریخ بلعمی شرح جالبی از گفت و گوی خسرو پرویز با راهب دیر آمده که بدین مضمون است:

راهب دیر گفت: «قیصر روم دختر خویش را به تو خواهد داد و سپاهی هم در اختیارت خواهد گذاشت تا بروی و پادشاهی خویش بستانی.» پرویز پرسید: «پادشاهی من چند سال طول می‌کشد؟» راهب گفت: «تا هفده ماه دیگر.» پرویز پرسید: «پادشاهی من چند سال طول می‌کشد؟» گفت: «سی و هشت سال.» پرویز گفت: «تو از کجا می‌دانی؟» گفت: «از کتب دانیال پیغمبر علیه السلام. و او همه ملوک عجم را حکم بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 163

بهرام چوین به پایتخت رسید و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد.

بزرگان از او برگشتند و به فرمان او گردن نهادند ولی مردم از بیم جان به فرمان او در آمدند.

بهرام سیاوشان با بندویه سازش کرد تا به یاری هم بر بهرام چوین حمله برند و او را از پای در اندازند.

ولی بهرام چوین از این توطئه آگاه شد و بهرام بن سیاوش را کشت و بندویه نیز گریخت و خود را به آذربایجان رساند.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

کرده است.» پرویز گفت: «بعد از من چه کسانی به پادشاهی می‌رسند؟» گفت: «پسرت، شیرویه، که تنها چند ماه پادشاهی می‌کند نه بسیار، پس از او دخترت. سپس پسر پسرت. آنگاه پادشاهی عجم از دست برود و به دست عرب افتاد و تا رستاخیز بماند.» پرویز گفت: «سر انجام کار من در کشور ایران و روم چگونه خواهد بود؟» گفت: «نخست تو تا سه سال بر روم چیرگی خواهی داشت. بعد از آن رومیان بر ایرانیان پیروزی خواهند یافت.» پرویز پرسید: «من از چه کسی باید حذر کنم؟» گفت: «از دلایل ات که بسطام نام دارد. از او باید حذر کنی زیرا کشور تو را به تباهی خواهد انداخت.» در این هنگام خسرو پرویز رو به بسطام کرد و گفت: «می‌بینی که این راهب چه می‌گوید؟» بسطام گفت: «او دروغ می‌گوید.» پرویز گفت: «با من عهد کن که درباره من خلاف نکنی و سوگند بخور که بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل / ترجمه، ج ۵، ص ۱۶۴

از سوی دیگر، خسرو پرویز به انتاکیه رفت و یاران خود را پیش موریق (موریس)، قیصر روم، فرستاد.

موریق به خسرو پرویز وعده داد که او را در جنگ با بهرام چوین یاری کند. دختر خویش را هم که مریم نام داشت به عقد وی در آورد.

آنگاه لشکریان بسیاری را که شمارشان به هفتاد هزار می‌رسید، بسیج کرد و همراه او فرستاد.

در میان سربازان رومی مود دلیری یافت می‌شد که یک تنه با هزار مرد جنگی برابری می‌کرد. خسرو پرویز این سپاه گران را منظم کرد.

و با آن رهسپار آذربایجان شد.

در آن جا بندویه و سرداران و سواران دیگر، که چهل هزار تن بودند، از اصفهان و فارس و خراسان رسیدند و بدرو پیوستند.

با این لشکر انبوه خسرو پرویز به سوی مدائنه روانه شد.

بهرام چوین، همینکه از لشکر کشی او آگاهی یافت، با سپاه خود از پایتخت بیرون آمد و به جنگ خسرو پرویز شتافت.

میان آن دو تن جنگ سختی در گرفت و در میدان کار زار آن شهسوار رومی که یک تنه با هزار مرد جنگاور برابری می‌کرد، کشته شد.

سرانجام بهرام چوین شکست خورد و گریخت و پیش پادشاه ترکان رفت.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

نسبت به من خیانت نوروزی و نیرنگ به کار نبری.» بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود.

(تاریخ بلعمی، چاپ زوار، جلد دوم، ص 1083)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 165

خسرو پرویز نیز از آن جنگ بازگشت و پیروزمندانه به مدائی وارد شد و به سربازان رومی پولی که به بیست هزار هزار درهم می‌رسید، پاداش داد و آفان را به سوی روم روانه ساخت.

بهرام چوین در نزد ترکان، معزز و گرامی می‌زیست تا هنگامی که خسرو پرویز در صدد قتل او برآمد و برای همسر پادشاه ترکان گوهرهای گرانبهائی ارمغان فرستاد و از او خواست که بهرام چوین را بکشد.

آن زن نیز کسی را گماشت تا خون وی را بربزد.

پادشاه ترکان از کشته شدن بهرام چوین به خشم آمد و همینکه دانست همسرش در این کار دست داشته، او را طلاق داد.

از سوی دیگر، خسرو پرویز بندویه را کشت و می‌خواست دائی دیگر خود، بسطام، را نیز بکشد. ولی او گریخت و به طبرستان که جای ایمن و استواری بود، رفت.

خسرو پرویز کسی را مأمور کشتن او کرد و سرانجام بسطام را نیز از میان برد.

اما رومیان، چهار ده سال که از پادشاهی خسرو پرویز گذشته بود، موریق فرمانروای خود را از پادشاهی انداختند و کشتند و به جای او سرداری را که فوقاً نام داشت بر تخت نشاندند.

فرزندان موریق را نیز نابود کردند، جز یکی از پسران موریق را که جان بدر برد و گریخت و نزد خسرو پرویز رفت.

خسرو پرویز- به پاس نیکی بسیاری که از پدر او دیده بود- لشکریانی را بسیج کرد و همراه او گسل داشت و بدین وسیله او را به فرمانروائی روم رساند و افسر شاهی بر سرش نهاد.

خسرو پرویز، همچنین، سه تن از سرداران خویش را به فرماندهی لشکریان خود گماشت.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 166

یکی از آنان را که پوران نامیده می‌شد با لشکری به شام فرستاد.

او در شام پیش رفت تا به بیت المقدس رسید و صلیبی را که مسیحیان گمان می‌برند حضرت عیسی علیه السلام بر آن مصلوب شده، بر گرفت و برای خسرو پرویز فرستاد.

خسرو پرویز، سردار دیگر خود را، که شاهین نام داشت، با لشکری به مصر فرستاد.

او مصر را گشود و کلیدهای خزان اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد.

اما سومین فرمانده لشکر او که بزرگترین سردار وی به شمار می‌رفت، فرخان نام داشت و همپایه شهر براز بود.

خسرو پرویز همه فرماندهان لشکر را موظف کرده بود که از او دستور بگیرند.

مادر فرخان بانوئی بزرگ زاده بود و گوهري پاک داشت و همه فرزندان او نژاده و بلندمنش بودند.

خسرو پرویز این خانم را فراخواند و بدو گفت:

«من می‌خواهم لشکری به روم بفرستم و یکی از پسران تو را نیز به فرماندهی این لشکر بگمارم. تو کدامیک از فرزندان خود را برای این کار توصیه می‌کنی؟» خانم در پاسخ گفت:

«فلان پسر من از روباء نیرنگ بازتر و از شاهین تیزین تر است. فرخان از نیزه نافذتر و مؤثرتر است.
اما شهر براز از همه شکیباتر می‌باشد.» خسرو پرویز گفت:
«من این مرد شکیبا را برمی‌گزینم.» آنگاه او را به فرماندهی سپاه گماشت. او نیز با سپاهی که

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 167

در اختیار داشت به روم (یعنی روم شرقی) رفت و رومیان را کشت و شهرهای ایشان را ویران کرد و درختانشان را از ریشه برآورد و پیش رفت تا به قسطنطینیه رسید و در خلیج قسطنطینیه که نزدیک شهر بود فرود آمد در حالیکه همه جا به تاراج و چپاول و ویرانگری پرداخته بود. هیچیک از رومیان در برابر پسر موریق سر فرود نیاوردند و از او فرمانبرداری نکردند. تنها فوقاس را که تباھی بسیار از وی سرزده بود کشتند و پس از او هرقل را به پادشاهی نشاندند. هرقل که دید رومیان از آن کشтар و یغماگری و آسیب، تا چه اندازه شکنجه می‌بینند و رنج می‌برند، به درگاه خداوند دست نیاز برآورد و او را به یاری مردم ستتمدیده فراخواند. در پی این راز و نیاز، شب مردی را دید که ریشی انبوه و چهره و اندامی شکوهمند داشت و جامه فاخری نیز در بر کرده و بر بالای مجلس نشسته بود.

در این هنگام مرد دیگری از در درآمد و مردی را که صدرنشین مجلس هرقل بود، بیرون انداخت و به هر قل گفت:

«من اختیار این مرد را به دست تو دادم. اکنون از خواب بیدار شو!» هرقل این خواب را برای هیچ کس تعریف نکرد.

شب دوم هم باز به خواب دید که همان مرد در بالای مجلس وی نشسته است. بار دیگر سومین مرد از در درآمد و با زنجیری که در دست داشت به گردن او انداخت و سر زنجیر را به دست هرقل داد و گفت:

«این خسرو پرویز است که من او را کاملا در اختیار تو گذاشته‌ام ... با او بجنگ که بر او پیروزی خواهی یافت و

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 168

روزگارش را تباخ خواهی ساخت و بر دشمنان خود چیره خواهی گشت.» هرقل بامداد، خواب خود را برای بزرگان روم تعریف کرد و آنان بدو سپردهند که به جنگ خسرو پرویز شتابد. هرقل آمده جنگ شد و لشکری بسیج کرد و یکی از پسران خویش را نیز در قسطنطینیه به جای خود گماشت و راهی غیر از آن راه که شهربراز آمده بود در پیش گرفته، از شهرهای ارمنستان گذشت و رو به جزیره ابن عمر نهاد و در نصیبین فرود آمد.

خسرو پرویز لشکری را به جنگ او فرستاد و دستور داد که در موصل اردو بزنند. به شهربراز نیز پیام داد و او را برانگیخت که به موصل شتابد و لشکریان وی را در جنگ با هرقل یاری دهد.

درباره مسیر او جز این هم گفته شده و آن این است که شهربراز رهسپار سرزمین روم شرقی شد و قدم به خاک شام نهاد تا به اذرعات رسید و با لشکریان روم روبرو شد و آنان را شکست داد و پیروزی یافت و گروهی را اسیر کرد و اموالی را به غنیمت برد و کارش بالا گرفت.

بعد، یک روز فرخان، برادر شهربراز، که شراب نوشیده بود گفت:

«من دیشب در خواب دیدم که بر تخت خسرو پرویز نشسته‌ام.» خسرو پرویز که این، خبر را شنید به خشم آمد و به شهربراز، برادر او، نوشت که فرخان را بکشد.
شهربراز از انجام این دستور خودداری کرد و در پاسخی که به خسرو پرویز داد، او را از دلیری و مردانگی فرخان در جنگ با دشمن آگاه ساخت.
ولی خسرو پرویز بار دیگر به شهربراز نامه نوشت و فرمان

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 169

کشن فرخان را داد.

شهربراز باز جواب داد که کشن دلاوري مانند فرخان روا نیست.
خسرو پرویز سومین نامه را دوباره نگاشت و او باز از انجام آن کار خودداری کرد.
سرانجام خسرو پرویز در طی نامه‌ای شهربراز را از کار بر کنار و فرخان را به فرماندهی لشگر گماشت
شهربراز از این فرمان پیروی کرد و از کار خود کناره گرفت و آن را به فرخان واگذاشت.
فرخان بر کرسی فرماندهی نشسته بود که پیکی رسید و نامه‌ای از سوی خسرو پرویز آورد. نامه را گرفت و گشود و دید شاهنشاه ایران فرمان قتل شهربراز را داده است.
همینکه نامه را خواند، بر آن شد که شهربراز را بکشد.

شهربراز گفت:

«پس به من مهلت بده تا وصیت خود را بنویسم.» فرخان به او مهلت داد.
شهربراز جعبه‌ای را آورد و درش را گشود و سه نامه خسرو پرویز را از آن بیرون کشید و به فرخان نشان داد و گفت:
«من سه بار به این نامه‌ها پاسخ منفي دادم و تو را نکشتم، و اکنون تو به دریافت نخستین نامه می‌خواهی خون مرا بربیزی؟» برادرش که چنین دید، به پوزش خواهی پرداخت و منصب فرماندهی سپاه را که نخست با شهربراز بود بار دیگر بد و برگرداند.
بعد این دو برادر با یک دیگر قرار گذاشتند که با فرمانروای روم همدست شوند و با خسرو پرویز بجنگند و حق ناشناسی او را تلافی کنند.
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 170

از این رو شهربراز به هرقل پیغام داد:

«من به تو نیازی دارم که نه در نامه می‌توان نوشت و نه با پیک می‌توان به گوش تو رساند. بنا بر این با پنجاه تن از ایرانیان به نزد تو خواهی آمد تا با هم رو برو شویم و از نزدیک گفت و گو کنیم.»
قیصر با همه لشکریان خویش به راه افتاد و لی جاسوسان و دیده‌بانان خود را پیش فرستاد تا از شهربراز خبر بگیرند چون می‌ترسید از این که دام فریبی در راه وی نهاده باشد.
ولی آنان برای خبر آوردنند که شهربراز تنها با پنجاه تن از ایرانیان آمده است.
قیصر که دانست نیز تگی در کار نیست با پنجاه تن از یاران خود پیش رفت و با شهربراز رو برو شد.
دو نفری به گفت و گو پرداختند و مترجمی نیز سخنان آن دو را ترجمه می‌کرد.
شهربراز بد و گفت:

«من و برادرم شهرهای تو را ویران کردیم و کارهایی انجام دادیم که خود بهتر می‌دانی. اکنون خسرو پرویز بر ما رشک برد و ما را از کار بر کنار کرده و دستور کشن ما را داده است. ما هم در

برابر این حق ناشناسی بر آن شدیم که بتو پیوندیم و در کنار لشکریان رومی با خسرو پرویز بجنگیم.»

هر قل این پیشهاد را با شادی پذیرفت.

بدین گونه، آن دو برادر با هرقل همدست شدند و مترجم ییچاره را هم کشتند که رازشان را آشکارا نسازد.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: ۱۷۱

پس از این پیشامد، هرقل با لشکر خود روانه نصیبین شد.

خسرو پرویز که این خبر شنید برای جنگ با هرقل، یکی از سرداران خود، به نام راهزار، را با دوازده هزار سرباز بسیج کرد.

و به راهزار دستور که در نینوی، در سرزمین موصل، بر کرانه دجله اردو بزند و نگذارد که هرقل از آن رود عبور کند.

خسرو پرویز، خود نیز در دسکرۂ الملک (دستگرد) به سر می‌برد.

راهزار جاسوسان و دبددهایانی را فرستاد تا از چند و چون لشکر هرقل خبرهایی به دست آورند.

آنان برای او خبر آوردند که هرقل هفتاد هزار سرباز با خود دارد.

راهزار اندیشناک شد و برای خسرو پرویز پیام فرستاد و او را از انبوهی سپاه هرقل آگاه ساخت و بدoo خبر داد که از پیکار با چنین سپاه گرانی عاجز است.

ولی خسرو پرویز عذر او را نپذیرفت و فرمان داد که با هرقل بجنگد.

راهزار ناچار اطاعت کرد و لشکریان خویش را آماده ساخت.

هرقل به سوی لشکریان خسرو پرویز روانه شد و از جانی غیر از آنجا که راهزار بود، از دجله گذشت و به راهزار حمله برد و با او رو برو شد.

در جنگ سختی که میان دو سپاه روی داد راهزار و شش هزار تن از سربازانش کشته شدند و بقیه گریختند.

خسرو پرویز که در دستگرد به سر می‌برد، وقتی از این شکست

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: ۱۷۲

آگاهی یافت ترسید. و چون نمی‌توانست با هرقل بجنگد به مدائی بازگشت و در آنجا پناهنده شد.

[۱]

۱]- هراکلیوس (هرقل) در سال ۶۱۰ میلادی به سلطنت نشست.

اوپاگ روم در این زمان قرین هرج و مرج بود. خسرو پرویز به جهانگیری ادامه داده در سال ۶۱۱ میلادی به شام تاخت و انطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد.

سپس اورشلیم را به کمک ییست و شش هزار یهودی مسخر ساخت و صلیب حضرت عیسی را با غنائم بسیاری به تیسفون برد.

این فاتح مغورو در نامه خود به هراکلیوس چنین نوشت:

«از سوی خسرو بزرگترین خدايان و خدای روی زمین به هراکلیوس بنده حقیر خویش: شما می‌گوئید که: «ما به خدای خود ایمان داریم. بسیار خوب، چرا خدای شما نتوانست اورشلیم را از دست من برهاند؟ ... یهوده خود را بر این ایمان واهی که به عیسی مسیح دارید، فریب ندهید. او حتی نتوانست خود را از چنگ یهودان نجات دهد، پس چگونه تواند شما را نجات داد!» ... در سال

617 میلادی شاهین و همنزادگان از کاپادوکیه گذشته، ولایات آسیای صغیر را یکی پس از دیگری تسخیر کرد و هراکلیوس پس از ملاقات با شاهین به صلاحید او سفیرانی برای درخواست صلح به دربار خسرو فرستاد.

ولی خسرو پرویز نه تنها آن سفیران را به زندان انداخت، بلکه سردار خود، شاهین، را برای این که هراکلیوس را بسته به پیش او نفرستاده، تهدید به مرگ کرد.

شاهین در سال 617 میلادی کالسدون را در برابر قسطنطینیه به تصرف بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص173

آنکاه به فرماندهان لشکری که شکست خورده و گریخته بودند، نامه نوشت و تهدید کرد که آنان را کیفر خواهد داد.

این نامه تهدید آمیز سوء اثر بخشید و سرداران وی را بر آن داشت که بر او بشورند و با او از در مخالفت در آیند، چنان که ما به خواست خدا به زودی به شرح آن خواهیم پرداخت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
آورد.

دولت ایران به محاصره قسطنطینیه همت گماشت، ولی وسیله عبور از سفر و ورود به ساحل اروپائی را نداشت.

با فتح آسیای صغیر و مصر، ایران تمام متصرفات دوره هخامنشی را از نو بدست آورد.
از طرز اداره این کشورها اطلاع درستی نداریم. احتمال می‌رود که غیر از اخذ مالیات و حقوق دیوانی منظور دیگری نبوده است.

اما از طرف دیگر در ماشتبیا، جائی در موآب، دیده می‌شود که ایرانیان به ساختن کاخ و عمارت پرداخته‌اند، و از این کار معلوم می‌شود که منظور تصرف دائمی و نگاهداری بلاد مفتوحه بوده است.

اوپرای دولت بیزانس در این هنگام بسیار مضطرب و یأس آور بود.
از طرف دیگر هم آوارها از اروپا به تراس هجوم آورده، از جانب خشکی پایتخت را مورد تهدید قرار داده بودند.

در این موقع باریک هراکلیوس تصمیم گرفت به قرطاجنه (کارتاژ) بگریزد.
او خزانه خود را از دریا روانه کرد. ولی روحانیون مسیحی و مردمان به مخالفت برخاسته، مانع از حرکت امپراتور شدند و او را مجبور کردند که در کلیسا ایاصوفیه سوگند یاد کند که در مقابل حوادث پایداری کرده، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص174

هرقل راه خود را پی‌گرفت و پیمود تا به نزدیک مدائن رسید، بعد به کشور خوبش بازگشت.
سبب بازگشت او این بود که خسرو پرویز وقتی در جنگ با هرقل خود را زبون و ناتوان یافت،

نیرنگی به کار برد و نامه‌ای به شهربراز نوشت و او را ستود و سپاسگزاری کرد و گفت:

«آنچه درباره فریب دادن فرمانروای روم، به تو دستور داده

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

در دفاع از بیزانس بکوشد.

در عوض، کلیسا هم اجازه داد تمام ظروف طلا و نقره را هم ذوب کرده، سکه زند و به مصارف جنگ برسانند.

هراکلیوس با سپاه خود در سال 622 میلادی از بغاز هلس پونت (داردائل) گذشت و آسیای صغیر را فتح کرد، و پس از رسیدن به مرزهای ارمنستان، شهربراز را شکست داد، و به قسطنطینیه بازگشت. در سال بعد با مردمان شمال، مانند خزرها و دیگران همدست شده، از طرف لازیکا به ایران لشکر کشی کرد.

خسرو پرویز با چهل هزار سرباز به مقابله او به آذربایجان شتافت.

ولی هراکلیوس در سال 623 میلادی شهر گنزنک (شیز) را تسخیر و آتشکده بزرگ آذر گشنسب را ویران کرد.

خسرو پرویز در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را بهمراه برداشت.

سال بعد خسرو خواست حمله به آران (آلبانی) برداشت کمک سه اردوی خود قوای قیصر را معدوم سازد ولی هراکلیوس پیشستی کرده به ارمنستان وارد شد و پیش از آن که اردوها بهم پیوندند هر کدام را جداگانه شکست داد.

پس از آن به اردوی خسرو حمله برداشته آن را در هم شکست و در سال بقیه ذیل در صفحه بعد **الكامل/ترجمه، ج ۵، ص ۱۷۵**

بودم بسیار خوب انجام دادی زیرا راه را برای او باز گذاشتی تا پیش آید و شهرهایی را بگیرد. اکنون کاملاً به خود منور شده و خویش را توافا و پیروزمند می‌داند. بنا بر این وقت آن رسیده که تو با لشکریان خود از پشت او بیانی و من هم از جلو راه را بر او بگیرم تا فلان روز در یک زمان از پیش و پس بر او و سپاهش حمله ببریم و کاری کنیم که حتی یک تن از آنان زنده نماند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

625 میلادی هراکلیوس «آمد» را بگرفت و بر شهربراز غلبه کرد.

پس از آن، شهربراز امپراتور را در کیلیکیه دنبال نموده، در نزدیکی رود ساراس با او مصاف داد. ولی مجبور شد شبانه عقب‌نشینی نماید.

خسرو که از فتوحات روم مضطرب شده بود، خواست یک ضربت قاطع به رومی‌ها وارد آورد. او دو اردوی بزرگ تشکیل داد:

یک اردو تحت سرداری شاهین مأمور شد که قسطنطینیه را محاصره کرده به یاری آوارها آن را تسخیر نماید.

اردوی دیگر مأموریت یافت که با شخص هراکلیوس بجنگد.

هراکلیوس دفاع قسطنطینیه را به برادرش تئودور سپرده، خود به سوی لازیکا شتافت و از آن جا به تقلیس حمله برداشت و موفق نشد.

از طرف دیگر، پادگان قسطنطینیه به سرداری تئودور با شاهین بجنگید، و به واسطه تگرگ و تندبادی که علیه سپاه ایران می‌وزید، توانست ایرانیان را عقب نشانده کالسدون را پس بگیرد.

شاهین، پس از این شکست، از ییم خشم خسرو پرویز، خود را باخته دق کرد. شاید هم به فرمان خسرو او را به هلاکت رسانیده‌اند.

آوارها هم به قسطنطینیه حمله برداشتند ولی موفق به تسخیر آن نشدند بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 176

این نامه را در میان عصای آبنوسی جای داد و راهب یکی از دیرهای نزدیک مدائنه را فراخواند و گفت:

«من به تو نیازی دارم.» راهب گفت:

«شاهنشاه بزرگ‌تر از آن است که به من نیازمند باشد ولی من خود را بندۀ درگاه می‌دانم.»

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

زیرا ایرانیان نتوانستند به ایشان کمک کنند.

جهه موفق نشدن ایران در محاصره آن بود که ایرانیان نیروی دریائی نداشتند.

هراکلیوس در 627 میلادی به قصد حمله به دستگرد که در هفتاد کیلومتری تیسفون و اقامتگاه خسرو پرویز بود، رهسپار شد.

در دوازدهم دسامبر جنگ بزرگی در نزدیکی نینوای قدیم روی داد.

اگر چه رازتس، سردار ایران، در جنگ کشته شد ولی سربازان او شکست نخوردند بلکه به سنگرهای خود عقب نشستند.

در آن جا نیز نیروی امدادی به آنان پیوست و خود با سپاه در پشت نهر عمیقی، به نام براز رود، قرار گرفت.

ولی ناگهان (خسرو پرویز) خود را باخته، و دستگرد پایتخت خود را رها کرده به سوی تیسفون گریخت.

با وجود این، لشکر ایران پایداری کرد تا نیروها در نهروان به هم پیوست و دویست فیل جنگی هم به سپاه ایران ضمیمه شد.

هراکلیوس چون پایداری لشکر ایران را دید، از تعقیب خسرو و محاصره تیسفون متصرف شده، به غارت دستگرد اکتفا کرده به گنگزک یا شهر شیز در بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 177

خسرو پرویز گفت:

«رومیان تا نزدیک پایتخت آمدند و اردو زده و راه‌ها را گرفته‌اند و ما نمی‌توانیم از این راه بگذریم. من به یاران خود که در شام به سر می‌برند احتیاجی دارم. و تو چون مسیحی هستی، اگر بخواهی از میان رومیان بگذری، از عبورت جلوگیری نخواهند کرد. بدین جهه من نامه‌ای نوشته و در میان این عصا گذاشته‌ام که آن را بگیری و به شهر براز برسانی.» خسرو پرویز دویست دینار نیز بدان راهب داد. راهب همینکه از نزد خسرو پرویز بیرون رفت، نامه را از میان عصا بدر آورد و گشود و خواند و باز به جای خود گذاشت و به راه افتاد.

هنگامی که چشمش به لشکریان رومی و راهبان و ناقوس‌ها افتاد، دلش به رحم آمد و با خود گفت:

«من اگر باعث نابودی همکیشان خود شوم، بدنها در ترین مردم خواهم بود.» در پی این اندیشه به سراپرده قیصر روم رفت و او را از حال

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

آذربایجان رفت (۶۲۷ میلادی) این ترس و بزدلي خسرو و فرار او از میدان جنگ و به غارت رفتن دستگرد پاينخت او، لطمه بزرگي به حیثیت و آبروي او زد. و بعلاوه، از توھیني که به جنازه شاهین، که در زمان حیات خود نزد مردم محبوب بود، کرد، موجب تنفر همگان گردید. با این همه خسرو باز می کوشید که شهربراز را هم بکشد.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص ۴۵۸ بعد)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: ۱۷۸

خویش آگاه ساخت و نامه را بدو داد.

قیصر این نامه را گشود و خواند.

دیری تگذشت که گماشتگان او مردی را هم در راه شام گرفتند.

خسرو پرویز به دست این مرد نیز توطئه دیگری چیده و نامه‌ای ساختگی به وی داده بود، از زبان شهربراز که خسرو پرویز را مخاطب ساخته بود و می گفت:

«همچنان که دستور فرموده بودید، پیوسته قیصر روم را فریب دادم و دلگرم کردم تا به من اعتماد کرد و به شهرها حمله برد تا به مدائی نزدیک شد. اکنون چشم به راه هستم تا شاهنشاه ایران به من بنویسد که در چه روزی می خواهد با هرقل روبرو شود تا من هم در همان روز از پشت به وی هجوم برم. ضمناً به او بگوییم از چه راهی پیشوی کند تا در همان راه او را غافلگیر کنیم و راه را از پس و پیش بر او بیندیم تا او و یارانش هرگز نتوانند از دست ما جان بدر بردند.» قیصر روم وقتی دومین نامه را نیز خواند، سازش پنهانی خسرو پرویز و شهربراز را باور کرد و سرآسمیه شد و برای این که در دام نیفتند، مانند شکت خوردگان، شتابان به سوی کشور خود بازگشت.

شهربراز همینکه از بازگشت قیصر روم آگاهی یافت. اندیشید که فرصت را غنیمت شمارد و آنچه را که در گذشته کوتاهی کرده، تلافی کند.

این بود که راه را بر او گرفت و بر روی او و سپاهیانش شمشیر کشید و آنان را قتل عام کرد.

آنگاه به خسرو پرویز نوشت:

من درباره رومیان نیرنگی به کار بدم و کاری کردم که تا عراق پیش بیایند.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 179

همراه این نامه، سرهای بسیاری از رومیان را نیز برای خسرو پرویز فرستاد درباره این رویداد است که خدای بزرگ فرموده است:

«الله، غَلَبَتِ الرُّومُ، فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ. ۳۰: ۱ - ۳» [۱] (رومیان مغلوب شدند در نزدیک ترین زمین، و آنها پس از مغلوب شدنشان بزودی غالب خواهند شد). منظور از «نزدیک ترین» زمین اذرعات است که از سرزمین روم، نزدیک ترین شهر به خاک عرب می باشد.

رومیان در یکی از جنگ‌های خود، همان جا شکست خورده بودند.

پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، و مسلمانان از نخستین پیروزی ایرانیان بر رومیان خوششان نیامد زیرا رومیان اهل کتاب بودند.

بر عکس، کافران از پیروزی ایرانیان شاد شدند، زیرا زرتشیان را مانند خود - که اهل کتاب نبودند - می پنداشتند.

هنگامی که آیه‌های مذکور نازل شد ابو بکر صدیق، بر سر یکصد شتر، با ابی بن خلف شرط بست که رومیان تا نه سال دیگر بر ایرانیان پیروزی یابند.
ابو بکر شرط را برد.

تا آن زمان شرط بندی در اسلام حرام نبود.

هنگامی که رومیان بر ایرانیان پیروز شدند، خبر این پیروزی در روز جنگ حدیثه به پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، رسید.

[1]- سوره روم- آیه ۱ تا ۳

الکامل /ترجمه، ج ۵، ص: ۱۸۰

<http://ketabmajjani.blogfa.com>

سخن درباره نشانه‌هایی که خسرو پرویز از ظهور پیغمبر خدا (ص) دید از این نشانه‌ها یکی آن که خسرو پرویز بر روی دجله العوراء (که شاخه‌ای از رود دجله در نزدیک بصره بود) سدی استوار ساخته و برای ساختمان آن پولی بسیار و بی‌شمار پرداخته بود. طاق کسری نیز که بارگاه وی بود بنیادی بسیار استوار داشت که در استحکام همانندش دیده نشده بود.

در دستگاه خسرو پرویز، سیصد و شصت تن از پیشگویان و فالگیران به سر می‌بردند که میانشان کاهنان و جادوگران و ستاره- شناسان بودند.

در آن میان مردی از تازیان نیز بود که سایب نام داشت و باذان او را از یمن به خدمت خسرو پرویز فرستاده بود.

خسرو پرویز هر گاه که اندوه‌گین می‌شد، آنان را گرد می‌آورد و می‌پرسید «بینید سبب این اندوه چیست؟» هنگامی که محمد (ص) را خداوند به پیامبری برانگیخت،
الکامل /ترجمه، ج ۵، ص: ۱۸۱

خسرو پرویز دید طاق کسری بی‌آنکه فشاری بیند، شکاف برداشته وس دی هم که بر روی دجله العوراء بسته بود، شکسته است.

از این رویداد اندوه‌گین شد و گفت:

«بارگاه من بی‌آن که فشاری بر آن وارد آید شکاف برداشته و سد دجله العوراء بسته بود، شکسته است.» بعد گفت:

«شاه بشکست.» سپس کاهنان و جادوگران و ستاره شناسان را- که سایب نیز در میانشان بود- فراخواند و گفت:

«بینید سبب این رویدادها چیست؟» آنان در این باره اندیشیدند و همینکه خواستند از روی گردش ستارگان انگیزه آن رویدادها را دریابند آسمان از هر سوی در چشمشان تیره و زمین تاریک گردید و به آنچه که می‌خواستند، نتوانستند پی ببرند.

سایب نیز در آن شب تاریک بر روی تپه‌ای رفت که آسمان را بنگرد.

از آن جا برقی دید که از سوی حجاز درخشیدن گرفت و به مشرق رسید.

با مدداد در پائین پای خود باعی سبز و خرم یافت. از این رو درباره آنچه می‌اندیشید، گفت:

«آنچه من دیده‌ام، براستی نشانه این است که سلطانی از حجاز بر خواهد خواست و به سوی خاور خواهد آمد و وجود او به مراتب بیش از وجود خسرو پرویز مایه حاصلخیزی و فراوانی زمین خواهد شد.» هنگامی که کاهنان و ستاره شناسان و جادوگران آنچه را

الکامل/ترجمه، ج5، ص182

که مانع کارشان شده بود برای همدیگر بیان کردند و سایب نیز آنچه را که دیده بود شرح داد، یکی از آنان گفت:

«به خدا چیزی میان شما و دانش شما حاصل نشده مگر یک رویداد آسمانی. و آن هم این است که پیامبری برانگیخته شده یا برانگیخته خواهد شد که این شاهنشاهی را بگیرد و درهم شکند. ولی اگر ما چنین خبر بدی را درباره زوال شاهنشاهی ساسانی به خسرو پرویز بدهیم بی گمان ما را خواهد کشت.» از این رو با یک دیگر هموای شدند که حقیقت را از شاهنشاه پوشیده بدارند. این بود که بدو گفتند:

«ما در این باره بررسی کردیم و دریافتیم که ساختمان شد دجله الوراء و طاق کسری را در ساعات نحسی پایه گذاری کرده‌اند زیرا هنگام اختلاف شب و روز نحوست‌هائی پیش می‌آیند و هر چه در آن ساعات منحوس ساخته شده باشد نابود شدنی است. بنا بر این ما از روی حسابی دقیق ساعت‌های سعد را معین می‌کنیم که دستور فرمائید آنچه ویران شده درین ساعات نوسازی گردد تا دیگر ویران نشود.

روی این قرار حساب کردند و ساعتی را مشخص ساختند و به خسرو پرویز توصیه نمودند که در آن ساعت نوسازی آغاز شود.

ساختمان سد دجله الوراء هشت ماه به درازا کشید و خسرو پرویز هزینه‌ای بسیار گزاف در این باره متحمل شد تا سد را به پایان رساند.

آنگاه از پیشگویان پرسید:

«اکنون ما می‌توانیم بر روی دیواره‌های این سد بنشینیم.» همه در پاسخ گفتند:
«آری.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص183

خسرو پرویز با گروهی از سرداران خویش بر روی سد رفت.

دیری نگذشت که سد از پایه فرو ریخت و همه در رود افتادند و خسرو پرویز را هنگامی از آب بیرون کشیدند که نیم جانی در تش مانده بود.

او، پس از این پیشامد- که هرگز انتظارش را نداشت- کاهنان و جادوگران و ستاره‌شناسان را گرد آورد و نزدیک به یکصد تن از ایشان را کشت و به دیگران گفت:

«از من پول می‌گیرید که به من خدمت کنید یا مرا بازیچه قرار دهید؟» گفتند:
«شاهنشاهها، از ما لغشی سر زد چنانکه پیش از ما نیز دیگران لغوش بسیار کرده‌اند.» پس از آن باز حساب کردند و وقتی را برای نوسازی سد معین ساختند.

خسرو پرویز بار دیگر سد را ساخت و همینکه از آن کار فراخت یافت، پیشگویان بدو گفتند که اکنون دیگر می‌تواند بر روی سد برود.

خسرو پرویز چون می‌ترسید که باز سد بشکند، بر آن شد که تند با اسب از روی آن بگذرد.

ولی اسب چند گامی پیش نتاخته بود که باز دیگر سد شکست و شاهنشاه با اسب در آب سرنگون شد و هنگامی توانستند او را از غرق شدن رهایی بخشنده که به مرگ نزدیک شده بود.

این باز خسرو پرویز همه پیشگویان خویش را فراخواند و گفت:
«یا به من راست بگویید که سبب این پیشامد چیست یا همه شما

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۱۸۴

را از دم شمشیر خواهم گذراند.» در این هنگام آنان ناچار شدند به او راست بگویند و نشانه‌های ظهور پیغمبر خدا (ص) را از او پوشیده ندارند.

خسرو پرویز که سخنانشان را شنید، گفت:

«وای بر شما! آیا نمی‌توانستید از همان آغاز، این را آشکارا به من بگویید تا ببینم که درین باره چه باید کرد؟» در پاسخ گفتند:

«ترس از خشم شاهنشاه، ما را از راستگوئی بازداشت.» شاهنشاه با سراسیمگی دجله العوراء را - هنگامی که سد شکسته و آب از همه سو پخش شده بود - به حال خود رها کرد. و این مسیل‌ها و هر ز آبه‌ها که امروز از هر سوی دیده می‌شود از آن تاریخ بر جای مانده است. و گرفته تا پیش از آن تاریخ این سزمین آباد بود و آبها در مسیری درست جریان داشت.

پیغمبر خدا (ص) در ششمين سال هجرت، به وسیله عبد الله بن حذافه سهمی برای خسرو پرویز پیامی فرستاد.

درین هنگام آب رودهای دجله و فرات به اندازه‌ای فراوان شد که همانندش نه پیش از آن دیده شده بود و نه بعد از آن دیده شد.

همچنان که گفته‌یم، سدی که خسرو پرویز ساخته بود شکست و او کوشید که از نو آن را بسازد ولی باز آب فشار آورد و در مسیل‌ها افتاد و بسیاری از کشتزارها و کرانه‌ها را فرا گرفت بعدها هم که تازیان به ایران تاختند، ایرانیان در نتیجه جنگ با تازیان از تعمیر سد باز ماندند تا زمان حجاج بن یوسف ثقی که سد شکاف‌های بیشتری بودا شد و زیان‌های بسیاری به کشاورزان رساند.

ولی حجاج به تعمیر سد اقدام نکرد زیرا کشاورزان را متهم

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۱۸۵

ساخته بود که به این الاشعث یاری کرده‌اند.

از این رو ویرانی سد آسیب بزرگی به باز آورد و مردم نیز نتوانستند آن را نوسازی کنند چنان که آن وضع تا امروز (یعنی زمان حیات ابن اثیر) همچنان باقی است.

ابو سلمة بن عبد الرحمن بن عوف گفته است:

خداآوند فرشته‌ای را در طاق کسری، به اقامتگاه ویژه خسرو پرویز، جائی که هیچ کس نمی‌توانست بی‌اجازه وارد شود. فرستاد.

خسرو پرویز هنگام خواب نیمروز خود، ناگهان کسی را با چوبدست در بالای سر خویش دید و سر آسمیمه شد.

فرشته که به گونه آدمیزاده‌ای در آمده بود بدو گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می‌شوی و اسلام می‌آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز، در پاسخ وی به تندي گفت:

«بهل، بهل!» و از او روی بر تافت و نگهبانان و پردهداران را فراخواند و بر ایشان خشم گرفت و پرسید:

«این مرد را چه کسی در این جا راه داده است؟» گفتند:

«هیچ کس پیش ما نیامد و ما هم هرگز او را ندیده بودیم.» سال بعد باز همان فرشته در همان ساعت به نزد خسرو پرویز فرود آمد و گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می‌شوی و اسلام می‌آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز باز به تندی جواب داد:

«بهل، بهل!»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 186

و باز بر نگهبانان و پردهداران خشم گرفت که چرا چنان کسی را بدان جا راه داده‌اند.

همینکه سال سوم فرا رسید، او بار دیگر پیش خسرو پرویز آمد و پرسش خود را تکرار کرد و گفت:

«ای خسرو، آیا تسلیم می‌شوی و اسلام می‌آوری یا این چوبدست را بشکنم؟» خسرو پرویز گفت:

«بهل، بهل!» او نیز چوبدستی را شکست و بیرون رفت.

دیری نگذشت که شاهنشاهی خسرو پرویز از هم پاشید و پسرش، و همچنین ایرانیان دیگر، بر او شوریدند تا خونش را ریختند.

و نیز حسن بصری گفته است:

یاران پیامبر خدا (ص) از او پرسیدند:

«یا رسول الله، حجت پیامبری تو، که خداوند بر خسرو پرویز فرستاد، چه بود؟» حضرت در پاسخ فرمود:

خداوند فرشته‌ای را به نزد خسرو پرویز فرستاد. او دست خود را که از آن نوری قوی می‌درخشید، از دیوار کاخ خسرو دراز کرد.

خسرو پرویز هراسان شد ولی فرشته بدو گفت:

«ای خسرو نترس! خداوند پیامبری را برانگیخته و کتابی آسمانی با او فرستاده است. از او پیروی کن تا هم دنیای تو سالم ماند و هم آخرت.» خسرو پرویز گفت:

«درین باره فکر خواهم کرد.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 187

سخن درباره جنگ ذو قار

از پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، نقل کردند که وقتی شنید ریبعه به لشکر خسرو پرویز پیروزی یافته، فرمود:

«این نخستین روزی است که عرب داد خود را از عجم گرفته و به نام من بر او پیروز شده است. این روز به «یوم الوعّه» (روز پیکار) معروف است.

هشام بن محمد گفته است:

عدي بن زيد تميمي و دو برادرش: يكى عمار که ايي، و دیگري عمر و که سمی ناميده مي شد، خدمتگزار شاهنشاهان سasanی بودند و از آنان تیول و مقرري دریافت مي کردند.

منذر بن منذر، هنگامي که در حيره به فرمانروائي رسید، پسر خود، نعمان، را تحت سرپرستي عدي بن زيد قرار داد.

منذر، بجز نعمان، یازده فرزند دیگر داشت که همه بلند بالا و زیبا روی بودند و به سبب همین زیبائی، آنان را «اشاهب» می‌نامیدند

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 188

که به معنی شهاب‌هاست.^[1] پس از درگذشت منذر، خسرو پرویز بر آن شد که از میان فرزندان وی یکی را به فرمانروائی تازیان برگزیند.

از این رو، عدی بن زید را فراخواند و از او درباره فرزندان منذر پرسش کرد.

عدی بن زید در پاسخ گفت:

«فرزندان منذر همه مردان کار آمدی هستند.» خسرو پرویز دستور داد که آنان را به حضور وی فراخوانند.

عدی نامهای به ایشان نگاشت و آنان را به ایران فراخواند و پذیرایی کرد. او ظاهرا برادران نعمان را به نعمان برتری می‌داد و در چشم آنان چنین وانمود می‌کرد که به نعمان امیدی ندارد.

او با یکایک فرزندان منذر خلوت می‌کرد و می‌گفت:

«هر گاه شاهنشاه پرسید: آیا شما قدرت فرمانروائی بر تازیان را دارید و می‌توانید آنان را به دلخواه من اداره کنید؟ بگویید:

آری، همه ما چنین قدرتی را داریم جز نعمان.» و به نعمان سپرد:

«اگر شاهنشاه از تو پرسید: آیا می‌توانی برادران خویش را مطیع کنی؟ بگو: اگر من در رام کردن برادرانم ناتوان باشم، پس در رام کردن دیگران ناتوان تر خواهم بود!» در قبیله بنی مرینا، مردی بود که عدی بن اوس بن مرینا خوانده می‌شد و هوشیار و شاعر بود.

[1]- جمع شهاب، اشهب است و اشاهب جمع الجموع می‌باشد.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 189

او به اسود، پسر منذر، می‌گفت:

«می‌دانی که من به تو امیدوارم و چشمم به تو است و می‌خواهم که فریب عدی بن زید را نخوردی و زیر بارش نروی. زیرا به خدا سوگند که او هرگز خیر خواه تو نخواهد شد!» ولی اسود به سخن او گوش نمی‌داد.

هنگامی که خسرو پرویز به عدی بن زید دستور داد تا فرزندان منذر را به حضور وی فراخواند، او برادران را یک یک احضار کرد و به نزد خسرو فرستاد.

شاهنشاه از ایشان پرسید:

«آیا می‌توانید به دلخواه من بر تازیان فرمانروائی کنید و مرا از این بابت آسوده خاطر دارید؟» در پاسخ گفتند:

«آری، همه می‌توانیم، جز نعمان.» هنگامی که نعمان به حضور خسرو پرویز رسید، خسرو جوانی را دید که، بر عکس برادران خود، کوتاه قد و زشت روی بود و چهره‌ای سرخ و خالدار داشت. از او پرسید:

«آیا می توانی از عهده برادران خود و سایر تازیان برأئی؟» جواب داد:
«آری، اگر من در مطیع کردن برادران خود ناتوان باشم، پس در مطیع کردن دیگران ناتوان تر خواهم بود.» خسرو پرویز این پاسخ را پسندید و او را به فرمانروائی عرب برگزید و خلعت پوشاند و افسری بر سرش نهاد که شصت هزار درهم قیمت داشت.

در همان جا عدی بن میرینا به اسود گفت:

«این سزاای تست که حرف مرا نشنیدی!»

الکامل/ترجمه، ج5، ص190

بعد، عدی بن زید برای دلجوئی از عدی بن میرینا، او را مهمان کرد و به وی گفت:
«می‌دانم که تو بیشتر دلت می‌خواست که سرورت، اسود، به فرمانروائی برسد تا سرور من نعمان. بنا بر این هر یک از ما برای به تخت نشاندن سرور خود می‌کوشیدیم. اکنون تو نباید مرا برای انجام کاری سرزنش کنی که خود نیز می‌خواستی همان کار را انجام دهی. دلم می‌خواهد که دیگر کینه‌ای از من نداشته باشی و بدانی که بهره من در این کار بیش از بهره تو نیست.» آنگاه در پیش عدی بن میرینا سوگند یاد کرد که هرگز نه از او بد گوئی کند و نه بدو آزاری رساند.

ولی عدی بن میرینا هنگامی که می‌خواست از بزم مهمانی عدی بن زید برخیزد، سوگند خورد که پیوسته او را هجو خواهد کرد و برای او در درسر فراهم خواهد ساخت.

نعمان که از سوی شاهنشاه ایران به پادشاهی حیره برگزیده شده بود، به راه افتاد تا به حیره رسید.
در این هنگام عدی بن میرینا به اسود گفت:

«اکنون که عدی بن زید نگذاشت تو پادشاهی بررسی و تخت و تاج از دستت بیرون رفت، پس انتقام خود را از عدی بن زید بگیر. زیرا فریبکاری خاندان معده پایان ندارد. من به تو گفتم که با عدی مخالفت کن وزیر بارش نرو ولی به حرف من گوش ندادی. دوست دارم که ازین پس هر چه از تو می‌خواهد یا هر پیشنهادی که به تو می‌کنم، همه را با من در میان بگذاری.» اسود نیز دستور او را به کار بست.

عدی بن میرینا دارائی بسیار داشت و هیچ روزی نبود که هدیه گرانبهائی برای نعمان نفرستد. از این رو، دیری نگذشت

الکامل/ترجمه، ج5، ص191

که او در چشم نعمان گرامی ترین و جوانمردترین مردم شناخته شد.

در حضور نعمان، هر گاه که عدی بن میرینا از عدی بن زید یاد می‌کرد، او را می‌ستود ولی می‌گفت: «چیزی که هست، اهل فریبکاری و نیرنگ است.» عدی بن میرینا، همچنین، پیوسته از یاران و مقربان در گاه نعمان دلجوئی می‌کرد و با آنان گرم می‌گرفت تا رفته رفته همه آنان را به سوی خود کشید و وادارشان کرد که به نعمان بگویند:

«عدی بن زید می‌گوید که تو پادشاه دست نشانده و کارگزار او هستی زیرا او بود که کوشید تا تو را بر تخت بشاند.» اطرافیان نعمان آنقدر جسته و گریخته این سخن را تکرار کردند تا سرانجام نعمان را دشمن عدی بن زید ساختند.

از این رو، نعمان برای عدی بن زید پیام فرستاد و به بهانه این که می‌خواهد وزارت خود را بدو دهد، او را به نزد خود فراخواند.

عدی بن زید برای پذیرفتن این مقام از خسرو پرویز اجازه خواست و خسرو نیز بدو اجازه داد.

ولی وقتی عدی بن زید به درگاه نعمان رفت، نعمان او را نپذیرفت و بار نداد بلکه او را به زندان انداخت.

عدی در زندان به سروden شعر در وصف حال خود و ستایش نعمان پرداخت و نعمان- هنگامی که این خبر را شنید- از رفتاری که با عدی کرد بود پشیمان شد ولی ترسید که اگر او را از زندان رها سازد، از او آزاری ببیند.

عدی بن زید از زندان به برادر خود، ابی، نامه‌ای نگاشت و او را از سر گذشت خود آگاه ساخت.
برادرش وقتی نامه او را دریافت کرد و اشعار او را خواند

الکامل/ترجمه، ج5، ص192:

با خسرو پرویز در این باره گفت و گو کرد.

خسرو پرویز نیز درباره آزاد کردن عدی بن زید، نامه‌ای به نعمان نوشت و آن را به دست مردی داد که برای نعمان ببرد.

برادر عدی به فرستاده شاهنشاه سفارش کرد که پیش از رفتن به درگاه نعمان، به زندان برود و عدی را ببیند.

او نیز چنین کرد و هنگامی که به حیره رسید، راه زندان را در پیش گرفت و خود را به عدی رساند و بدو گفت که از سوی شاهنشاه ایران برای آزاد کردن او فرستاده شده است.
عدی به او گفت:

«از پیش من بیرون مرو و نامه شاهنشاه را به من بده تا آن را برای نعمان بفرستم چون اگر تو از نزد من بروی، مرا خواهند کشت.» ولی او به سخن وی گوش نداد.

پس از رفتن او، دشمنان عدی که از دستور خسرو پرویز درباره آزادی عدی آگاهی یافته بودند، پیش نعمان رفتند و موضوع را بدو خبر دادند و او را از آزاد کردن عدی بن زید ترسانند.
او هم چند تن را به زندان فرستاد که عدی را خفه کردن و به خاک سپردن.

هنگامی که فرستاده خسرو پرویز به دربار نعمان رفت و نامه شاهنشاه ایران را به دست او داد، نعمان نامه را خواند و گفت:

«بسیار خوب، به روی چشمم!» آنگاه چهار هزار مثقال طلا با کنیزی زیبا روی بدو هدیه داد و گفت:
«فردا صبح به زندان برو و او را با خود ببر.» فرستاده، روز بعد به زندان رفت ولی عدی را در آن جا نیافت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص193:

زندانیان بدو گفت:

«عدی چند روز پیش در گذشته است!» فرستاده خسرو پرویز که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت به دربار نعمان برگشت و بدو گفت:

«من دیروز به چشم خود، عدی بن زید را در زندان ملاقات کردم ولی امروز او را در آنجا ندیدم و وقتی سراغش را گرفتم، زندانیان گفت: چند روز پیش در گذشته است.» نعمان گفت:

«این درست نیست. تو دروغ می‌گوئی.» بعد به رشوه‌ای که به وی داده بود، چیزی افزود و از او پیمان گرفت که درین باره به خسرو پرویز حرفي نزند و فقط بگوید که چند روز پیش از رسیدن وی به حیره، عدی بن زید در گذشته بود.

بعد نعمان از کشتن عدی پشیمان گردید و دشمنان عدی نیز از نعمان اندیشناک شدند و بیمی سخت ایشان را فرا گرفت تا روزی که نعمان برای شکار بیرون رفت و یکی از پسران عدی را دید که زید نام داشت.

با او سخن گفت و از دیدار وی شادی بسیار کرد و از آسیبی که به پدرش رسیده بود پوزش خواست و او را پیش خسرو پرویز فرستاد و شرحی در ستایش او نوشت و از شاهنشاه ایران درخواست کرد که کار پدر او را به او بدهد.

خسرو پرویز نیز این درخواست را پذیرفت و زید را در دستگاه خود به کار گماشت. کار او این بود که تنها به تازیان نامه می‌نوشت.

بدین گونه او چند سال کاری را که پیش از آن پدرش بر عهده داشت به خوبی اداره کرد.

الکامل /ترجمه، ج5، ص194

درین مدت مکرر به حضور خسرو پرویز می‌رسید و هر گاه خسرو درباره نعمان از او پرسش می‌کرد، به بهترین بیان او را می‌ستود.

پادشاهان ایران زنانی را می‌خواستند دارای صفاتی ویژه، که آن صفات را نوشه و در نزد خود نگاه داشته بودند.

معمول اهل گاه که به زنانی نیاز داشتند، آن نوشته را همه جا می‌فرستادند و زنانی را که دارای آن ویژگی‌ها بودند می‌خواستند.

ولی هیچگاه از عرب زن نمی‌خواستند.

یک روز زید بن عدی به خسرو پرویز گفت:

«من می‌دانم که میان دختران بند تو، نعمان، و دختران عمومی وی بیش از بیست دوشیزه هستند که دارای چنین صفاتی می‌باشند.» خسرو پرویز گفت:

«پس به او بنویس که این دوشیزگان را برای ما بفرستد.» زید گفت:

ای پادشاه، بدترین کار در نزد عرب و نزد نعمان این است که زنان خود را در اختیار مردمی غیر عرب بگذارند. می‌ترسم، که اگر نامه‌ای در این باره به او بنویسم زیبائی و - ویژگی‌های دیگر آن دختران را انکار کنم. ولی اگر خود به نزد او روم توانائی این کار را نخواهد داشت. بنا بر این بهتر است مرا پیش او بفرستید و مردی را نیز همراه من کنید که زبان عربی را بفهمد.

خسرو پرویز نیز مردی را همراه او فرستاد.

این دو تن به راه افتادند تا به حیره رسیدند و به بارگاه نعمان رفتند.

زید به نعمان گفت:

الکامل /ترجمه، ج5، ص195

«شاهنشاه ایران برای خانواده و فرزندان خود به زنانی نیازمند است و می‌خواهد که تو در این باره لطف کنی و چنین زنانی را برای وی بفرستی.» نعمان پرسید:

«این زنان چگونه باید باشند؟» پاسخ داد:

«چگونگی صفات آنها را ما نوشته و با خود آورده‌ایم.» این صفات کنیز زیبا روئی بود که وقتی منذر به حارث بن ابی شمر غسانی حمله برد و او را غارت کرد، چنان زنی را نیز به دست آورده و برای انوشیروان فرستاده و او را چنین وصف کرده بود:

زني ميانه بالا، داراي رنگي روش و دهان و دنداني پاک و مژگاني دراز و چشمی فراخ و سياه مانند چشمان آهو و بیني بلند و باريک و گونه هاي برجسته و اندام فريبا و موسي سياه و دراز، سري نه بزرگ و نه خرد، گردنی نه بسيار بلند و نه چنان کوتاه که گوشواره بر شانه خورد، سينه اي فراخ، پستانها يي بر آمد، شانه ها و بازواني گرد و برجسته، مج هائي زيبا، دست هائي نرم، انگشتاني بلند، شكمي لطيف، كمري باريک و ران هائي خوش ترکيب زني کارдан و هوشيار و زيرك و خردمند، از خانداني بزرگ، که چون درباره نسب پدر خويش سخن گويد به کوتاه گونئي پردازد و دراز گونئي تکند. در کارها از راه ادب پاي بيرون ننهد. اندشه او شانه بزرگي او باشد و کاري که غير ضروري است انجام ندهد. گشاده دست و تربزان و خوش آواز باشد، براي خانواده خود نوش و براي دشمن نيش باشد. هر گاه بخواهي، کام تو شيرين سازد، و اگر او رها کني، کناره گيردولي از براي تو دلش بپيد و گونه هايش - سرخ شود و لبانش بلرزد. هنگامي که او را بخواني، بيدرنگ

الكامل /ترجمه، ج5، ص: 196

فرا رویت در آید و هنگامي که بشيني، بي اجازه تو نشيend.» انوشيران وان اين صفات را پسنديد و دستور داد آن را بنويسند و هر گاه که به زنانی نيازمند شدند، زنانی را بخواهند که داراي چنین صفاتي باشنند.

این نوشته، از روزگار انوشیروان تا زمان خسرو پرويز همچنان بر جاي مانده بود و مورد استفاده قرار مي گرفت.

زيد اين صفات را براي نعمان خواند و نعمان نگران شد و گفت:

«مگر در عين سواد عراق و ايران چنین زنانی که مي خواهند پيدا نمي شدند که به اين جا آمد؟!» فرستاده خسرو پرويز، که همراه زيد پيش نعمان آمد بود، همينکه سخن نعمان را شنید، از زيد پرسيد:

«عين يعني چه؟» جواب داد:

« يعني گلو.» [1] فرستاده خسرو پرويز، اين طور فهميد که نعمان گفته است: «مگر در ميان گاوان عراق و فارس چنان زنانی پيدا نمي شدند؟» و بدعيي است که آن را توهيني به شاهنشاه ايران پنداشت.

نعمان دو روز از آن دو تن پذيرائي کرد. بعد نامه اي به خسرو پرويز نگاشت بدین مضمون:

«زنانی بدین صفات که شاهنشاه مي خواهند در اين جا يافت نمي شوند.»

[1]- «عين» در عربي معاني بسيار دارد و يکي از معاني آن گلو است.

متوجه

الكامل /ترجمه، ج5، ص: 197

ضمنا به زيد گفت:

«از طرف من که نتوانستم در اين باره به شاهنشاه خدمتي بكنم، از او پوزش بخواه.» هنگامي که زيد و فرستاده ديگر خسرو پرويز به نزد او بازگشتند و پاسخ نعمان را بدو رساندند، خسرو پرويز از زيد پرسيد:

«پس اين زنانی که تو مي گفتی در حيره هستند، چه شدند؟» زيد در پاسخ او گفت:

«من به شاهنشاه گفتم که تازیان از دادن زنان خود به بیگانگان دریغ می‌ورزند و این هم نشانه بدختی و بی‌سلیقگی آنهاست.

بهتر است از فرستاده خود پرسید که به گوش خویش از نعمان چه شنید چون من از بازگو کردنش در پیش شاهنشاه شرم دارم.» خسرو پرویز از فرستاده خود درین باره پرسش کرد.

او جواب داد:

«نعمان گفت: مگر در میان گاوان عراق و ایران به اندازه کافی زن نبود که زنان ما را می‌خواهند بگیرند؟» به شنیدن این سخن نشانه‌های خشم در چهره خسرو پرویز پدیدار گردید و کینه نعمان را در دل گرفت و گفت:

«چه بسا که بند ما کاری از این بدتر هم بکند و سرانجام کارش به نابودی بکشد.» این سخن به گوش نعمان رسید.

خسرو پرویز دو ماهی خاموش ماند و نعمان هم که از خشم خسرو اندیشناک شده بود، خود را برای هر پیشامدی آماده ساخت تا نامه خسرو پرویز بدو رسید که او را به نزد خود فرا می‌خواند. نعمان همینکه نامه را خواند، جنگ افزار و هر چه را که مایه دفاع وی می‌شد برداشت و خود را به دامنه دو کوه رساند که

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 198

قبیله طی در آن جا به سر می‌بردند.

او با آنان پیوند زناشوئی داشت و بدین جهه از ایشان خواست که از او دفاع کنند. ولی آنان از نیروی خسرو پرویز ترسیدند و بدین کار تن در ندادند.

از آن جا به راه افتاد و جاهای دیگر رفت ولی هیچیک از تازیان او را نپذیرفت.

سرانجام پنهانی در ناحیه ذو قار میان قبیله بنی شیبان فرود آمد و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو شبیانی را دید که مردی بزرگ و بلند پایه و از خاندان ریبعه، از فرزندان ذی الجدین لقیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجدین بود.

خسرو پرویز یک بار از هانی بن مسعود پذیرایی کرد و، به اصطلاح، وی را نمک‌گیر ساخته بود. به همین جهه نعمان نمی-خواست خانواده خود را در پناه وی قرار دهد.

بعد دریافت که هانی جوانمرد است و از خانواده او نیز همان-طور تکه‌داری خواهد کرد که خانواده خود را نگاه می‌دارد. از این رو خانواده و دارایی خویش را پیش وی نهاد که از آن جمله به گفته برخی چهارصد دست و به گفته برخی دیگر هشتصد دست زره بود.

آنگاه، ناچار، به درگاه خسرو پرویز، که او را فراخوانده بود روانه شد.

در سر پل ساباط به زید بن عدی برخورد که آن دشمنی را درباره وی کرده و او را از چشم خسرو پرویز انداخته بود.

زید بن عدی از روی تحقیر و تمسخر بد و گفت:

«ای نعمانک، کجا می‌روی؟ برگرد و خود را نجات بد!»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 199

نعمان گفت:

«ای زید، تو بودی که این دشمنی را درباره من کردی. به خدا اگر زنده ماندم با تو همان کاری را می‌کنم که با پدرت کردم.» زید بدو گفت:

ولی، نعمانک، تو زنده نخواهی ماند چون تو را به بندی انداخته‌ام که هیچ کره اسبی هر قدر هم که سرکش و زورمند باشد نتواند آن را گسیخت.» خسرو پرویز، وقتی خبر یافت که نعمان به درگاه وی آمده، او را پنداشت و دستور داد تا او را بگیرند.

در پی این دستور، نعمان را دست بسته به خانقین فرستادند و او در آن جا ماند تا گرفتار طاعون شد و در گذشت.

مردم گمان می‌برند که او در ساپاٹ در گذشته است به استناد این شعر اعشی که می‌گوید:
 فذاک و ما انجی من الموت ربه بساپاٹ حتی مات و هو محرزق
 (پروردگارش در ساپاٹ از مرگ نجاتش نداد تا که جان سپرد در حالیکه زندانی بود). مرگ او پیش از اسلام بود.

پس از درگذشت وی، خسرو پرویز، ایاس بن قبیصه طائی را به حیره فرستاد و فرمانروایی حیره و کارهای دیگر نعمان را بدو سپرد.

خسرو پرویز، هنگامی که پیش پادشاه روم می‌رفت به ایاس گذشت و ایاس هدیه گرانبهائی به وی داد و خسرو پرویز ازو

الكامل / ترجمة، ج ٥، ص: ٢٠٠

سپاسگزاری کرد.

در این هنگام برای حقدنی، ایاس بن قبیصه را به پادشاهی حیره گماشت و از او خواست تا آنچه
باکی از نهضت را جامعه مانند داشته باشد، که اینها بتوانند

ایاس نیز کسی را پیش هانی بن مسعود شیبانی روانه کرد و پیام داد که هر چه نعمان پیشش گذاشته، در این امر میگفت: «بر بندی میگیرم، بر بندی میگیرم، بر بندی میگیرم».

هانی از تسلیم آنچه نعمان داشت خودداری کرد و خودداری او مایه خشم خسرو پرویز گردید. در آن هنگام نعمان بن زرעה تنبلی در نزد خسرو پرویز بود و دلش می خواست که بکر بن واصل را از میان ببرد. از این رو به خسرو گفت:

«اکنون زمستان است و آنان پراکنده‌اند. صبر کنید تا تابستان فرا رسد و از سختی گرما برای آب به سوی ذوق فار روی آورند چنانکه پروانه به سوی شمع می‌آید. در آن هنگام که همه در ذوق فار گرد آمدۀ‌اند، هر طور که دلتان بخواهد بر آنان دست خواهید یافت.» خسرو پرویز نیز صبر کرد تا هنگامی که همه افراد خاندان بکر به سوی حنوزه‌وقار آمدند. در این زمان نعمان بن زرعه را پیش ایشان فرستاد و آنان را در انجام پیکی از این سه کار مخبر کرد:

یا به دست خود آنچه از نعمان دارند بدهند، یا سرزمین خود را ترک کنند و بروند و یا آماده جنگ باشند.

آن نیز کار خود را به حنظله بن ثعلبه عجلی سپردند و او را فرمانروای خود ساختند.
ثعلبه جنگ را توصیه کرد و آنان برای خسرو پرویز پیام دادند که آماده کارزار خواهند بود.

خسرو پرویز ایاس بن قبیصه طائی را به فرماندهی سپاه گماشت
الکامل / ترجمه، ج ۵ ص: 201

و هرازبه ایرانی و هامرزنسوی را همراه او فرستاد.
بجز این، از تازیان نیز قبائل تغلب و ایاد را گسیل داشت.
قیس بن مسعود بن قیس بن ذی الجدین هم که در طف سفوان بود فیلهای روانه کرد.
در آن زمان تازه محمد (ص) به پیامبری برانگیخته شده بود.
هانی بن مسعود زرهها و جنگ افراوهای را که از نعمان در پیشش مانده بود میان افراد خود تقسیم کرد.

ولی همینکه لشکریان ایرانی به قبیله بنی شیبان نزدیک شدند، هانی بن مسعود هراسان شد و گفت:
«ای افراد قبیله بکر، شما توائی جنگ با خسرو پرویز را ندارید. بنا بر این بهتر است که به بیابان بگریزید.» مردان قبیله بکر به شنیدن این سخن پا به فرار نهادند.
ولی حنظله بن ثعلبة العجلي به میان جست و گفت:

«ای هانی، تو می خواهی ما را نجات دهی، ولی همه را نابود خواهی کرد.» و بیدرنگ بندهایی را که با آنها هودجها را بر اسبان می بستند گستاخی و برای این کار او را «قطع الوضن» (یعنی بندگسل) نامیدند.

آنگاه برای خود گند و بارگاهی ساخت و سوگند خورد که هر گاه این گند از آن جا گریخت او نیز می گریزد.

افراد قبیله بکر که سر به بیابان نهاده بودند، همینکه ایستادگی و پایداری حنظله را دیدند همه برگشتند و برای دو هفته خود آب ذخیره کردند.

لشکریان ایران رسیدند و با آنان در حنو به پیکار پرداختند.
چیزی نگذشت که سپاه ایران از بیم تشنگی به جبات گریخت
الکامل/ترجمه، ج5، ص202

و قبائل بکر و عجل سر در پی ایرانیان نهادند و به آنان رسیدند.
جنگی سخت در گرفت و تازیان و ایرانیان دلیرانه به کارزار پرداختند.
در آن میان قبیله بکر به گمان این که قبیله عجل شکست خورده، برای نجات آنان حمله کرد ولی دریافت که افراد عجل، بر عکس، مودانه سرگرم جنگند و ذنی از آنان می گوید:
ان يظفروا يحرزوا فيينا الغرل ایها فداء لكم بنی عجل

در آن روز تازیان با ایرانیان پیکار سخت کردند تا ایرانیان از بیم تشنگی به سوی مسیل ذو قار برگشتند.

در این هنگام قبیله ایاد که همراه ایرانیان بودند ولی در باطن از تازیان هواداری می کردند به تازیان پیام فرستادند و گفتند:

«اگر بخواهید، ما همین امشب از لشکر گاه ایران می گریزیم و به شما می پیوندیم و اگر نخواهید، در این جا می مانیم و فردا در گرمگرم کارزار می گریزیم و خود را به شما می رسانیم.» تازیان پاسخ دادند:

«همان جا بمانید و فردا که جنگ در گرفت بگریزید.» زید بن حسان سکونی که با بنی شیبان هم سوگند و هم پیمان بود، به کسان خود گفت:

«به حرف من گوش بدھید و برای حمله به ایرانیان کمین کنید.» آنان نیز چنین کردند و به پیکار پرداختند و یک دیگر را دلگرمی دادند و برانگیختند. در آن میان دختري از بنی شیبان می گفت:

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 203

وبيها بنبي شيبان صفا بعد صف ان تهزموا يصبغوا فينا القلف

هفتصد تن از بنبي شيبان، براي اين که دستشان در شمشير زدن بازتر باشد، آستين‌های قبای خود را از سر شانه بريدند و به دور افکنند و نبرد را پیگيري کردند.

در اين گير و دار، هامرز از لشکر ايران پيش تاخت و برد بن حارثه يشكري براي نبرد تن بتن با او روپرو شد و او را کشت.

بعد، جناح چپ و همچنان جناح راست قبيله بکر حمله آورد و تازيانی هم که کمین کرده بودند، تاختند و همه بر قلب لشکر ايران زدند که در آن ایاس بن قبیصه طائی قرار داشت.

در اين هنگام قبيله اياد، همچنان که قبلًا با تازيان قرار گذاشته و وعده داده بود، به ميدان جنگ پشت کرد و گريخت.

در نتيجه اين سازش‌ها، ايرانيان تنها ماندند و شکست خوردن و گريزان شدند. افراد قبيله بکر سر در پي ايشان نهادند و تا توائبند از ايشان کشتندي بي اين که به دارائي و خواسته ايشان توجهی کنند و در پي غنيمت جنگي باشنند.

شاعران درباره جنگ ذو قار اشعار بسيار ساخته‌اند.

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 204

سخن درباره پادشاهان حيره پس از عمرو بن هند

پيش از اين درباره کسانی که از آل نصر بن ربيعه در حيره به پادشاهي رسیده بودند تا در گذشت عمرو بن هند سخن گفتيم.^[1] پس از مرگ عمرو بن هند برادرش، قابوس بن منذر، به جايشه نشست و چهار سال فرمانروائي کرد که از اين مدت، هشت

[1]- عمرو بن هند (563-578) عمرو سوم، پسر منذر سوم، است که به مضرم الحجارة یا مضرط الحجارة، یا محرق دوم ملقب و به عمرو بن هند مشهور است.

مادرش، هند، دختر عمه امرؤ القيس، شاعر مشهور جاهلي، و دختر عمرو بن حجر آكل الموار کندي- که نزد مورخان به هند کبوي معروف است، مي باشد، عمرو بن هند پادشاهي نيرومند و جبار بود و مانند پدرش، منذر بن بقيه ذيل در صفحه بعد

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 205

ماه را با روزگار شاهنشاهي خسرو انوشيوان و سه سال و چهار ماه را با عهد سلطنت هرمز همزمان بود.

پس از او قابوس السهرب (سهراب؟) به تخت نشست.

سپس منذر بن نعمان چهار سال پادشاهي کرد.

آنگاه نعمان بن منذر ابو قابوس بعد از او روي کار آمد و بيست و دو سال فرمان راند.

از اين مدت هفت سال و هشت ماه را با روزگار شاهنشاهي هرمز سasanی و چهارده سال و چهار ماه را با دوره سلطنت خسرو پرويز همزمان بود.

[1]- بقيه ذيل از صفحه قبل:

ماء السماء، با روم و پادشاهان غسانی شام، و عرب‌های یمامه، جنگ‌های معروفی نمود.

شعراي قبائل مختلف به درگاه وي روی آوردن، وي را ستودند.
حیره در زمان وي مرکز علم و ادب گردید و نمایندگان عرب نزد وي می‌آمدند، وي را در اختلافات و نزاع‌های خود حکم قرار می‌دادند.

قیصر روم، یوسطینیانوس، به عرب‌های تابع دولت ایران همه ساله کمک‌های مالی می‌کرد. ولی به سال 562 میلادی، هنگامی که با خسرو انوشیروان قرار داد صلح امضاء کرد و تعهد نمود که سالی سی هزار سکه طلا به دولت ایران پردازد، از پرداختن هزار سکه طلا که هر ساله به منذر بن ماء السماء می‌پرداخت، به عمرو بن هند سرباز زد. انوشیروان دو بار به اصرار حق عمرو بن هند را از روم مطالبه کرد. ولی سفیر روم پاسخ داد که این پول مستمری نبوده بلکه هدایای متقابلی بوده، و بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 206

بعد، ایاس بن قبیصه طائی با نخیر خان (یا نحیر خان) روی کار آمد که همزمان با خسرو پرویز بود و مدت فرمانروائی او چهارده سال به درازا کشید. در هشتین ماه پادشاهی ایاس، محمد (ص) به پیامبری برانگیخته شد. پس از ایاس، آزاد به، پسر ماییان (یا ساسان) همدانی هفده

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

ما وعده ندادیم که در آینده نیز پردازیم.

رومیان عقیده داشتند پس از آن که با خود ایرانیان عقد صلح بستند نیازی به عرب‌های ایران ندارند. ولی انوشیروان پاسخ داد:

«چون این عادت بین شما جاری شده است، بهتر می‌دانم که بدان متمسک شوید و بین خود رسول و هدایا رد و بدل نمائید.» ولی یوسطینیانوس این پیشنهاد را رد کرد و بهانه‌ای به دست عرب‌های تابع ایران داد تا با دولت روم و شهرهای تابع آن بجنگند.

در زمان حکومت عمرو بن هند بر حیره، آتش جنگ بین روم و ایران شعله‌ور گردید و این سومین جنگ بود که در زمان خسرو انوشیروان بین ایران و روم بر پا شده بود و از سال 572 تا 579 میلادی طول کشید.

این جنگ رایوسطینیانوس پادشاه روم بر پا کرد زیرا از نیرومند شدن دولت ایران بیناک بود و عقیده داشت که پیری انوشیروان، وي را از دفاع کشورش باز خواهد داشت. ولی کمانش مبدل به یأس شد زیرا شیر ایرانی از بیشه‌اش بیرون جست و خودش فرماندهی سپاه را در جنگ با روم بر عهده گرفت. بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 207

سال پادشاهی کرد که چهارده سال و هشت ماه از آن در روزگار شاهنشاهی خسرو پرویز سپری شد. هشت ماه در عهد سلطنت شیرویه پسر خسرو پرویز و یک سال و هفت ماه در زمان اردشیر پسر شیرویه و یک ماه نیز در عهد سلطنت پوراندخت دختر خسرو پرویز گذشت. بعد منذر بن نعمان بن منذر به فرمانروائی رسید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

از این رو سپاه روم ناچار شد که نصیبین را تخلیه نموده و به شهردارا منتقل گردد.
قسمتی از سپاه ایران با سوریه جنگید و انطاکیه را آتش زد و فامیه را ویران نمود و در نزدیکی شهر
دارا به انشیروان پیوست.

شهر دارا نیز ناگزیر پیش از سال ۵۷۳ تسلیم نیروهای ایران گردید.
امپراطور یوسطینیوس از حکومت کناره‌گیری کرد و پرسش طبیاریوس به جای وی نشست.
امپراطور جدید با ایران با پرداخت خسارات جنگی فراوان قرارداد یک ساله بست و برای سه سال
آن را تمدید کرد.

گویا عمرو بن هند نیز درین جنگ به نفع انشیروان می‌جنگیده است.
عمرو بن هند سالی یک بار، در وقتی معین، به مدائین پایتخت خسروان ساسانی می‌آمد تا درباره
امور حیره با شاهنشاه گفت و گو نماید، و احترام خود را تقدیم و ارتباط و پیوستگی خویش را به تاج
و تخت ایران اظهار نماید.

در یکی از سال‌ها ابو مرہ، فیاض ذو یزن، از اشراف یمن، نزد عمرو بن هند آمد و از وی خواهش
کرد که نامه‌ای به خسرو انشیروان نوشه، علاقمندی و اطاعت و قدرشناسی وی را به پیشگاه بزرگش
ابلاغ نماید.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: ۲۰۸

او کسی است که تازیان وی را «مغورو» می‌نامند و در بحرین، روز تاریخی جوانان کشته شد.
مدت فرمانروائی او تا هنگامی که خالد بن ولید در حیره بر او تاخت، هشت ماه بود.
او آخرین پادشاه آل نصر به شمار می‌رود.
پس از او پادشاهی ایشان نیز مانند شاهنشاهی ساسانیان در ایران بر افتاد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

هدف ذو یزن در این ابراز علاقه، کمک گرفتن وی از خسرو انشیروان پادشاه ایران بود در برابر
سپاه حبشه که در سال فیل یمن را اشغال کرده و ویرانی‌هایی به بار آورده بودند.
عمرو بن هند به وی مهلت داد تا هنگام دیدار خود از مدائین فرا رسید، آنگاه وی را با خود به مدائین
برد و خسرو انشیروان به وی بار داد و مهربانی نمود.

عمرو مرد دلسنجی بود و در انتقام سخت‌گیری می‌کرد چنان که وقتی برادرش را کسی از تمییم از
روی ناشناسی کشت، قسم خورد که از بنی تمییم صد نفر را بکشد و هنگامی که بر ایشان در روز واقعه
اواره و روز [؟] دست یافت، دستور داد آتش افروختند و همه را در آتش افکند و سوزاند.
از این رو، وی را محرق نمی‌ندند، و به خاطر روشن نمودن آتش - کینه توزی، مضرم الحجارة خوانده
شد.

قابوس بن منذر (۵۷۸-۵۸۱)، یا فتنه العروس، پس از وفات برادرش، عمرو بن هند، در اواخر سلطنت
خسرو انشیروان به حکومت حیره منصب گردید.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 209

پادشاهان آل نصر - چنان که هشام بن کلبي پنداشته - بیست تن بودند.
این سلسله بر روی هم پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه پادشاهی کردند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

قبوس بسیار ملایم و ضعیف و خوار بود. از این جهه به وی فتنه العروس می‌گفتند.
چون ناتوان بود، مردی از بنی یشکر وی را کشت.

در ابتدای حکومت وی بین او و منذر، پادشاه غسانی شام جنگی در گرفت که قابوس شکست خورد.
(از کتاب «کشور حیره در قلمرو شاهنشاهی ساسانیان» تالیف دکتر خدا مراد مرادیان ص 119-121)

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 210

سخن درباره مروزان و حکومت او در یمن از سوی هرمز شاهنشاه ساسانی
هشام بن کلبي گفته است:
هرمز شاهنشاه ساسانی، پس از بر کنار کردن ذرین از فرمانروائی یمن، مروزان را در آن سرزمین به
حکومت گماشت.

مروزان در یمن ماند تا در آن جا دارای فرزندی شد.
مردمی کوهنشین در یکی از کوههای یمن به سر می‌بردند که مضایع نام داشت.
این مردم از پرداخت خراج به مروزان خودداری کردند.
مروزان بر آن شد که به ایشان حمله برد ولی دید کوهی که محل اقامت آنهاست بسیار بلند و استوار
می‌باشد و تنها یک راه دارد و آن را نیز مردی پاسداری می‌کند.
ولی روی این کوه، کوه دیگری قرار داشت که نزدیک بدان بود.
مروزان با اسب به قله این کوه رفت و با تهوری بی‌مانند اسب

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 211

خود را از فراز کوه جهانید و به کوه دیگر پرید و بدین گونه بر مردمی که در آن کوه به سر
می‌بردند دست یافت.

مردم حمیر که این کار باور نکردند را از او دیدند، گفتند:
«این مرد، شیطان است!» مروزان دژ آنان را گرفت و آنان نیز ناچار به پرداخت خراج شدند.
سپس مروزان برای هرمز، شاهنشاه ایران، پیام فرستاد و او را از این رویداد آگاه ساخت.
هرمز او را به نزد خود فراخواند و پرسش خرخسره را به حکومت یمن گماشت.
مروزان که از سوی هرمز فراخوانده شده بود، رهسپار ایران گردید ولی در راه در گذشت.
خسرو پرویز که پس از هرمز بر تخت نشست خرخسره را از کار برکنار کرد و باذان را به جای او
گماشت.

باذان آخرین فرمانروائی است که از سوی شاهنشاهان ایران در یمن حکومت کرده است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 212

سخن درباره کشته شدن خسرو پرویز
خسرو پرویز به سبب دارائی بی‌شمار و گنجینه‌های سرشاری که یافته و کشورهایی که گشوده و
شهرهایی که از دست دشمنان خویش گرفته بود، و یاری بخت و مساعدت روزگار، بیش از اندازه

خودخواه و سرکش و مغور شده بود و در گرفتن اموال مردم آزمندی بسیار نشان می‌داد. از این رو دل‌های مردم از او برگشته بود و همه بدو کینه می‌ورزیدند. درباره دارائی فراوان و شکوه بی‌پایان او گفته شده است: او دوازده هزار زن، یا به روایتی دیگر، سه هزار زن داشت [۱] که با آنان همخوابه می‌شد و کام دل می‌گرفت، همچنین

[۱]- خسرو پرویز، بعد از انوشهروان معروف‌ترین شاه ساسانی است. از قصور عالی و حرم‌سرا و تجملات دربار او حکایت‌ها مانده و ادب‌ها و شعرای دوره‌های اسلامی داستان‌ها گفته یا سروده‌اند. خزانه‌ها و گنج‌ها و تجملات او را احدي از شاهان سابق ساسانی نداشت، بقیه ذیل در صفحه بعد *الکامل/ترجمه، ج5، ص213* هزارها کنیز داشت.

شمار اسباب و چارپایان دیگر او به پنجاه هزار می‌رسید. بیش از همه مردم به گوهرها و ظرف‌های عالی و چیزهای گرانبایی دیگر علاقمند بود.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

عدد زنان این شاه را مورخین سه هزار نوشته‌اند و علاوه بر آنها هزار کنیز ک برای سروden و نواختن جزو حرم‌سراي او بودند.

(طبری: برخی از مورخین عده زنان حرم‌سراي او را از ده الی دوازده هزار نوشته‌اند. نامي ترين زن‌های او، يکی هريم، دختر موريس قيسري بیزانس، و دیگری شيرين سرياني بود که بعد از خسرو چون قباد دوم می‌خواست با وي ازدواج کند خود را کشت.) از اين جا می‌توان فهميد که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده است.

اگر در نظر آریم که خسرو پرویز در زندان در مقام دفاع از خود می‌گفته که موجودی خزانه ایران را چهار برابر کرده، و مخارج جنگ‌های بیست و پنج ساله او را با بیزانس علاوه کنیم به آسانی می‌توان دریافت که چه تحملاتی در زمان او به مردم ایران می‌شد.

جنگ‌های او با روم قوای ایران را تحلیل برد. خسرو در سال‌های اول جنگ فتوحات نمایانی کرد و این بهره‌مندیها از جهه ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشهروان در امور لشکري و لياقت شهربراز و شاهين - دو سردار نامي ایران آن زمان - بود.

بر اثر اين فتوحات موقعی رسید که پرویز می‌توانست منتبه بر هر قل نهاده پیشنهاد او را راجع به صلح پذیرد، و با شرایط مفیدی عقدنامه‌ای بقیه ذیل در صفحه بعد *الکامل/ترجمه، ج5، ص214*

می‌گويند:

در هیجدهمین سال فرمانروائي خود يك بار دستور داد تا خراجي را که از شهرهای وي گرد آورده بودند، بشمارند.

چنین گردند.

از سکه‌های سیم يکصد هزار هزار مثقال و سکه‌های زر بیست هزار هزار هزار مثقال بود.

او مردم را به چیزی نمی‌شمرد و آنان را خوار می‌انگاشت و با ایشان دشمنی می‌کرد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

منعقد نموده، ایران را به حدود طبیعی آن که دریای سیاه و رود فرات بود، برساند. (یعنی لازیکا و نیز بقیه ارمنستان و بین النهرين را به ایران ضمیمه نماید). ولی خسرو پرویز از جهه غرور و خودپسندی نخواست این تکته را در ک کند و قوای خود را بیهوده در ممالکی صرف کرد که حفظ آن برای ایران آن زمان از جهه فقدان بحریه‌ای قوی مشکل بود. و به این نتیجه رسید که وقتی هرقل از طرف شمال به ایران حمله آورد قشون ورزیده سابق به واسطه جنگ‌های متمادی از میان رفته و سرداران نامی او، یکی از حق ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده خاطر و دلسوز شده بود.

خسرو پرویز شاهی بوده ضعیف النفس، خودپسند، ستمکار، شهوت‌ران و حق ناشناس. سلطنت او تماماً به جنگ گذشت و جنگ‌های او نه فقط چیزی به ایران نداد بلکه آن را بی‌اندازه ضعیف نموده با سرعت حیرت آوری به طرف انحطاط برد.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 226 و 227)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 215

مثلاً به زادان، یکی از سرداران خود دستور داده بود تا همه کسانی را که در زندان به سر می‌بردند و تعدادشان به سی و شش هزار می‌رسید، از دم تیغ بگذرانند. [۱]

[۱]- پس از سی و هفت سال پادشاهی، خسرو پرویز همان فرجامی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود چون از دستگرد بیرون رفت و پیشنهاد صلح هراکلیوس را رد نموده به تیسفون در آمد و یدرنگ از آن جا خارج شده، از دجله گذشت و با زن خود شیرین در ویهاردشیر (سلوکیه) مقام گزید.

سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامه جنگ به جان آمده بودند، سرکشی آغاز نهادند. شهربراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از سرهنگان زیردست او را وادر به کشتن وی کرده است.

پس شرایط احتیاط به جای آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت به بیماری اسهال دچار شد و دستور داد که او را به تیسفون بازگردانند تا ترتیبی برای جانشین خود بدهد.

شیرین و دو فرزندش، مردانشاه و شهریار، با او بودند. خسرو می‌خواست مردانشاه را جانشین خود گرداند. و چون کواذ (قباد) ملقب به شیرویه پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً از دیگر برادران مهتر بود، مصمم شد که از حق خود دفاع کند.

فرمانده کل نیروی کشور گشنب اسپاذه، که ظاهراً برادر رضاعی او بود، به یاری کواذ کمربست و با هراکلیوس وارد گفت و گو شد. او نیز حاضر گردید که با ایرانیان صلح نماید.

دیگر بزرگان، از جمله شمطا، پسر یزدین و نیوهرمزد، فرزند پادگوسپان مردانشان، که خسرو او را به ناحق کشته بود، به شیرویه پیوسته.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 216

ولی زادان این دستور را به کار نبست و از کشتن ایشان خود داری کرد.
زندانیان که دریافته بودند خسرو تشنه خون آنان است و دشمنش شدند.
خسرو پرویز، همچنین دستور داده بود تا کسانی را که در جنگ با رومیان شکست خورده و گریخته بودند، بکشند. از این رو،

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

به فرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند و جماعت بسیاری از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند.

همان شب پاسداران شاهی از کاخی که خسرو با شیرین در آن جا خفته بودند، بیرون رفته و پراکنده شدند.

سپیده دم از هر سو این بانگ برخاست: «کواذ شاهنشاه» خسرو هراسان پای به گریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد.

ولی او را یافته دستگیر کردند و در خانه‌ای که کذگ هندوک (خانه هندو) خوانده می‌شد و انبار گنج خانه محسوب می‌شد جای دادند.

گویند کفسگری در راه با آن جماعت که خسرو را می‌برند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که بر او افکنده بودند شناخت و با قالب کفش که در دست داشت ضربتی بر سر او نواخت.
اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود، از این بی‌ادبی به خشم آمده شمشیر کشیده سر از تن کفسگر ییچاره برداشت.

خسرو در بامداد همان روز کشته شد.

سپس شیرویه فرمود که دست و پای برادرانش را ببرند. و می‌خواست بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 217

این گروه نیز دشمن وی شده و به کین وی کمر بسته بودند.

خسرو کسی را گماشت تا باقی خراج پس افتاده را هم از مردم بستاند و او برای اجرای این دستور فشار بسیار وارد آورد و به اندازه‌ای بیدادگری کرد که همه مردم بدخواه خسرو پرویز

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

که به همین اکتفا کرده آنان را زنده بگذارد، ولی پس از اندک زمانی آنان را بکشت.

توفانس گوید:

شیرویه نخست مردانش را کشت و بعد به دیگر برادران پرداخت و پدرش خسرو را در انبار گنج خانه نگاه داشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند هنوز بعد از پنج روز زنده است او را به ضرب نیزه از پای در آوردند (628 میلادی) بنابر قولی شمطا و نیوهرمزد با اجازه شیرویه، خسرو را کشتند.

در تواریخ اسلامی آمده که شیرویه در کشتن پدر تودید داشت ولی بزرگان گفتند یا باید پدر را بکشد یا از تخت و تاج بگذرد.

شیرویه برای محاکوم ساختن پدر صورت استنطاقی ترتیب داده، او را برای کارهای زشتی که در دوران سلطنت کرده بود محاکمه کرد.

خسرو با مهارت از خود دفاع کرد و پسر را مورد ملامت قرار داد.

شیرویه برادران خود را که هفده تن بودند به تحریک شمطاوی عیسوی و بعضی از بزرگان بکشت. ولی بعداً، از کشتن پدر پشیمان شد.

شمطاوی جاه طلب، چندی پس از این حوادث متهم به دعوی سلطنت شد و به فرمان شیرویه دست راستش را بریدند و او را به زندان افکنند.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 462 تا 464)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 218

شدند و بزرگان قوم به بابل رفتند، و شیرویه، پسر خسرو پرویز، را از آن جا فرا خواندند.

خسرو پرویز فرزندان خویش را در بابل نهاده بود و نمی-گذاشت که از آن جا به جای دیگر روند. کسانی را هم در آن جا به آموخت و پرورش ایشان گماشته بود.

شیرویه- که به دستیاری بزرگان ایران از بابل بیرون آمد- به بهرسیر رسید و شبانه در آن جا داخل شد و کسانی را که در زندان‌ها به سر می‌بردند آزاد کرد.

این زندانیان- که خسرو پرویز دستور کشتنشان را داده بود- هوادار شیرویه شدند و پیرامون او گرد آمدند و با نگ «قباد شاهنشاه» بر آوردن. (زیرا قباد نام اصلی شیرویه بود). آنگاه به راه افتادند تا به میدان جلوی کاخ خسرو پرویز رسیدند.

نگهبانان کاخ او پا به فرار نهادند. خسرو پرویز نیز به بستانی که نزدیک کاخش بود، گریخت ولی او را گرفتند و اسیر کردند و پسر او (شیرویه) را به پادشاهی نشاندند.

شیرویه از پدر خود برای کارهایی که کرده بود، باز خواست نمود.

بعد ایرانیان خسرو پرویز را کشتند. شیرویه نیز در این کار آنان را یاری داد. مدت فرمانروائی خسرو پرویز سی و هشت سال بود.

سی و دو سال و پنج ماه و پانزده روز از پادشاهی خسرو پرویز گذشته بود که پیغمبر اکرم، صلی الله عليه و سلم، از مکه به مدینه مهاجرت فرمود.

می‌گویند خسرو پرویز هجده فرزند داشت و بزرگترینشان شهریار نامیده می‌شد که شیرین او را به پسرخواندگی خویش

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص: 219

برگزیده بود.

ستاره شناسان به خسرو پرویز گفته بودند:

«یکی از فرزندان تو پسری خواهد آورد که به دست وی این کاخ ویران خواهد شد و این پادشاهی از میان خواهد رفت.

نشانه چنین پسری نیز نقصی است که در قسمتی از بدن اوست.» خسرو پرویز برای جلوگیری از وقوع این امر فرزندان خویش را از همراهگی با زنان باز داشت تا دارای پسری نشوند.

ولی چندی که گذشت، شهریار از هوای جوانی و تنهائی و بی‌زنی در پیش شیرین شکایت کرد.

شیرین که نمی خواست شهریار را در رنج ببیند، کنیزی را که حجامتگوش بود و گمان می برد که ناز است، به نزد شهریار فرستاد.

اما حدس شیرین درست نبود و آن کنیز از همخوابگی با شهریار باردار گردید و یزدگرد را آورد. شیرین این پیشامد را تا پنج سال از خسرو پرویز پنهان داشت تا روزی که دید خسرو پرویز از کودکانی که اندکی بزرگ شده‌اند خوشش می‌آید و با آنان مهربانی می‌کند. از او پرسید: «اگر بینی که یکی از فرزندان دارای پسری شده، شاد خواهی شد یا نه؟» خسرو پرویز پاسخ داد: «البته که شاد خواهیم شد!» شیرین به شنیدن این سخن یزدگرد را آورد و به او معرفی کرد. خسرو پرویز دوستدار یزدگرد شد و او را به خود نزدیک ساخت.

روزی، هنگامی که با او بازی می‌کرد، ناگهان پیشگوئی ستاره شناسان را به یاد آورد و برای این که بینند نقصی در بدین

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 220

یزدگرد هست یا نه، دستور داد تا جامه از تنش بدر آورند. همینکه یزدگرد را برهنه کردند خسرو پرویز در یکی از تهیگاه‌های وی نقصی دید و بر آن شد که او را بکشد.

ولی شیرین او را از این کار بازداشت و گفت: «اگر خدا خواسته باشد که برای این دستگاه سلطنت پیشامدی روی دهد به هیچ تدبیری از آن جلوگیری نتوان کرد.» شیرین بعد دستور داد که یزدگرد را به سیستان بفرستند. و نیز گفته شده است:

«چنین نیست. بلکه شیرین یزدگرد را در سواد عراق، در قریه‌ای که خمامیه نامیده می‌شود، سکونت داد.» پس از کشته شدن خسرو پرویز، پسر او شیرویه، به پادشاهی رسید.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 221

سخن درباره پادشاهی شیرویه پسر خسرو پرویز شیرویه، پسر خسرو پرویز، مادرش مریم دختر موریق (موریس) پادشاه روم بود. شیرویه را قباد می‌خوانند. هنگامی که به پادشاهی رسید، بزرگان و اشراف به نزد وی رفتند و گفتند:

«این درست نیست که ما دو پادشاه داشته باشیم. یا پدرت را بکش تا ما سر به فرمان تو در آوریم. یا تو را از پادشاهی بر کنار خواهیم کرد و فرمابندهار او خواهیم شد.» شیرویه در برابر این سخن ناچار شد که پدر خویش را از پایتحت به جای دیگری بفرستد و در آن جا زندانی کند.

بعد بزرگان کشور را گرد آورد و گفت:

«ما مصلحت را در آن می‌بینیم که بدرفتاری‌های خسرو پرویز را بدو گوشزد کنیم و او را از برخی از آنها آگاه سازیم.» آنگاه مردی را که استاد خشنش نامیده می‌شد و به کارهای

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 222

کشور آشناهی داشت پیش خسرو پرویز فرستاد و گفت:

«به پدر ما پیام ما را برسان و بگو: آنچه اکنون می‌بینی، کیفر کارهای بدی است که کردی‌ای. از این کارهای زشت یکی آن که بر پدر خویش گستاخ شدی و او را نایينا ساختی و کشتی.

دیگر، بدرفتاری تو با ما فرزندانت، که از همنشینی با مردم و مصاحبت با زنان و آنچه مایه شادکامی و آسایشمان می‌شد محروممان کردی.

دیگر بیدادگری تو درباره کسانی که ایشان را به حبس ابد محکوم کردی. دیگر ستم تو در حق زنانی که برای خود می‌گیری و بعد آنها را ترک می‌کنی و آنان را از آمیزش با مردان دیگر و فرزند آوردن از ایشان نیز بازمیداری.

دیگر ستمگری و سنگدلی و سختگیری‌هائی که درباره توده مردم روا داشته‌ای. دیگر آنکه روزگاری دراز لشکر را در مزهای روم و کشورهای دیگر نگاه داشتی و مایه پریشانی آنان و خانواده‌های آنان شدی.

دیگر ناسپاسی و خیانتی که به موریق (موریس) قیصر روم کردی با وجود مهربانی و محبتی که درباره تو کرده و در رفع گرفتاری تو کوشیده و دختر خود را نیز به عقد تو در آورده بود. با این وصف، از پس دادن صلیب مقدسی که نه برای تو و نه برای اهل کشورت سودمند بود، بدرو دریغ ورزیدی.

اگر برای رفع این اتهامات دلائل قانع کننده و قابل ذکری داری بازگویی، و گرنه در پیشگاه خدای بزرگ از گناهان خویش

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 223

توبه کن تا هر چه مشیت اوست درباره تو روا گردد.» فرستاده شیرویه پیش خسرو پرویز رفت و پیام شیرویه را بدرو رساند. خسرو پرویز جواب داد.

«از قول من به شیرویه کوتاه عمر بگو: هیچ کس را نسزد که حتی کارهای کوچکی را - چنان که یقین کند که آن کارها گناه است - مرتکب شود تا چه رسد به کارهای بزرگی که تو یکایک آنها را برای ما بر شمرده‌ای.

اگر چنان که تو می‌گوئی، چنین گناهانی از ما سرزده بود، ای نادان، پیش از این ما را به کیفر می‌رسانند و امروز دیگر تو نیازی به یادآوری آنها نداشتی. زیرا قاضیانی که در میان مردم کشور تو هستند فرزندی را که متهم به کشتن پدر خویش باشد از میهن دور می‌سازند و نمی‌گذارند با نیکان همنشینی کند تا چه رسد به این که او را بر تخت سلطنت بنشانند (یعنی: اگر چنان که تو می‌گوئی، من پدر خود را کشته بودم، بزرگان کشور نمی‌گذاشتند به پادشاهی برسم).

ما نه تنها چنین گناهانی مرتکب نشده‌ایم، بلکه به شکر خداوند در بیهود زندگانی خود و فرزندان خود و مردم کشور خود کوشیده و هیچ کوتاهی نکرده‌ایم.

اکنون انگیزه انجام برخی از این کارها را باز می‌گوئیم تا تو آگاه سازد و دانائی جای نادانی تو را بگیرد.

بنابراین پاسخ‌های ما چنین است:
نابکاران هرمز پدر ما را فریفتند و او را به ما بدگمان ساختند تا جائی که دیدیم درباره ما اندیشه بدی دارد و این بد اندیشه او ما را هراسان کرد. ناچار از درگاه وی کناره گرفتیم و به آذربایجان

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 224

رفتیم.

این خبر پر اکنده شد.

هنگامی که او از کار افتاد و ما به پادشاهی فراخوانده شدیم بهرام دو روی از فرصت استفاده کرد و بر ما تاخت و ما را از کشور برآند.

ما نیز به روم رفتیم و به کشور خود برگشتم و پایه کار خود را استوار ساختیم.

آنگاه خونخواهی از کسانی را که پدرمان را کشته یا در خون او شریک بودند، آغاز کردیم.
اما راجع به آنچه درباره کار پسران ما یاد کردی، باید بگوییم:

ما کسانی را بر شما گماشتیم تا شما را از پرداختن به کارهای یهوده‌ای که مایه آزار مردم کشور می‌شود و به شهرها آسیب می‌رساند، باز دارد.

ولی مقری بسیار و آنچه را که بدان نیاز داشتید برای شما معین کردیم.

اما به ویژه درباره ولادت تو ستاره شناسان پیشگوئی کرده بودند که تو بر ما خواهی سورید و زوال پادشاهی ما به دست تو خواهد بود.

پادشاه هند نیز نامه‌ای به تو نگاشت و برای تو هدیه‌ای فرستاد.

ما آن نامه را خواندیم. در آن نامه تو را مژده می‌داد که سی و هشت سال پس از شاهنشاهی ما تو به فرمانروائی خواهی رسید.

ما این نامه و همچنین نامه‌ای را که مبنی بر پیشگوئی ستاره-شناسان درباره ولادت تو بود مهر کردیم. و به شیرین دادیم.

اکنون هر دو نامه در نزد شیرین است و اگر دوست داری که آنها را بخوانی، از او بگیر و بخوان.

بنا بر این، چنین پیشامدی نیز موجب آن نشد که از نیکی و

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 225

مهربانی درباره تو دریغ ورزیم تا چه رسد به این که تو را بکشیم.

اما درباره کسانی که برای همیشه زندانی کردیم، پاسخ ما چنین است:

ما به زندان نینداختیم مگر کسانی را که کشتنی بودند یا می‌بايست بدخی از اندامهای ایشان بریده شود.

زندانیان ایشان و وزیران ما پیوسته به ما یادآوری می‌کردند که کشن ایشان واجب است و پیش از آن که برای رهائی خود چاره‌ای بیندیشند و نیرنگی به کار برنده باید خونشان را ریخت.

ولی ما چون به زندگی و زنده نگهداری ایشان علاقمند و از خونریزی بیزار بودیم در کشتنشان درنگ کردیم و کارشان را به خدای بزرگ سپردیم.

اگر تو نیز آنان را از زندان بیرون کنی از فرمان پروردگار خویش سر پیچی کرده‌ای و به زودی نتیجه این کار را خواهی دید.

اما درباره این که گفتی ما زر و سیم و گوهرهای گوناگون و کالاهای خواسته‌های بسیار به بدترین نحو و سخت ترین اصرار از مردم گرفته و گردآوری کردیم، بدان، ای نادان، که پس از خدای بزرگ آنچه مایه نگهداری کشور می‌شود، سیم و زر بی‌شمار است، به ویژه کشور ایران که دشمنان از هر سو بدان روی می‌آورند و آنان را نمی‌توان از دست اندازی بدین آب و خاک بازداشت جز با لشکر و جنگ افزار و آمادگی‌های دیگر و اینها را جز با زر و سیم نمی‌توان فراهم آورد.

پیشینیان ما زر و سیم و جنگ افزار و چیزهای دیگر گرد آورده بودند ولی بهرام چوینه و یارانش بدانها دستبرد زدند و جز اندکی بر جای نگذاشتند.

از این رو، هنگامی که ما به کشور خود بازگشیم و مردم به
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 226

فرمان ما در آمدند، سپهبدان و سرداران را به اطراف کشور گسیل داشتیم که با دشمنان جنگیدند و شهرهای ایشان را تاراج کردند و غنائم بسیار از زر و سیم تا کالاهای گوناگون بیشمار، که حسابش را جز خدای بزرگ کسی نمی‌داند، برای ما آوردند.

اکنون شنیده‌ایم تو به پیروی از اندیشه بدنهادانی که در خور کشته شدن هستند، می‌خواهی این دارائی سرشار را پخش کنی و بخشی. از این رو، تو را آگاه می‌سازیم که این گنجینه گران گرد آوری نشده، مگر با سختی و رنج فراوان و جان‌های که از دست رفته است، بنا بر این از ریخت و پاش آنها خودداری کن زیرا چنین ثروتی مایه نگهداری پادشاهی تو و کشور تو و پیروزی تو بر دشمنان است.» استاد خشنش پیش شیرویه برگشت و پاسخ پدرش را به وی رساند.

از سوی دیگر بزرگان ایران نیز به نزد شیرویه بازگشتند و بدو گفتند:

«یا دستور بد که پدرت را بکشد، یا ما تو را از پادشاهی بر کنار و از او فرمانبرداری می‌کنیم.» شیرویه نیز با این که نمی‌خواست پدر خود را بکشد، ناچار بدین کار تن در داد و از میان مردانی که خسرو پرویز آزارشان داده بود، کسانی را برای کشتن او برگزید.

کسی که به دست خود، خسرو پرویز را کشت جوانی بود به نام مهرهزم پسر مرداشان، اهل نیمروز (سیستان).

پس از کشته شدن خسرو پرویز، شیرویه که نمی‌توانست این پیشامد ناگوار را تحمل کند، جامه خویش را درید و گربست و بر سر و روی کوفت و در مراسم تشییع جنازه وی شرکت کرد و
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 227

بزرگان و اشراف کشور نیز ازو پیروی نمودند.

همینکه جنازه به خاک سپرده شد، شیرویه دستور داد تا مهرهزم قاتل پدرش، را بکشدند.

مدت فرمانروایی خسرو پرویز سی و هشت سال بود.^[1] بعد شیرویه به کشتن برادران خود پرداخت و با مشورت وزیر خود، فیروز، هفده تن از برادران خویش را که دلاور و دانا بودند، نابود ساخت. شیرویه، سپس دچار بیماری‌هایی شد و دیگر از خوشی‌های جهان بپرهای نمی‌برد. مخصوصاً پس از کشتن برادران خویش،

[1]- قباد دوم (کوات) بعد از خلع پدر بر تخت نشست.

اسم او شیرویه بود و بعد از جلوس معروف به قباد گردید.

از کارهای او صلح با بیزانس است. ایران و روم شرقی هر دو از جنگ‌های متمادی فرسوده شده بودند. ازین جهه همینکه قباد تکلیف صلح کرد، هرقل پذیرفت و صلح بدین شرایط مقرر گردید.

1- طرفین آنچه خاک از همدیگر گرفته‌اند مسترد دارند و اسرا را هم رد کنند.

2- صلیب مسیح را که ایرانی‌ها از بیت المقدس آورده بودند، پس بدهنند.

استرداد صلیب باعث جشن‌ها در روم شرقی گردید (629 میلادی) قباد پس از این کارها به امور داخله پرداخته، عوارضی را که خسرو پرویز تحمیل کرده بود، موقوف و محبوسین را رها و به اشخاصی که از طرف پرویز اجحاف و تعدی شده بود مهربانی نمود.

ولی به زودی معلوم شد که این اقدامات او از نیکی فطرت نبود بلکه بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 228

سخت گرفتار بیتابی و نا آرامی شد تا این که هرگش فرا رسید و در دسکره الملک (دستگرد) از جهان رفت.

گفته می شود:

در دومین روزی که شیرویه برادران خود را کشته بود، دو خواهرش، پوراندخت و آزرمیدخت پیش او رفتند و او را سخت سرزنش کردند و گفتد:

از شدت دلستگی به پادشاهی، پدر و برادران را از میان بودی در صورتی که با وجود کشتن آنها هم این تخت و تاج به تو وفادار نخواهد ماند.

شیرویه به شنیدن این سخنان به گریه افتاد و سخت گریست و افسر خود را سر برداشت و بر زمین زد. و از آن پس پیوسته بیمار و اندوهگین بود.

همچنین گفته می شود:

شیرویه از خانواده خود هر کرا که زور و نیروئی داشت، براند و از دستگاه خود دور کرد. در روزگار او بیماری طاعون شایع گردید و بسیاری از ایرانیان نابود شدند، خود او نیز بدین مرض درگذشت.

مدت فرمانروائی او هشت ماه بود.

[() بقیه ذیل از صحنه قبل:]

می خواسته مقام خود را محکم نماید زیرا دیری نگذشت که تمام برادران خود را بکشت و خود نیز از طاعونی که در ایران شیوع یافته بود درگذشت.

سلطنت او دو سال و چند ماه بود.

(تاریخ ایران، میر الدوله، چاپ خیام، ص 227)

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 229

سخن در باره پادشاهی اردشیر (اردشیر سوم)

اردشیر کودکی بود که بیش از هفت سال از عمرش نمی گذشت.

هنگامی که شیرویه درگذشت، ایرانیان، پسرش اردشیر را - که کودکی خردسال بود - به پادشاهی نشاندند.

مردی به نام بهادر جنسن که رتبه خوانسالاری داشت سرپرستی اردشیر و اداره کارها را به عهده گرفت و سیاست کشور داری را به خوبی از پیش برد چنان که در اثر حسن تدبیر و فرمانروایی او مردم با وجود خردسالی اردشیر احساس ناراحتی نمی کردند.

شهربراز سردار ایرانی هنوز بالشکری که خسرو پرویز در زیر فرمانش گذاشته بود در موز روم به سر می برد.

او پس از خسرو پرویز با قیصر روم آشتبی نموده و به جبران کارهایی پرداخته بود که با رومیان کرده بود و ما پیش ازین شرح دادیم.

از این رو قیصر روم برای او خلعت و هدیه هایی می فرستاد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 230

خسرو پرویز و شیرویه همیشه به شهربراز نامه می‌نوشتند و در کارهای خود با او مشورت می‌کردند. ولی بزرگان ایران هنگامی که می‌خواستند ارتش را بر تخت بنشانند با او مشورت نکردند و این غفلت بهانه‌ای برای خردگیری به دست او داد. او این بهانه را وسیله‌ای قرار داد تا خردسالی ارتش را غنیمت شمارد و از فرصت استفاده کند و دست به جنگ و خونریزی بگشاید و تاج و تخت سلطنت را بگیرد. [1]

[1]- فرخان شهروراز (شهربراز)، سودار معروف خسرو پرویز که در زمان قباد دوم (شیرویه) از فرمان او سرپیچی کرده، کشورهای مفتوحه مصر و شام و قسمتی از آسیای صغیر را به روم مسترد نداشته بود موقع را مناسب دانسته در صد تصاحب تاج و تخت برآمد و برای این که هراکلیوس را با خود یار کرده باشد، در شهر هراکلیه (هرقلیه)، در کنار دریای مرمره، با او ملاقات کرد، و قواری با او بست که به موجب آن مصر و شام و قسمتی از آسیای صغیر را که هنوز در تصرف داشت به روم مسترد دارد. علاوه مبلغی هم سالانه پردازد.

هرکلیوس به پسر شهروراز که نیستاس نام داشت لقب پاتریکان داد و دختر او را که نیکه نام داشت برای پسر خود، تئودور، به زنی گرفت.

و دختر نیستاس را که نوه شهروراز باشد به زنی کنستانتن، ویعهد خویش، در آورد.
شهروراز سپاه خود را به جانب تیسفون راند.

در این شهر دو تن از بزرگان، یکی نیوخرسرو، رئیس پاسداران پادشاهی و دیگر نامدار گشنب، سپاهید نیمروز با او یار شدند.
شهروراز به شهر درآمده، پادشاه خردسال را که بیش از یک سال و نیم سلطنت نکرده بود، بکشت و خود به شاهی نشست (629 م) (ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 466)
الکامل/ترجمه، ج 5، ص 231

از این رو با لشکر خویش به سوی مدائنه روانه شد.
ارتش و بهادر جنسن و هر کس که از خاندان شاهی زنده مانده بود به شهر تیسفون رفتند.
شهربراز آنان را در تیسفون محاصره کرد و گردآگرد شهر منجیق‌هایی بر پا ساخت ولی هیچ کاری از پیش نیزد.

لذا از در نیرنگ درآمد، و رئیس نگهبانان شهر و اسپهبد نیمروز را فریب داد تا سرانجام آن دو تن دروازه شهر را به روی او و لشکریانش گشودند.

شهربراز به درون شهر راه یافت و گروهی از بزرگان را کشت و دارائی ایشان را گرفت.
یکی از یاران شهربراز نیز، به دستور او، ارتش را در ایوان خسرو شاه قباد بکشت.
مدت فرمانروایی ارتش ریک سال و ششم ماه بود.

الکامل/ترجمه، ج 5، ص 232

سخن درباره پادشاهی شهربراز
این مرد از خانواده شاهان ساسانی نبود.
پس از کشته شدن ارتش سوم، شهربراز - که نامش فرخان بود - بر تخت سلطنت نشست.
هنگام جلوس بر تخت دچار شکم درد سختی شد ولی بعد بیهود یافت.

سه برادر از مردم استخر فارس بر شهر براز که اردشیر خردسال را کشته بود خشم گرفتند و در کشتن شهربراز هم پیمان شدند.

این سه تن از پاسداران کاخ شاهنشاهی بودند. هنگامی که پادشاه سوار می‌شد، پاسداران - در حالیکه سراپا مسلح بودند و شمشیرها و نیزه‌هایی در دست داشتند - در دو صف می‌ایستادند. و همینکه پادشاه از برابرshan می‌گذشت، پیشانی خویش را بالای سپر خود قرار می‌دادند و به حال تعظیم کمر را خم می‌کردند. [1]

[1]- در ازمنه اخیر عهد ساسانی دسته قراولان از نجبا تشکیل می‌شد و بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 233

شهربراز روزی سوار بر اسب شد و آن سه برادر نیز در صف، نزدیک به هم، ایستاده بودند. همینکه شهربراز در برابرshan آمد، چنان با نیزه او را زدند که در دم جان سپرد و از اسب سرتگون شد و افتاد. (در این حال، پاسداران دیگر خم شده بودند و سپر مانع از آن بود که حرکات این سه برادر را ببینند و احتمالاً از آن جلوگیری کنند). پس از افتادن شهربراز، آن سه تن بیدرنگ ریسمانی به پایش بستند و او را کشاندند.

برخی از بزرگان نیز آنان را درین کار یاری کردند. همچنین با یک دیگر همدست شدند و گروهی را که در ریختن خون اردشیر دست داشتند، کشند. سراسر مدت فرمانروائی شهربراز چهل روز بود.

[۱] (به گفته نلدکه) حتی سربازان ساده گارد شاهنشاهی هم از نجبا بودند.
چون شاه بر اسب می‌نشست مستحفظین در دو صف قرار می‌گرفتند.
هر فردی زرهی و خودی و سپری و شمشیری داشت و نیزه‌ای به دست گرفته بود.
چون شهریار از مقابل او می‌گذشت، سپر خویش را پیش می‌برد و به جانب حاشیه زین شهریار دراز می‌کرد و سر را چندان فرود می‌آورد که پیشانی او به سپر می‌رسید.
(ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستین سن، ترجمه رشید یاسمی ص 418)

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 234

سخن درباره پادشاهی پوراندخت دختر خسرو پرویز پس از کشته شدن شهربراز، چون از خاندان شاهان ساسانی دیگر مردی نماده بود، ایرانیان پوراندخت، دختر خسرو پرویز را به شاهی برگزیدند. پوراندخت هنگامی که بر تخت نشست با مردم به نیکی و دادگری رفتار کرد و به نوسازی پلهای پرداخت و آنچه از خراج باقی مانده بود به مردم بخشید. صلیب مقدس را نیز به پادشاه روم برگرداند. مدت فرمانروائی او یک سال و چهار ماه بود. پس از او مردی که خشنشبند نامیده می‌شد و از عموزادگان دور خسرو پرویز به شمار می‌رفت به پادشاهی رسید. مدت پادشاهی او از یک ماه کمتر بود و سرداران وی، که طرز رفتارش را نمی‌پسندیدند، او را کشند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 235

سخن درباره پادشاهی آزرمیدخت دختر خسرو پرویز
پس از کشته شدن خشنشبند، ایرانیان آزرمیدخت، دختر دیگر خسرو پرویز، را بر اورنگ فرمانروائی
نشاندند.

او از زیباترین زنان بود.

در آن روزگار، فرخ هرمز که از بزرگان درجه اول ایران به شمار می‌رفت، اسپهبد خراسان بود.
او فریفته آزرمیدخت شد و خواستار دیدار وی گردید تا با وی زناشوئی کند.
ولی آزرمیدخت پاسخ داد:

«اگر خواستار وصلت با من هستی، برای یک ملکه زناشوئی روا نیست و من چنین درخواستی را
نخواهم پذیرفت ولی اگر نیاز دیگری داری در فلان وقت بیا.» فرخ هرمز دستور آزرمیدخت را به
کار بست و در آن شب به دیدن وی رفت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 236

آزرمیدخت به فرمانده پاسداران کاخ پنهانی دستور داد که فرخ هرمز را بکشد.
او هم فرخ هرمز را کشت و پیکرش را در میدان پایتخت انداخت.
بامداد او را کشته یافتند و جسدش را پنهان کردند.

پسر او رستم، (رستم فرزاد)، همان کسی بود که در قادسیه با مسلمانان پیکار کرد.
او در خراسان جانشین پدر خود بود و همینکه خبر کشته شدن پدر را شنید به خونخواهی او کمر
بست و با لشکر خویش به راه افتاد تا به مدائی رسید و آزرمیدخت را گرفت و کور کرد و کشت.
برخی نیز گفته‌اند:

«آزرمیدخت مسموم شد.» مدت فرمانروائی آزرمیدخت شش ماه بود.
می‌گویند:

پس از آزرمیدخت مردی آمد که او را خسرو پسر مهرجنس می‌خواندند. از پشت اردشیر بابکان بود
و در اهواز به سر می‌برد.

بزرگان او را بر تخت شاهی نشاندند و تاج بر سرش نهادند.
ولی او چند روز بعد، کشته شد.
و نیز گفته شده است:

کسی که پس از آزرمیدخت به پادشاهی رسید، خرزاد خسرو بود که از فرزندان خسرو پرویز
محسوب می‌شد.

مادر او، زنی کرد، خواهر بسطام بود.
گفته شده است:

او را در حصن الحجاره، نزدیک نصیین، یافتند و اندک زمانی بر تخت سلطنت نگاه داشتند و بعد
وی را از پادشاهی بر کنار کردند

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 237

و کشتند.
مدت پادشاهی او شش ماه بود.

درباره پادشاهی پسر مهران جنسن گفته‌اند:

پس از کشته شدن خرزاد خسرو بزرگان ایران به جست و جوی کسی پرداختند که از خاندان شاهان ساسانی باشد، اگر چه زن باشد.

سراجام مردی را یافتند که در میسان به سر می‌برد و او را فیروز پسر مهران جنسن می‌خوانند. نام او هم جنسن‌بند بود.

مادرش صهاربخت، دختر یزدان زان پسر انوشیروان بود.

او را بر تخت نشاندند. سری بزرگ داشت و همینکه تاج بر سرش نهادند، گفت: «این تاج چقدر برای سر من تنگ است!» این سخن را به فال بد گرفتند و او را در همان دم کشتند.

و نیز گفته شده است: او را چند روز بعد کشتند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 238

سخن درباره پادشاهی یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز یزدگرد سوم پس از آشفته شدن کار ایرانیان و ورود مسلمانان به شهرهای ایران، مردم کشور به جست و جوی مردی از خاندان شاهی برآمدند که رشته فرمانروائی را به دست وی سپارند تا به جنگ پردازد، شهرهای ایران را در برابر مهاجمان حفظ کند.

در نتیجه جست و جو سراجام یزدگرد را در استخر فارس یافتند. پدر یزدگرد، پسر خسرو پرویز، بود.

یزدگرد را به مدائیون بردند و به پادشاهی نشاندند و در سلطنت استقرار یافت جز این که پادشاهی وی در برابر فرمانروائی سایر پادشاهان ساسانی، به خیال بیشتر شباht داشت. به خاطر جوانی و ناپختگی وی و سستی و بیسر و سامانی

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 239

کارهای کشور ایران، وزیران و بزرگان، دولت او را اداره می‌کردند.

با این همه، دشمنان ایشان چیرگی یافتند و بر شهرهای ایران تاختند.

دو سال از پادشاهی یزدگرد گذشته بود که تازیان به شهرها هجوم آوردند.

یزدگرد هنگامی کشته شد که بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذشت.

باقي اخبار پادشاهی او را - به خواست خداوند - در جای خود، هنگام ذکر پیروزیهای مسلمانان، بیان خواهیم کرد.

این آخرین پادشاه ایران (از سلسله ساسانی) بود و ما پس از او به ذکر تواریخ اسلامی به روش سال‌های هجری می‌پردازیم.

اما قبل از آن، روزهای مشهور عرب در دوره جاهلیت را شرح می‌دهیم. بعد، به خواست خدای بزرگ، رویدادهای اسلامی را می‌آوریم.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 240

سخن درباره روزهای عرب در دوره جاهلیت

ابو جعفر طبری از روزهای عرب، جز روزهای ذو قار و جذیمه الابرش و زباء و طسم و جدیس، روزهای دیگری را ذکر نکرده، و اینها را هم از آن جهه که آنان پادشاهانی بوده‌اند شرح داده و از ذکر بقیه غفلت ورزیده است.

لذا ما به شرح روزهای مشهور و جنگ‌های معروفی می‌پردازیم که گروههای بسیار و زد و خوردهای سختی را شامل شده است.

به ذکر جنگ‌ها و تاخت و تازهائی که مشتمل بر گروهی اندک می‌شوند نمی‌پردازیم چون این گونه نبردهای کوچک بسیار و از اندازه بیرون است.

بنا بر این، ازین پس به یاری خداوند روزهای بزرگ و جنگ‌های مشهور را شرح می‌دهیم.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 241

سخن درباره جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و فرزندان قین زهیر بن جناب بن هبل بن عبد الله بن کنانة بن بکر بن عوف بن عدرة الكلبی، یکی از کسانی بود که قبیله قضاوه هوادار وی شدند و در اطرافش گرد آمدند.

زهیر را، به سبب اندیشه درستی که داشت و پیشگوئی‌های راستی که می‌کرد، کاهن می‌خواندند. او دویست و پنجاه سال زندگانی کرد و در طی دوره دراز عمر خود دویست بار به جنگ پرداخت. بخشی نیز گفته‌اند:

زهیر چهار صد و پنجاه سال زیست و مردی دلاور و پیروزمند و فرخنده سرشت بود. سبب جنگ او با قبیله غطفان این بود که فرزندان بعیض بن ریث بن غطفان، هنگامی که همه با هم از تهame بیرون رفتند، با صدائی خورد کردند که قبیله‌ای از مذحج بود. میان این دو قبیله جنگی در گرفت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 242

فرزندان بعیض با دارائی و خانواده‌های خویش حرکت می‌کردند و برای دفاع از زن و بچه خود سخت جنگیدند و سرانجام بر دشمن خود، صدائی، پیروزی یافتند و گروه بسیاری از آنان را کشتند. این پیروزی مایه برتری و سربلندی فرزندان بعیض شد و دارائی ایشان را فزونی بخشد. وقتی این کامیابی را دیدند به خود بالیدند و گفتند:

«به خدا ما نیز حرمی ترتیب خواهیم داد مانند مکه که در آن هیچ صیدی کشته نشود و هیچ پناهنده‌ای آسیب نبیند.» از این رو، حرمی ساختند و فرزندان مرء بن عوف نیز متولی آن شدند. زهیر بن جناب، وقتی از انجام این کار و سایر تصمیماتی که فرزندان بعیض گرفته بودند، آگاهی یافت، گفت:

«به خدا سوگند تا من زنده‌ام هرگز نخواهم گذاشت قبیله غطفان چنین حرمی داشته باشد.» این بود که در میان کسان خود جار زد و همه را پیرامون خویش گرد آورد و آنان را از حال غطفان و آنچه درباره ایشان شنیده بود آگاه ساخت و گفت:

«بهترین شاهکاری که من و همه شما می‌توانیم بکنیم این است که آنان را از انجام چنین کاری بازداریم.» یاران زهیر سخن او را تصدیق کردند و با او همراه شدند.

زهیر به دستیاری ایشان با غطفان در افتاد و خسته کننده‌ترین و سخت‌ترین جنگ را کردند تا بر آنان چیره شد و پیروزی یافت و به مراد خود رسید و یکی از سواران غطفان را گرفت و در حرمی که ساخته بودند کشت و بدین گونه، قدس و حرمت آن حرم را از

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 243

میان برد.

بعد بر قبیله غطفان منت گذاشت و زنانی را که ایشان اسیر گرفته بود به ایشان بر گرداند و تنها دارائی ایشان را گرفت.

زهیر درباره این پیروزی شعر زیر را ساخته است:

فلم تصر لنا غطفان لما
تلاقينا و احرزت النساء
فلو لا الفضل منا ما رجعتم
الي عذراء شيمتها الحباء
فردرنكم ديونا فاطلبوها
و اوثارا و دوتكم للقاء
فانا حيث لا يخفى عليكم
ليوث حين يحتضر اللواء
فقد اضحي لحيبني جناب
فضاء الارض والماء الرواء
نفيينا نخوة الاعداء عنا
بارماح استتها ظماء
ولولا صبرنا يوم التقينا
لقينا مثل ما لقيت صدائ
غداة تضرعوا لبني بغرض
و صدق الطعن للنوكي شفاء

(در جنگی که میان ما روی داد، قبیله غطفان پایداری نکرد و شکست خورد و زنان ایشان گرفته شدند).

ای مردم قبیله غطفان، اگر لطف ما نبود، شما دیگر به زنان پاکدامن خود دسترس نمی یافتدید.
اینک آنان را بگیرید و ببرید و از همبستری و دیدارشان کامیاب شوید.

بر شما پوشیده مباد که هر گاه درفش جنگ در اهتزاز در آید ما همانند شیر مردان خواهیم بود.
اکنون دیگر پنهنه زمین و آب‌های گوارا در اختیار قبیله بنی جناب قرار گرفته است.
ما غرور و خود پسندی دشمنان خویش را از خود دور ساختیم و در هم شکستیم آنهم با نیزه‌هایی که
تشتگی ما به جنگ، نوک آنها را تیز کرده است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص244

اگر ما در پیکار با دشمنان خویش پایداری نمی کردیم، همان آسیبی را می دیدیم که صدائ دیدند
چنان که بامداد روز بعد در پیش فرزندان بغیض به تضرع و زاری پرداختند.
این نکوهشی است. و نکوهش درست، بی خردان را بهبود می بخشد و هشیار می سازد.) اما جنگ زهیر
با بکر و تغلب، دو پسر وائل، بدین سبب بود که وقتی ابرهه به نجد در آمد، زهیر پیش او رفت. ابرهه
مقدم وی را گرامی داشت و به وی مهربانی و نیکی کرد و او را بر همه تازیانی که پیش آمده
بودند، برتری داد.

همچنین، او را بر بکر و تغلب، دو پسر وائل، فرمانروائی بخشید.
بنا بر این زهیر به فرمانروائی قبائل بکر و تغلب رسید و این دو قبیله از او پیروی و فرمانبرداری
می کردند تا سالی فرا رسید که دیگر نتوانستند خراجی را که زهیر می خواست پیردازنند.
زهیر با ایشان به جنگ برخاست و از چریدن گوسپندان و چارپایانشان در چراغ‌ها جلوگیری کرد
چنان که نزدیک بود همه حیوانات ایشان نابود شوند.

ابن زیابه، یکی از فرزندان تیم الله بن ثعلبه، که مردی دلیر و در آدمکشی بیباک بود، بر آن شد که
زهیر را بکشد.

از این رو، شبانگاه، هنگامی که زهیر در خواب بود، به بالین وی رفت و شمشیر خود را چنان در شکم
وی فرو برد که از پوست شکم گذشت و از پشت او سر بدر آورد.

ولی تصادفاً به روده‌ها و آنچه در شکم وی بود آسیبی نرسید و تیمی - یعنی همان ابن زیابه - گمان کرد که زهیر را کشته است.

زهیر با این که می‌دانست سالم مانده، از جای خود نجنبید و
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 245

همچنان بی‌حرکت ماند تا او را بر نیانگیز و کاری نکند که او ضربه دیگری بزند.

تیمی، سپس پیش کسان خود رفت و به آنان مژده داد که زهیر را کشته است.
آنان نیز از این مژده شاد شدند.

از سوی دیگر، زهیر که از این زخم کشنده جان بدر برده بود و جز اندکی از بارانش در پیشش نبودند به آنان دستور داد تا این طور و آنmod کنند که او مرده است. و از قبیله‌های بکر و تغلب برای تدفین وی اجازه بگیرند. همینکه آنان اجازه دادند، چیزی را در میان جامه‌ای جای دهند و آن را به گونه‌ای جدی در میان قوم خود بگردانند.

آن‌گاه گوری گود کنند و آن جامه را دفن کردن چنان که هر کس آن را می‌دید شکی برایش نمی‌ماند که مرده‌ای در میان آن است.

بعد شتابان پیش قوم خود رفتند. و زهیر گروه‌های را برای جنگ گرد آورد.
دیری نگذشت که قبائل بکر و تغلب خبردار شدند که زهیر زنده است و آنان فریب خورده‌اند.
ابن زیابه که این خبر را شنید، گفت:

طعنة ما طعنت في غلس الى
لين يحمي له المواسم بكر
أين بكر و اين منها الحلوم
خاني السيف اذا طعنت زهيرا و هو سيف مضلل مشتوم

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 246

(هنگامی که دشمنان به هم رسیده بودند، من در تاریکی شب ضربه‌ای به زهیر زدم.
بکر از مژده کشته شدن او روزها را عید می‌گیرد. اکنون بکر کجاست با آن رؤیاهاش شیرینی که از این واقعه در سر می‌پوراند.)

هنگامی که به زهیر زخم می‌زدم، شمشیر من به من خیانت کرد. این حربه‌ای گمراه و شوم است.
زهیر از مردم یمن هر که در دسترس یافت گرد آورد و به جنگ قبائل بکر و تغلب، که به زنده بودن او پی برده بودند، شتافت و با ایشان جنگی سخت کرد.

بکر شکست خورد و گریخت. بعد تغلب به پیکار پرداخت ولی دیری نگذشت که این قبیله نیز شکست خورد و کلیب و مهلل، دو پسر ربیعه، اسیر شدند و اموالشان به تاراج رفت.
قبیله تغلب کشته بسیار داد و گروهی از بزرگان و شهسواران این قبیله گرفتار گردیدند.
زهیر طی چکامه‌ای در این باره گفته است:

اين اين الفرار من حذر المو ت اذا يتقون بالاسلام
اذ اسرنا مهللا و اخاه و ابن عمرو في القيد و ابن شهاب
و سبيينا من تغلب كل بيضا رقود الضحي بروم الرضاب
هـ أهـ ذـي حـفيـظـة الـاحـساب حـين تـدعـو مـهـلـلا يـالـبـكـر
و يـحـكم و يـحـكم اـيـحـ حـماـكـم يـاـ بـنـيـ تـغلـبـ اـنـاـ بـنـ رـضـابـ

و هم هاربون في كل فج کشید النعام فوق الروابي
 واستدارت رحي المانيا عليهم بليoth من عامر و حناب
 فهم بين هارب ليس يألو و قتيل معفر في التراب
 الكامل /ترجمه، ج5، ص: 247

فضل العز عزنا حين نسمو مثل فضل السماء فوق السحاب
(براي پرهيز از مرگ، با آنچه ربوده شده، به کجا، به کجا مي گريزند؟
روزي که ما مهلهل و برادرش و ابن عمرو و ابن شهاب را گرفتيم و به بند انداختيم.
واز قبيله تغلب هر زن سپيد روی و نازپرورد و صبح خواب و تردهان را اسيير کرديم، مهلهل و
فرزندان بکر را به ياري خويش مي خواندند. آيا اينها نگهدارنده اصل و نسب قبيله هستند؟
اي فرزندان تغلب، من پسر رضاب هستم که همه خويشان شما را به بند اسارت افکندم.
و آنان به هر گوشه مي گريختند مانند شتر مرغ هائي که به روی پشتھا پراکنده باشند.
و در چنگ شير مردانی از خاندان عامر و جناب، آسياي مرگ بر سرshan مي گردید.
آن حالی ميان گريز و مرگ داشتند. گريزندھاي که بر نمي گردد تا پشت خود را بنگرد و کشته اي
که به خاک آلوده است.

هنگامي که ما بر توي يافتيم، بزرگي ما نيز بالاي هر بزرگي قرار گرفت چنان که آسمان بالاي ابر
است). اما جنگ زهير با قبيلهبني قين بدین سبب بود که يكی از خواهران زهير با مردي از مردم
قين زناشوئي کرده بود.

روزي پيکي از سوي خواهرش رسيد و با خود دو كيسه، يكی پر از ريش و ديگري پر از خارهای
گون آورده بود.

zechir به کسانی که پيرامون وي بودند، گفت:

الكامـل /ترجمـه، جـ5، صـ: 248

خواهـر من با فـرستـادـنـ اـيـنـ دـوـ كـيـسـهـ بـهـ ماـ خـبـرـ مـيـ دـهـدـ کـهـ:
«ـ بـهـ زـوـديـ دـشـمنـيـ باـ لـشـكـرـيـ نـيـرـوـمـنـدـ بـرـ شـماـ خـواـهـدـ تـاخـتـ.ـ تـاـ فـرـصـتـ باـقـيـ اـسـتـ بـارـهـايـ خـودـ رـاـ
بـيـنـدـيـدـ وـ كـوـچـ كـنـيدـ وـ بـرـويـدـ.ـ [1]ـ جـلاحـ بـنـ عـوـفـ سـحـمـيـ کـهـ اـيـنـ سـخـنـ شـنـيدـ،ـ گـفتـ:
ـ مـاـ بـهـ گـفـتـهـ زـنـيـ اـزـ اـيـنـ جـاـ نـمـيـ روـيـمـ.ـ بـنـاـ بـرـ اـيـنـ زـهـيرـ رـفـتـ وـ جـلاحـ مـانـدـ.
ـ دـيـريـ نـگـذـشـتـ کـهـ نـاـگـهـانـ آـنـ لـشـكـرـ بـرـ جـلاحـ تـاخـتـ وـ عـمـومـ يـارـانـ جـلاحـ رـاـ کـشـتـ وـ دـارـائـيـ آـنـانـ وـ
ـ هـمـچـنـيـنـ اـموـالـ جـلاحـ رـاـ بـهـ يـغـماـ بـرـدـ.
ـ اـمـاـ زـهـيرـ رـفـتـ وـ کـسـانـ خـودـ رـاـ اـزـ قـبـيلـهـ بـنـيـ جـنـابـ گـرـدـ آـورـدـ وـ اـيـشـانـ رـاـ آـمـادـهـ پـيـكارـ سـاختـ.
ـ آـنـ لـشـكـرـ هـمـيـنـكـهـ اـزـ اـجـتمـاعـ کـسـانـ زـهـيرـ آـگـاهـيـ يـافتـ بـرـ آـنـانـ تـاخـتـ وـ لـيـ زـهـيرـ درـ اـيـنـ جـنـگـ،ـ سـخـتـ
ـ پـايـدارـيـ وـ اـيـسـتـادـگـيـ کـرـدـ تـاـ دـشـمنـانـ رـاـ شـكـسـتـ دـادـهـ وـ رـئـيـشـانـ رـاـ کـشـتـ.
ـ دـرـ نـتـيـجـهـ،ـ مـهـاجـمـانـ اـزـيـنـ جـنـگـ سـوـدـيـ نـيـرـدـنـدـ وـ زـيـانـ دـيـدـهـ وـ سـرـافـكـنـدـهـ باـزـ گـشـتـنـدـ.
ـ هـمـيـنـكـهـ سـالـهـايـ عمرـ زـهـيرـ فـروـنيـ يـافتـ،ـ بـرـادرـزادـهـ خـودـ،ـ عـبـدـ اللهـ بـنـ عـلـيـمـ،ـ رـاـ جـانـشـينـ خـويـشـ
ـ سـاختـ.

سـپـسـ،ـ روـزـيـ زـهـيرـ گـفتـ:
ـ آـمـادـهـ باـشـيدـ کـهـ قـبـيلـهـ کـوـچـ مـيـ کـنـدـ.ـ»

[1]- خار را در عربی «شوک» می‌گویند و زهیر کیسه پر از «شوک» را به معنی دشمنی، «قوی شوکت» گرفت و کیسه پر از ریگ را، ریگ «روان» تعبیر کرد و گفت: دشمنی قوی به ما می‌تازد و باید از این جا به جای دیگری «روانه» شویم.

متترجم

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 249

ولي عبد الله گفت:
«آگاه باشید که قبیله بر جای خود می‌ماند.» زهیر پرسید:
«این که با من مخالفت می‌کند، کیست؟» در پاسخ گفتند:
«برادرزادهات، عبد الله بن علیم، است.» زهیر گفت:
«کسی که بیش از همه با مرد دشمنی می‌کند، برادرزاده اوست.» آنگاه به شراب خواری پرداخت و تنها شراب خورد تا در گذشت.
از کسانی که تنها شراب خوردن تا مردن، یکی هم عمرو بن کلثوم تغلبی، و دیگر، ابو عامر ملاعab الاسماء عامری است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 250

سخن درباره روزبردان
از آنچه درباره روزبردان گفته‌اند این است که زیاد بن هبوله پادشاه شام، از فرزندان سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاوه بود.
حجر بن عمرو بن معاویه بن حارث کنده نیز در نجد و عراق بر عرب فرمانروائی داشت و به او «آکل المرار» لقب داده بودند.
هنگامی که حجر با قبائل کنده و ریبعه به بحرین (یعنی بحرین قدیم) حمله برده بود، زیاد بن هبوله این خبر را شنید و از غیبت ایشان استفاده کرد و با لشکر خود به اقامتگاه حجر تاخت و خانواده حجر و ریبعه و دارائی ایشان را ربود زیرا آنها تنها مانده و مردانشان - چنان که گفته شد - به بحرین برای جنگ رفته بودند.

زیاد بن هبوله به تاراج پرداخت و هر چه یافت، ربود و زنانی را اسیر کرد که هند، دختر ظالم بن وهب بن حارث بن معاویه، نیز در میانشان بود.
حجر و کنده و ریبعه همینکه خبر یغماگری زیاد بن هبوله را شنیدند، از جنگی که در پیش داشتند دست کشیدند و برگشتد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 251

تا زیاد را بیابند و از او انتقام بگیرند.
بزرگان قبیله ریبعه مانند عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان، و عمرو بن ابی ریبعه بن ذهل بن شیبان، و دیگران، از یاران حجر بودند.
عمرو را در بردان، نزدیک عین اباغ، یافتند. این جا جائی امن بود و دشمن بدو دسترسی پیدا نمی‌کرد.

حجر و کسانش در دامنه کوهی در همان جا اردو زدند و قبائل بکر و تغلب و کنده که حجر را همراهی می کردند، پائین آن کوه، در صحصان، بر کوه آبی که حفیر خوانده می شد، فرود آمدند.

عوف بن محلی و عمرو بن ابی ریبعه بن ذهل بن شیبان تأخیر را روا ندانستند و ییدرنگ پیش حجر رفتند و بد و گفتند:

«ما زودتر به دنبال زیاد بن هبوله می رویم تا شاید برخی از آنچه را که از ما غارت کرده، پس بگیریم.» این دو تن سپس به سوی لشکرگاه زیاد روانه شدند.

میان عوف و زیاد برادرخواندگی وجود داشت. از این رو، عوف پیش زیاد رفت و به او گفت: «ای بهترین جوانمردان، زن من امامه را به من پس بده» زیاد، زن او را بد و برگرداند.

این زن که باردار شده بود، برای عوف دختري آورده و عوف می خواست این دختر را زنده بگور کند ولی عمرو بن ابی ریبعه از او درخواست کرد که دختر را به وی ببخشد و گفت:

«شاید بعدها از این دختر، انسی (مردمی) به وجود آیند.» از آن رو، این دختر بعدها به «ام اناس» معروف شد و حارث بن عمرو بن حجر آکل الموار با او زناشوئی کرد و از او عمرو را آورد که «ابن اناس» خوانده می شود.

پس از عوف، عمرو بن ابی ریبعه پیش زیاد بن هبوله رفت
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 252

و گفت:

«ای بهترین جوانمردان، شتران را که گرفته ای به من بازده» زیاد نیز شتران او را بد و پس داد. در این هنگام یکی از شتران نر با یک شتر ماده در افتاد و به کشمکش پرداخت. عمرو خشمگین شد و شتر نر را گرفت و بر زمین افکند.

زیاد که چنین دید بد و گفت:

«ای عمرو، شما فرزندان شیبان، اگر همین طور که شتران را بر زمین می زنید، مردان را هم مغلوب می کردید، اکنون برای خود کسی بودید و نیازی نداشتید که در اینجا باشید.» عمرو این سرزنش را نتوانست تحمل کند و گفت:

«تو کار کوچکی کردی و نام بزرگی یافته ولی برای خود در درسری خریدی که رشته ای دراز خواهد داشت. به زودی حجر را بالای سر خود خواهی یافت و به خدا سوگند که از این جا دور نخواهی شد تا هنگامی که نیزه من از خون تو سیراب شود.» آنگاه به اسب خود جست و شتابان روانه شد تا خود را به حجر رساند.

حجر بن عمرو می خواست به زیاد بن هبوله حمله کند ولی از چند و چونی لشگر وی آگاهی نداشت. از این رو، سدوس بن شیبان بن ذهل، و صلیع بن عبد غنم را به لشکرگاه زیاد فرستاد تا از چگونگی لشکر او خبری بیاورند.

این دو تن شبانگاه به اردوی زیاد رسیدند و با استفاده از تاریکی شب در میان لشکریان او راه یافتند. زیاد بن هبوله تازه غنائمی را که از جنگ به دست آورده بود میان افراد خوش تقسیم کرده و شمعه ای بر افروخته بود و با

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 253

خرما و روغن از آنان پذیرائی می کرد.

همینکه خوردن و آشامیدن به پایان رسید، زیاد فریاد زد:
«هر کس که یک پشته هیزم برای من بیاورد، یک دیگچه خرما بدو خواهم داد.» سدوس و صلیع
بیدرنگ یک پشته هیزم گرد آوردند و پیش زیاد بردند و یک دیگچه خرما گرفتند و نزدیک سراپرده
او نشستند.

بعد صلیع به پیش حجر برگشت و او را از چگونگی لشکر زیاد آگاه ساخت و خرما را نیز بدو نشان
داد، زیرا این خرما را زیاد از اموال حجر به تاراج بوده بود.

اما سدوس شتاب نورزید و با خود گفت:

«من از این جا دور نمی‌شوم تا برای حجر خبر روشن و مفصلی ببرم.» آنگاه پیش لشکریان زیاد بن
هبوله نشست و به سخنانشان گوش داد.

هند، همسر حجر، نیز پهلوی زیاد بود و به زیاد گفت:

«این خرما را از ناحیه هجر برای حجر هدیه فرستاده و این روغن را از دومه الجندل آورده بودند.»
بعد یاران زیاد از پیش او رفتند و تنها سدوس ماند با مردی که در کنارش بود.

در این هنگام سدوس از ترس این که مبادا آن مرد او را بیگانه پندارد و به جاسوسی وی پی برد،
پیشستی کرد و دوستانه دستی به پشت وی زد و پرسید:

«برادر، تو که هستی و نامت چیست؟» او هم گفت:
«من فلان کس، پسر فلان کس هستم.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص254

بدین گونه کاری کرد که او وی را از نگهبانان زیاد پندارد.

آنگاه به سراپرده زیاد بن هبوله نزدیک شد تا جائی که می‌توانست سخن او را بشنود.

زیاد همسر حجر را که اسیر کرده بود در آغوش خود کشید و بوسید و با وی عشق‌بازی کرد و به او
گفت:

«اکنون درباره حجر چه گمان می‌کنی؟» هند، همسر حجر، پاسخ داد:

«گمان نمی‌کنم، بلکه یقین دارم که حتی اگر خود را به کاخ‌های شام هم برسانی، حجر از جست و
جوی دست بر نمی‌دارد تا تو را پیدا کند و انتقام بگیرد. همین الان او با سواران بنی شیبیان در راه
است و شتابان به سوی لشکرگاه تو می‌تازند. او یاران خود را بر می‌انگیزد و یارانش او را دلگرمی
می‌دهند. چنان سخت تشنه است که لبانش کف بر آورده مانند لبان شتری که خار خسک می‌خورد.
بنا بر این زودتر برخیز و خود را نجات بد! زیرا جوینده‌ای گرم پوی و گروهی انبوه با تدبیری
متین و اندیشه‌ای درست در پی تو می‌تازند.» زیاد که این سخنان را شنید به خشم آمد و به هند
سیلی زد و گفت:

«تو این حرفها را نزدی مگر برای این که فریفته و دلداده حجر هستی.» هند گفت:
به خدا سوگند من به اندازه‌ای که از حجر بدم می‌آید از هیچ مردی بدم نیامده است. اما هیچ
مردی را هم دور اندیش ترا از او نمیده‌ام. او همیشه هوشیار است چه خفته باشد و چه بیدار! حتی
اگر چشمان او در خواب باشد برخی از اعضاء او بیدارند!

الکامل/ترجمه، ج5، ص255

هر شب وقتی که می خواست بخوابد، به من دستور می داد که یک کاسه شیر در کنار بسترش بگذارم ... شبی خفته بود و من نزدیکش نشسته بودم و من نزدیکش بودم و بدو می نگریستم. ناگهان مار سیاهی که کشنده ترین مارها بود بدان جا خزید. همینکه طرف سر حجر رفت، حجر سر خود را برگرداند. بعد به سوی دست او خزید و او دست خود را عقب کشید، مار به طرف پای او رفت و او پای خود را نیز پس کشید.

حیوان گزنده سپس به سوی کاسه شیر رفت و از شیر نوشید و مقداری از شیری را که در دهان گرفته بود باز در کاسه ریخت.

من که چنین دیدم با خود گفتم، آلان حجر بیدار می شود و شیر زهر آلود را می نوشد و می میرد و من از دستش آسوده می شوم.

دیری نگذشت که حجر بیدار شد و گفت: «ظرف شیر را به من بده!» همینکه کاسه شیر را به دستش دادم آن را بو کرد و به دور افکند. کاسه واژگون شد و شیر بر زمین ریخت.

آنگاه پرسید:

«این مار سیاه کجا رفت؟» گفت:

«من آن را ندیدم.» گفت:

«به خدا دروغ می گوئی!» سدوس که در آن نزدیکی به گفت و گوی زیاد و هند گوش می داد، همه سخنان آن دو را شنید. بعد پیش حجر رفت و بدو گفت:

اتاک المرجفون بامر غیب علی دهش و جنتک بالیقین

فمن یک قد اتاک بامر لبث فقد آتی بامر مستبین

الکامل/ترجمه، ج5، ص256

(کسانی برای تو درباره کاری نامعلوم، خبرهایی هیجان آمیز و دروغ و شگفت انگیز آوردند ولی من خبری راست می آورم که یقین است. اگر کسی از آنچه مبهم است با تو سخن گفته من از چیزی سخن می گوییم که روش و آشکار است). بعد آنچه را که شنیده بود، برای حجر حکایت کرد.

حجر هنگامی که سخنان او را می شنید مقداری خار در دست داشت که آن را «مرار» می گویند و چنان به خشم آمده بود که این گیاه تلخ را می جوید و از شدت خشم تلخی آن را حس نمی کرد.

سدوس هنگامی که سخن خود را به پایان رساند، دریافت که حجر درین مدت مرار می جویده است. بدین جهه از آن پس او را «آکل المرار» لقب دادند.

(مرار گیاهی است بسیار تلخ، و هر حیوانی که آن را بخورد می میرد). [1] به فرمان حجر در میان لشکر جار زدند و لشکریان را برای پیکار فراخواندند.

همه آمده نبرد شدند و حجر با لشکری که بسیج کرده بود به سر وقت زیاد بن هبوله شتافت. میان حجر و زیاد جنگی بسیار سخت در گرفت و در این جنگ مردم شام، که سپاهیان زیاد بودند، کشته بسیار دادند.

قبائل بکر و کنده نیز اموال و اسیرانی را که بدهست دشمن افتاده بودند نجات دادند. در آن گیر و دار سدوس، زیاد بن هبوله را شناخت و بر او تاخت و با او گلاویز شد و او را به زمین زد و اسیر کرد.

[1]- این توضیح از خود ابن اثیر است.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 257

عمرو بن ابی ریبعه که پیروزی شدوس را دید، بر او رشک برد و پیش رفت و با نیزه خود زخمی کاری به زیاد زد و او را کشت سدوس به خشم آمد و گفت:

«تو اسیر مرا که پادشاه شام بود، کشتبی. و خونبهای او که خونبهای یک پادشاه است باید به من پیردازی.» سرانجام برای داوری پیش حجر رفتند و حجر چنین حکم کرد که عمرو و کسانش به اندازه خونبهای یک پادشاه به سدوس پیردازند. خود او نیز به آنان پولی داد و بدین گونه ایشان را در پرداخت این خونبهای سنگین کمک کرد.

سپس همسر بی وفای خود، هند، را گرفت و او را به میان دو اسب بست و اسب‌ها را از دو سوی مخالف به حرکت در آورد تا پیکرش را به دو نیمه کردند.

برخی نیز گفته‌اند:

«زن خود را چنین نکشت بلکه او را سوزاند.» حجر، پس از آن که همسر خود را از میان برداشت، درین باره گفت:

ان من غره النساء بشيء بعد هند لجاهل مغور

حلوه العين و الحديث و مر كل شيء اجن منها الضمير

كل اثنى و ان بدارك منها آية الحب حبها خينعور

(پس از هند اگر کسی فریفته زنان شود نادان و گمراه است.

زن چشمان و گفتاری شیرین دارد ولی آنچه را که در درون خود پنهان می‌کند تلغخ است. هر ذنی، اگر چه در چشم تو نشانه عشق و دوستی جلوه کند، دوستی او زود گذر است و دیر پای نیست.) حجر بعد از آن پیروزی به حیره باز گشت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 258

من (ابن اثیر) می‌گوییم:

ابن بود آنچه برخی از مورخان درباره جنگ زیاد بن هبولد سلیحی، پادشاه شام، با حجر گفته‌اند. ولی این روایت درست نیست زیرا پادشاهان سلیح تنها در اطراف شام که به بیابانی از فلسطین تا قنسین و شهرهای روم می‌پیوندد، فرمانروائی می‌کردند.

شهرهای ایشان را نیز ملوک غسان از آنان گرفتند، همه هم پادشاهان دست نشانده رومیان بودند چنان که فرمانروایان حیره همه دست نشانده شاهنشاهان ایران بودند. در شام نه ملوک سلیح بالاستقلال فرمانروائی کردند و نه ملوک غسان. حتی در یک وجب از آن سرزمین نیز آزادی و استقلال نداشتند.

ابن هم که زیاد را پادشاه شام و معاصر حجر خوانده‌اند، درست نیست. زیاد بن هبولد سلیحی که تنها در برخی از بلندی‌های شام فرمانروائی می‌کرده، مدتها دراز پیش از حجر آکل المرار می‌زیسته است. زیرا این حجر جد حارث بن عمرو بن حجر است که در روزگار قباد پدر انشیروان، از سوی ایران، در حیره عراق بر تازیان فرمانروائی می‌کرده و میان زمان پادشاهی قباد تا هجرت حضرت رسول (ص) فقط یکصد و سی سال فاصله بوده در صورتی که پس از انفراط ملوک سلیح از زمان

روی کار آمدن پادشاهان غسان تا هجرت، بگفته‌ای ششصد و به گفته‌ای پانصد سال فاصله بوده، و کمترین مدتی که من شنیده‌ام سیصد و شانزده سال است. پادشاهان غسان نیز پس از ملوک سلیح روی کار آمدند و زیاد نیز آخرین پادشاه سلیح نبود و پس از او شاهان دیگری آمدند به مدت مذکور در فوق افزوده می‌شود. با این وصف، زمان پادشاهی زیاد بن هبوله بازمان فرمانروائی حجر آکل المرار تفاوت و فاصله بسیار پیدا می‌کند. چگونه ممکن

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 259

است پسر هبوله در روزگار حجر باشد که بر او حمله برد و قوم و قبیله او را غارت کند! ولی از آن جا که راویان عرب همه درباره این جنگ همزمبان و همداستان هستند ناچار باید آن را به گونه‌ای توجیه کرد و شایسته‌ترین سخنی که درباره آن گفته‌اند این است که: زیاد بن هبوله‌ای که همزمان با حجر بوده، ریاست قومی را داشته و در برخی از نواحی شام فرمان می‌رانده است. این احتمالی است که ممکن است با جنگ مذکور درست در بیاید. خداوند حقیقت را بهتر می‌داند. این هم که گفته‌اند: «حجر پس از آن پیروزی به حیره بازگشت.»، درست نیست. زیرا پادشاهان حیره که از فرزندان عدی بن نصر بن لخمی بودند، رشته سلطنتشان گسیخته نشد جز در روزگار قباد. این پادشاه - چنان که پیش از این در جای خود گفتیم - حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار را در حیره به پادشاهی گماشت. ولی وقتی انوشیروان روی کار آمد، حارث را از پادشاهی حیره بر کنار کرد و بار دیگر لخیان را به پادشاهی رساند. احتمال دارد که برخی از مورخان کندي روی تعصب قومی خبر مذکور را روایت کرده باشند. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

ابو عییده، این روز، یعنی «روزبیدان» را شرح داده ولی پسر هبوله را از پادشاهان سلیح نخوانده بلکه گفته او غالب بن هبوله از پادشاهان غسان بوده است. بازگشت حجر به حیره را نیز ذکر نکرده و بدین گونه هر شک و تردیدی را از بین برده است.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 260

سخن درباره محل قتل حجر، پدر امروء القیس و جنگ‌هایی که در پی کشته شدن او روی داد تا مرگ امروء القیس نخست سبب فرمانروائی ایشان، یعنی حجر و بستگانش، را بر تازیان نجد شرح می‌دهیم، بعد آنچه را که به قتل وی و عواقب آن منجر شد، دنبال می‌کنیم. در قبیله بکر رفته بی خردان بر خردمندان برتری یافته و در فرمانروائی بر ایشان چیره شده بودند تا جائی که هر کس توانا بود، ناتوان را از میان می‌برد. از این رو، دانایان در کار خود نگریستند و بر آن شدند تا کسی را پادشاه خود سازند که داد ناتوان را از توانا بستاند. ولی تازیان آنان را از این کار بازداشتند و آنان دریافتند که اگر از میان خود یکی را به پادشاهی برگزینند، کاری از پیش نخواهد رفت زیرا گروهی از او فرمانبرداری و گروهی دیگر با او مخالفت خواهند کرد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 261

سرانجام پیش یکی از تبع‌های یمن رفتند.^[1] تبع‌ها نیز در چشم عرب، همانند خلفا در چشم مسلمانان بودند.

از او خواستند که یکی را به پادشاهی ایشان گمارد و او نیز حجر بن عمر و آکل المرار را پادشاه ایشان ساخت.

حجر به نزد ایشان روانه شد و در «بطن عاقل» فرود آمد و بر قبیله بکر حمله برد و آنچه را که لخمیان از سرزمین بکر در دست داشتند گرفت و بدین گونه زیست تا در گذشت و در همان بطن عاقل به خاک سپرده شد.

پس از مرگ او پرسش، عمر بن حجر آکل المرار، به فرمانروائی رسید.
او را «مقصور» می‌خوانند که به معنی محدود و مقید است و این لقب را از آن رو به وی داده‌اند که هم خود را محدود به تکه‌داری قلمرو فرمانروائی پدر خود کرده بود و اندیشه گسترش آن را در سر نمی‌پروراند.

برادر او، معاویه الجون، نیز در یمامه به سر می‌برد.
پس از در گذشت عمر، پرسش حارث، به پادشاهی رسید که در فرمانروائی بسیار سختگیر بود و بانگی تند و رسا داشت.

در روزگار قباد پسر فیروز شاهنشاه ساسانی - چنان که پیش از این یاد کردیم - مزدک برخاست و مردم را به زندقه فراخواند.
قباد نیز بد و گروید.

در آن زمان منذر بن ماء السماء، پادشاه دست نشانده شاهنشاه ایران بود که بر حیره و نواحی وابسته بدان فرمانروائی می‌کرد.

[۱]- تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) لقب گروهی از پادشاهان یمن بوده است.
مترجم

الکامل/ترجمه، ج ۵ ص: ۲۶۲

قباد که به آئین مزدک گرویده بود، منذر را نیز فراخواند که آن آئین را پذیرید ولی منذر نپذیرفت.
قباد حارث بن عمر را به آئین مزدک فراخواند و او این پیشنهاد را پذیرفت. لذا قباد منذر را از پادشاهی حیره برکنار و حارث را به جای او نشاند.
درباره روی کار آمدن حارث جز این هم گفته شده که ما هنگام شرح رویدادهای روزگار پادشاهی
قباد، آن را ذکر کردیم.

بدین گونه حارث بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند تا هنگامی خسرو انوشیروان، پسر قباد، پس از پدر خویش افسر شاهنشاهی بر سر نهاد و مزدک و یارانش را کشت و منذر بن ماء السماء را به حکومت حیره برگرداند.

آنگاه حارث بن عمر را که از فرمانروائی حیره بر کنار کرده بود، به درگاه خویش فراخواند.
حارث که در شهر انبار به سر می‌برد، بر جان خویش بیمناک شد و با فرزندان و دارائی و خدم و
حشم خویش گریخت.

منذر با سواران قبیله‌های تغلب و ایاد و بهراء در پی او شتافت ولی او خود را به سرزمین کلب رساند و رهائی یافت.

لشکریان منذر دارائی و خدم و حشم او را قاراج کردند و افراد قبیله تغلب چهل و هشت تن از کسان آکل المرار را - که عمر و مالک، دو پسر حارث، نیز در میانشان بودند - گرفتند.

آنان را پیش منذر بردند و منذر همه را در دیار بنی مرینا گردن زد.

عمرو بن کلثوم درباره ایشان می گوید:

فَآبُوا بالنَّهَابِ وَبِالسَّبَايَا وَابْنًا بِالْمُلُوكِ مَصْدِيْنَا

(آنان با غنائم و بردگان بازگشتند و ما شاهانی را که در بند

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 263

و زنجیر کشیده بودیم آوردیم). همچنین امرؤ القیس درین باره می گوید:

مُلُوكَ مِنْ بَنِي حَجَرِ بْنِ عَمْرُو يَسَاقُونَ الْعَشِيَّةَ يَقْتَلُونَا

فَلُوْ فِي يَوْمِ مَعْرَكَةِ اصْبِيَا وَلَكُنْ فِي دِيَارِ بَنِي مَرِينَا

وَلَمْ تَغْسلْ جَمَاجِمَهُمْ بِغَسلٍ وَلَكُنْ فِي الدَّمَاءِ عَمَرْ مَلِينَا

تَظَلُّ الطَّيْرُ عَاكِفٌ عَلَيْهِمْ وَتَتَنَزَّعُ الْحَوَاجِبُ وَالْعَيْوَنَا

(پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو تا شبانگاه خونشان ریخته شده بود).

ایکاش در روز جنگ از پایی در می آمدند ولی آنان در دیار بنی مرینا کشته شدند.

سرهای آنان نیز، نه با آب، بلکه با خون خاک آلوده شست و شو یافت.

پرندهان پیوسته پیرامون پیکر ییجانشان می گردند و چشمها و ابروان آنان را می کنند و می خورند).

حارث که به سرزمین کلب گریخته بود، در آن جا ماندگار شد.

قبیله کلب حدس می زند که دشمنانش او را کشته اند و دانشمندان کنده برآند که او روزی به

آهنگ نخبیر در پی گورخر یا بز کوهی تاخت ولی به او نرسید و از شکار او باز ماند و خسته شد و

به خشم آمد و سوگند یاد کرد که هیچ چیز نخورد مگر از جگر او.

سواران او که در پی او می گشتند، پس از سه روز جست و جو، او را در حالی یافتند که نزدیک بود

از گرسنگی بمیرد.

از این رو جگر حیوانی را که شکار کرده بودند، کباب کردند و بدو دادند و او پارهای از آن جگر را

که بسیار داغ بود فرو برد و دیری نگذشت که جان سپرد.

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 264

هنگامی که حارث در حیره فرمان می راند، بزرگان چند قبیله از نزار پیش او آمدند و گفتند:

«ما فرمانبردار توایم، و تو میدانی که در میان ما چه آشوب و کشتاری روی داده است. اگر این زد و

خورد و دشمنی پایدار ماند می توسیم که همه ما از میان برویم. از این رو، پسران خود را با ما بفرست

که در میان ما سروری و داوری کنند و نگذارند که برخی از ما به برخی دیگر ستم روا دارند.»

حارث نیز هر یک از فرزندان خویش را در یکی از قبیله های عرب به فرمانروائی گماشت.

بنا بر این پرسش، حجر، بر قبیله بنی اسد بن خزیمه و قبیله غطفان حکومت کرد، پسر دیگرش،

شرحیل، همان کسی که در واقعه روز کلاب کشته شد، بر همه قبیله بکر بن وائل و خاندان های دیگر

حاکم گردید.

پسر دیگرش معده کرب بود که او را «غلفاء» می خواندند زیرا به موی سر خود عطیریات می مالید و

یکی از معانی «غلف» مالیدن مواد خوشبوی به موی سر و ریش است.

باری، معده کرب نیز فرمانروای قبیله قیس عیلان و طایفه های دیگر شد.

سلمه، پسر دیگر حارث، هم بر قبائل تغلب و نمر بن فاسط و بنی سعد بن زید مناره، از قبیله‌های تمیم، حکومت کرد.

حجر، که به حکومت قبیله بنی اسد رسیده بود، در مقام خود باقی ماند، و آنان، یعنی افراد این قبیله، هر سال باج و خراجی را که او لازم داشت به وی می‌پرداختند.

مدتی بدین گونه گذشت تا یک بار که باز کسانی را از تهame به نزدشان فرستاد و خراج سالانه را خواست.

الکامل/ترجمه، ج5، ص265

آنان از پرداخت خراج خودداری کردند و فرستادگان وی را زدند و راندند.

حجر، که این خبر را شنید، لشکری از قبیله ریبعه و لشکری نیز از سپاهیان برادرش، که از قبائل قیس و کنانه بودند، فراهم آورد و به سر کویی قبیله بنی اسد شتافت و سرداران و نیکانشان را گرفت و اموالشان را ربود و گروهی را با چماق کشت و گروهی از بزرگانشان را به تهame فرستاد و در زندان انداخت که عیبد بن ابرص شاعر از آن جمله بود.

عیبد شعری درین باره ساخت تا حجر را نسبت به بنی اسد بر سر رحم آورد.
این شعر مؤثر واقع شد و حجر به فرزندان اسد رحمت آورد و ایشان را از زندان آزاد کرد و کسی را فرستاد که اموالشان را نیز به ایشان برگرداند.

آزادشدگان به اندازه یک روز راه دور شده بودند که کاهنشان، عوف بن ریبعه بن عامر اسدی، به پیشگوئی پرداخت و گفت:

«کیست آن فرمانروای چیره دست توائی که سوار بر شترانی مانند گاوان وحشی می‌تازد؟ این خون اوست که روان است و اوست که فردا بامداد جانش گرفته می‌شود.» از او پرسیدند:
«این کیست؟» پاسخ داد:

«اگر بیم جان نبود به شما خبر می‌دادم که او همان حجر بلند آوازه است.» آنان که این پیشگوئی را شنیدند، شتابان تاختند و فراز و نشیب‌ها را در نور دیدند تا به لشکرگاه حجر رسیدند و به سراپرد

الکامل/ترجمه، ج5، ص266

وی در آمدند.

علباء بن حارث کاهلی با نیزه بدو ذخمي زد که به همان ذخنم کارش را ساخت و او را کشت.

این حجر، که به دست علباء کشته شد، کسی بود که پدر علباء را کشته بود.

پس از کشته شدن حجر فرزندان اسد به قبائل کنانه و قیس که تا آن زمان از حجر پیروی می‌کردند، گفتند:

«ای گروه کنانه و قیس، شما برادران ما و پسر عموهای ما هستید ولی این مرد از ما و شما نیست، شما طریق رفتار او را دیده‌اید و می‌دانید که او و یارانش با شما چه می‌کردند. بنابر این فرصت را غنیمت شمارید و به تاراج پردازید.» این را گفتند و بیدرنگ دست به یغما زدند و پیکر بیجان حجر را نیز در یک چادر سپید پیچیدند و میان جاده انداختند قبیله‌های قیس و کنانه که چنین دیدند، آنان نیز به تاراج دارایی وی پرداختند. ولی عمرو بن مسعود خانواده حجر را در پناه خود گرفت و از آسیب بر کنار داشت.

و نیز گفته شده است:

حجر همینکه دید فرزندان اسد بر او حملهور شده‌اند، از ایشان تو سید و دست به دامن عویمر بن شجنه زد که از قبیله عطارد بن کعب بن زید مناہ بن تمیم بود، و از او درخواست کرد که دخترش، هند، و همچنین همسرش را در پناه خود گیرد و نگذارد که آزاری بینند.

آنگاه به بنی اسد گفت:

«اگر شما چنین می‌خواهید من از میانتان می‌روم و شما و کارتان را به خودتان واگذار می‌کنم.»
الکامل/ترجمه، ج5، ص267

فرزندان اسد که این سخن شنیدند با او صلح کردند و حجر ایشان را ترک گفت و به نزد قوم خود رفت و چندی در میانشان ماند.

اما در این مدت بی کار نشست و گروه انبوی را گرد آورد و آنان را، تحت فرماندهی خود، برای پیکار با قبیله بنی اسد، رهبری کرد.

فرزندان اسد که خبر لشکر کشی او را شنیدند با همدیگر به کنکاش پرداختند و گفتند: «به خدا سوگند که اگر این مود بر شما پیروزی یابد، مانند یک بچه بر شما تحکم خواهد کرد و دیگر زندگی برای شما ارزشی نخواهد داشت، بنا بر این اگر با شرافت بمیرید بهتر است.» همه بر آن شدند که در برابر حجر تا آخرین نفس ایستادگی کنند. از این رو گرد هم آمدند و برای رویاروئی با لشکر حجر روانه گردیدند تا به آنان رسیدند و جنگی سخت کردند.

فرمانده جنگجویان بنی اسد، علیاء بن حارث بود که به حجر حمله بود و بد و ضربتی زد و او را کشت قبیله کنده و یاران ایشان که چنین دیدند، گریزان شدند و فرزندان اسد خانواده حجر را اسیر کردند و آنچه از دارائی حجر یافتند به غنیمت بردن تا جائی که دست‌های ایشان از غنائم پر بود. همچنین کنیزان و زنان حجر را با آنچه که داشتند، گرفتند و میان خود تقسیم کردند.

و نیز گفته شده است:

حجر در گیر و دار جنگ اسیر شد و او را در سرائی نگاه داشتند. در این هنگام خواهرزاده علیا بر او حملهور گردید و با شمشیری که داشت، وی را زخمی کرد تا از وی انتقام بگیرد زیرا حجر پدر او را کشته بود.

الکامل/ترجمه، ج5، ص268

ولی پس از زخمی که به وی زد، کارش را تمام نکرد و حجر در طی مدت کوتاهی که زنده مانده بود، وصیت کرد و به مردی نامه‌ای نوشت و بد و سپرد که:

«نخست پیش نافع برو که بزرگترین فرزند من است و او را از کشته شدن من آگاه کن. اگر فقط گریست و بیتابی کرد، ازو در گذر و پیش پسر دیگرم برو. همین طور یکایک پسرانم را بین تا به امرؤ القيس بررسی که کوچکترین آنهاست. هر یک از فرزندانم که به شنیدن خبر کشته شدن من زاری و بیتابی نکرد، بدان که او مرد است و مردانگی دارد که انتقام مرا از دشمنانم بگیرد. لذا اسبان و سواران و جنگ‌افزار و وصیت نامه مرا بدو واگذار کن.» آن مرد با وصیت‌نامه حجر، پیش پسرش، نافع رفت و نافع همینکه خبر کشته شدن پدر خود را شنید، خاک بر سر خود ریخت و به سوگواری پرداخت.

آن مرد، که چنین دید، نافع را رها کرد و پیش فرزندان دیگر حجر رفت و دید همه مانند نافع جز گریه و زاری کار دیگری نمی‌کنند تا به امرؤ القيس رسید و او را با یاری سرگرم شرابخواری و نرد بازی یافت.

بدو گفت:

«حجر کشته شده است.» امروء القیس به سخن او گوش نداد ولی حریف او از بازی دست کشید. امروء

القیس بدو گفت:

«بازی کن.» و او بازی را ادامه داد تا به پایان رساند.

امروء القیس گفت:

«نمی خواستم این بازی را خراب کرده و ناتمام گذاشته باشم.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص269

سپس به فرستاده حجر رو کرد و از او جزئیات سر گذشت پدر خویش را پرسید.

او نیز همه را شرح داد.

امروء القیس گفت:

«تا وقتی که یکصد تن از بنی اسد نکشم و یکصد تن از اسیران قبیله خود را آزاد نکنم، شراب و زن بر من حرام باد!» حجر، پسر خود، امروء القیس را رانده بود زیرا او شعر می گفت و حجر نیز از شعر بیزار بود.

مادر امروء القیس، فاطمه، دختر ریعه بن حارث خواهر کلیب بن وائل بود.

در میان قبیله های عرب، اندک مردانی بودند که در کنار بر که ها یا هنگام شکار به شرابخواری می پرداختند. و امروء القیس در دمون از سرزمین یمن بود که خبر پدر خود را شنید و گفت:

تطاول اللیل علینا دمون

دمون انا عشر یمانون

و انا لقومنا محبون

(در دمون تاریکی شب ما را فرا گرفت. ما گروهی یمنی هستیم که بستگان خویش را دوست داریم).

بعد گفت:

«پدرم مرا در کوچکی رها کرد و اکنون خونش مرا در بزرگی رها نمی کند. نه امروز هوشیاری است و نه فردا مستی.

امروز شراب و فردا کار.» و این جمله ضرب المثل شد.

سپس به راه افتاد تا به قبائل بکر و تقلب رسید و از ایشان برای جنگ با بنی اسد یاری خواست.

آنان در خواست وی را پذیرفتند و بدو دست یاری دادند.

امروء القیس بعد دیده بانان و جاسوسان خویش را به قبیله

الکامل/ترجمه، ج5، ص270

بنی اسد فرستاد تا درباره ایشان تحقیق کنند و خبری بیاورند.

در عین حال افراد قبیله بنی اسد از وجود امروء القیس و خونخواهی او آگاه شدند و به قبیله بنی

کنانه پناه بردند در حالیکه جاسوسان امروء القیس نیز دو را دور آنان را تعقیب می کردند.

علباء بن حارث این موضوع را دریافت و به فرزندان اسد گفت:

«بدانید که دیده بانان و جاسوسان امروء القیس بر گشتند تا او را از جایگاه شما و وضع شما خبردار

کنند. الان شما نزدیک قبیله بنی کنانه هستید. بهتر است شبانه بر گردید و نگذارید که بنی کنانه از

این موضوع چیزی بفهمد.» آنان نیز شبانه به جای خود بر گشتند.

امروء القیس و یارانش که از بکر و تغلب و قبائل دیگر بودند، حرکت کردند تا به بنی کنانه رسیدند و به گمان این که افراد بنی کنانه همان بنی اسد هستند با شمشیر به جانشان افتادند در حالیکه می گفتند:

«ما خون پادشاهی را می خواهیم، ما خون پهلوانی را می خواهیم.» افراد بنی کنانه که به موضوع پی بردند بودند، به امروء القیس گفتند:

«درود بر تو باد! ما را با تو سر جنگ و پیکار نیست. ما بنی کنانه هستیم کسانی که تو می جوئی دیروز از این جا رفتند. برو و از ایشان خونخواهی کن.» امروء القیس در پی بنی اسد شتافت. ولی آن شب نتوانست بر آنان دست یابد و در این باره گفت:

الا يا لهف نفسي اثر قوم هم كانوا الشفاء فلم يصابوا
وقاهم جدهم بيني ايهم وبالاشقين ما كان العقاب
الكامل/ترجمه، ج5، ص: 271

و افلتهن علباء حريضا و لو ادركته صفو الوطاب

(ای افسوس بر من بعد از فرار قومی که برای درد انتقام جوئی - من درمان بودند ولی دستم به آنان نرسید.

بخشنام بلند بود که با فدا کردن پسران پدرشان و بدپختان دیگر، ایشان را از آنچه مایه کیفرشان می شد، رهائی بخشید.

علباء از چنگ دشمنان خویش گریخت، که اگر بر او دست یافته بودند، مشک ها از شیر تهی می شد.) در شعر بالا منظور از «پسران پدر»، پسران کنانه است.

زیرا اسد و کنانه، دو پسر خزیمه، با هم برادر بودند، همچنین درباره علباء که می گوید: «اگر بر او دست می یافتد مشک ها از شیر تهی می شد.»، گفته اند او را کشته و شترش را هم که بدو شیر می داد رانده بودند در نتیجه، مشک وی بی شیر مانده بود.

همچنین گفته اند او را کشته و پوستش را از خون تهی کرده بودند همچنان که مشک از شیر تهی می شود.

باری، امروء القیس در پی بنی اسد شتافت و نیمروز به آنان رسید، در حالیکه سوارانش راه بسیار پیموده و از تشنگی نزدیک به مرگ شده بودند. ولی فرزندان اسد در کنار بر که آب جای داشتند.

امروء القیس با ایشان جنگی سخت کرد و گروه بسیاری از ایشان را کشت تا سرانجام بنی اسد شکست خوردند و گریختند.

بامداد روز بعد، قبیله های بکر و تغلب از تعقیب بنی اسد خودداری کردند و به امروء القیس گفتند:
«تو دیگر انتقام خون پدرت را گرفته ای.» امروء القیس جواب داد:
«نه بخدا.»

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 272

گفتند:

«آری. ولی تو مردی شوم و نامبار ک هستی که باعث شدی تا ما افراد بنی کنانه را بی گناه بکشیم.» در پی این گفت و گو او را ترک کردند و رفتند.

امروء القیس ناچار به قبیله از دشنه روی آورد و از آنان یاری خواست ولی آنان از کمک با وی خودداری کردند و گفتند:

«فرزندان اسد برادران ما و همسایگان ما هستند.» امرؤ القیس از آنان چشم پوشید و پیش قیل رفت که مرثد الخیر بن ذی جدن حمیری خوانده می‌شد.

میان امرؤ القیس و او خوشاوندی بود. لذا از او برای پیکار با فرزندان اسد یاری خواست و او بر آن شد که پانصد تن از مردان حمیر را در اختیارش بگذارد و بدین گونه او را یاوری کند.

اما پیش از حرکت امرؤ القیس، مرثد در گذشت و پس از او مردی از حمیر، که قرمل خوانده می‌شد به فرمانروائی رسید.

او خوار بار و وسائل مورد نیاز را برای امرؤ القیس آماده ساخت، قشونی را هم که مرثد وعده داده بود در تحت فرمانش گذاشت. از عرب قبیله شاذ نیز او را پیروی کرد. از قبیله‌های دیگر یمن نیز استفاده نمود و با آنان به جنگ بنی اسد شتافت و درین جنگ پیروزی یافت.

ولی کامیابی او دیر پای نبود زیرا چیزی نگذشت که منذر به تعقیب امرؤ القیس پرداخت و جست و جوی خود را با سر سختی و کوشش بسیار پیگیری کرد و لشکریانی را برای دستگیری وی فرستاد. در برابر سپاه منذر، امرؤ القیس یارایی ایستادگی نداشت. از این رو، کسانی که از حمیر و قبائل دیگر با وی همراهی کرده

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 273

بودند، او را ترک گفتند و رفتند. و امرؤ القیس ناچار با گروهی از کسان و خوشاوندان خود از مهلکه گریخت و به نزد حارت بن شهاب یربوعی، که همان ابو عتبه بن الحارث است، رفت.

ولی منذر برای او پیام فرستاد که اگر پناهندگان را تسلیم نکند با وی خواهد جنگید. او هم آنان را تسلیم کرد.

در این میان امرؤ القیس خود را نجات داد و با یزید بن معاویه بن حارت و دختر خود، هند، و زره‌ها و جنگ افزارها و دارائی خویش به نزد سعد بن ضباب ایادی که سوره قوم خود بود، رفت و از او پناه خواست. سعد نیز او را پناه داد و امرؤ القیس به ستایش وی پرداخت.

بعد، از او برگشت و نزد معلی بن تیم طائی رفت و پیش او ماند و در آن جا شترانی گرفت. ولی گروهی از جدیله که بنو زید نامیده می‌شدند بر او تاختند و شتران وی را گرفتند.

اما بنو نبهان به او بزهائی دادند تا شیرشان را بدوشد. و او در این باره گفت:
اذا ما لم يكن أبل فمعزي كان قرون جلتها العصي ...

تا آخر بار دیگر رخت بست و از پیش آنان رفت و در دستگاه عامر بن جوین منزل گرفت. چیزی نگذشت که عامر در صدد تصاحب دارائی و خانواده امرؤ القیس برآمد و امرؤ القیس که از اندیشه او آگاهی یافته بود، از او جدا شد و به مردی از بنی نعل که حارثه بن مرnam داشت پناه برد. او نیز وی را پناه داد.

عامر که از این موضوع خبردار شد با حارثه در افتاد و

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 274

میانشان زد و خوردي سخت در گرفت.

امرؤ القیس که دید به سبب وجود او میان دو قبیله خونریزی روی داده، از نزدشان کوچ کرد و به سموأل بن عادیاء یهودی روی آورد.

او مقدم وی را گرامی داشت و به مهمانی و پذیرائی از او پرداخت.

امرأة القيس مدت يدي در نزد وي ماند. آنگاه از او درخواست کرد تا برای او نامه‌ای به حارث بن أبي شمر بنویسد و سفارش کند که وي را به خدمت قیصر روم بفرستد. او نیز چنین نامه‌ای نوشت. و امرأة القيس خانواده و اموال خود را پیش سموأل نهاد و به نزد حارث روانه شد.

همینکه بر اثر توصیه حارث به درگاه قیصر رسید، قیصر او را مورد نوازش قرار داد. فرزندان اسد، به شنیدن این خبر، مردی را که طماح خوانده می‌شد و امرأة القيس یکی از برادرانش را کشته بود، پیش قیصر فرستادند. این مرد اسدی، هنگامی به درگاه قیصر رسید که قیصر تازه لشکری انبوه با چند تن از شاهزادگان در اختیار امرأة القيس گذاشته و او را روانه کرده بود. طماح به قیصر گفت:

«این امرأة القيس مردی گمراه و تباہکار است. او با دختر تو راه دارد و بدو نامه می‌نوشت و در هر نامه شعرهایی عشقی برای او می‌فرستاد. شعرهایی که دختر تو را در میان عرب مشهور کرده است.» قیصر نیز جامه زربفت گلدوزی شده‌ای که زهر آلود بود

الکامل/ترجمه، ج5، ص275

برای امرأة القيس فرستاد و بدو نوشت:

«من به خاطر احترام و بزرگداشت تو، اینک جامه‌ای را که خود می‌پوشیدم برایت می‌فرستم. آن را پیوш و به هر منزلی که میرسی مرا از حال خود آگاه کن.» امرأة القيس آن جامه را پوشید و ازین مرحمت قیصر شادمان شد.

رفته رفته زهر از آن جامه در او سرایت کرد و پوست او را زخمی ساخت از این رو او را «ذوق‌القروح» (یعنی صاحب زخم‌ها) نامیدند.

امرأة القيس درین باره گفت:

لقد طمح الطماح من نحو ارضه لیلبسني مما یلبس أبؤسا
فلو انها نفس تموت سوية و لكنها نفس تساقط انفسا

(طماح از سوی سرزمین خود به راه افتاد تا جامه سختی و بدختی را به من پیوشناد.

ایکاش، این که کشته می‌شود، جانی بود که یک راست می‌مرد ولی این جانی است که با مرگش جانهای را فرو می‌ریزد.) امرأة القيس، هنگامی که به انقره (آنکارا) از شهرهای روم شرقی رسید، در بستر مرگ افتاد و گفت:

رب خطبة مسحنفره و طعنة متعنجره
و جفنة متحيره حللت بارض انقره

(بسا خطبه‌های خوانده شده و ضربه‌های زده شده و - شراب‌های ریخته شده که به سرزمین انقره در آمدده است). اشاره به صفات خود کرد که شاعر و خطیب و جنگجوی و میگسار بود. و گور زنی از شاهزادگان رومی را دید که تازه در دامنه کوهی به نام عسیب به خاک سپرده شده بود.

در این باره گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص276

أجارتنا ان الخطوب توب و اني مقيم ما اقام عسيب

أجار تنا انا غريبان هاهنا و کل غریب للغريب نسب

(ای خانم همسایه، بدختی‌ها پیش می‌آیند و تا هنگامی که عسیب در این جا پایدار است من نیز درین جا خواهم بود.

ای همسایه، ما در این جا دو غریب هستیم و هر غریبی با غریب دیگر مانند خویشاوند است.) امرؤ القیس در گذشت و در کنار آن خانم به حاک سپرده شد.

بنا بر این، آرامگاه وی در آن جاست.

پس از مرگ امرؤ القیس، حارت بن ابی شمر غسانی نزد سموآل بن عادیاء رفت و آنچه را که امرؤ القیس پیشنهاد بود مطالبه کرد.

از جمله اموال امرؤ القیس یکصد دست زره بود.

سموآل از دادن آن اموال به حارت خودداری کرد. حارت نیز یکی از پسران سموآل را گرفت و گفت:

«یا آن زره‌ها را به من بده یا پسرت را می‌کشم.» ولی سموآل هیچ چیز از اموال امرؤ القیس را بدو نداد و او هم پرسش را کشت.

سموآل درین باره گفت:

و فیت با درع الکندي اني	اذا ما ذم اقوام وفیت
و اوصي عاديا يوما بان لا	تهدم يا سموآل ما بنیت
بني لي عاديا حصنا حصينا	و ماء كلما شئت استقيت

(من در نگهداری زره‌های امرؤ القیس کندي وفاداري کردم و مدام که در برابر قوم‌هائی تعهدی دارم، در تعهد خود وفادار خواهم ماند.

عادیا، روزی به من گفت: ای سموآل، آنچه من بنا

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 277

کرده‌ام تو ویران مکن.

عادیا برای من دژی استوار ساخت و آبی فراهم آورد که هر گاه خواستم از آن نوشیدم.» اعشی نیز از این پیشامد یاد کرده و گفته است:

کن كالسموآل اذا طاف الهمام به	في جحفل كسواد الليل جرار
اذ سامه خططي خسف فقال له:	قل ما تشاء فاني سامع حار
فال: غدر و تکل انت بینهما	فاختر فما فيهما حظ لمختار
فسك غير طوبيل ثم قال له:	اقتل اسيرك، اني مانع جاري

(همچون سموآل باش هنگامی که مرد دلاوري با لشکري انبوه مانند تاریکی شب بر او در آمد.

وقتی دو کار سخت را بر او پیشنهاد کرد، او گفت: «هر چه می‌خواهی بگوی که من به جان می‌شنوم.» گفت: «تو اکنون در میان خیانت و داغ مرگ فرزند قرار داری، یکی از این دو را برگزین که برگزینند، از آنچه بر می‌گزیند، بهره‌ای می‌برد.» او مدتی کوتاه اندیشه کرد و مردد ماند، بعد بدو گفت:

«فرزنند را که اسیر تست بکش. من به یار خود خیانت نخواهم کرد.»)

روز خراز

داستان روز خراز از این قرار است که یکی از پادشاهان یمن گروهی از افراد قبیله‌های مضر و ریعه و قباعه را اسیر گرفته بود.

برای رهائی گرفتاران، یک هیئت نمایندگی از بنی معد به نزد آن پادشاه روانه شد. برخی از این نمایندگان عبارت بودند از:

1- سدوس بن شیبان بن ذهل بن ثعلبه، 2- عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان 3- عوف بن عمرو بن جشم بن ریعه بن زید مناء بن عامر ضحیان 4- جشم بن ذهل بن هلال بن ریعه بن زید مناء بن عامر ضحیان نمایندگان مذبور به مردی از بهراء بر خورده که عیید بن قراد نام داشت و جزء اسیران بود. شعر نیز می‌ساخت.

این اسیر شاعر از آنان خواهش کرد تا جزء عده‌ای که درخواست آزادی ایشان را می‌کنند، او را نیز نام ببرند و نجات دهند.

آن خواهش وی را پذیرفتند و با پادشاه درباره او و اسیران

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 279

دیگر گفت و گو کردند و سرانجام پادشاه آن اسیران را به ایشان بخشید.

عیید بن قراد بهراوی که آزاد شده بود، این شعر را ساخت:

نفسی الفداء لعوف الفعال و عوف ولا بن هلال جشم

تدارکنی بعد ما هوی ت مستمسكا بعرابی الوذم

ولولا سدوس وقد شمرت بي الحرب زلت بنعلي القدم

وناديته بهراء كي يسمعوا و ليس آذانهم من صمم

و من قبلها عصمت قاسط معدا اذا ما عزيز ازم

(جان من فدای عوف بن محلم و عوف بن عمرو و پسر هلال باد که جشم است.

هنگامی که من فرود افتاده و به تسمه‌ای دست زده بودم که پاره می‌شد، مرا گرفتند و نگاه داشتند.

اگر سدوس نبود، من در این جنگ لغزیده و از پای در افتاده بودم.

و من بهراء را ندا دادم تا بشنوند زیرا گوش‌ها کر نبود.

پیش از آن هم قبیله قاسط، هنگامی که پیروزمند و برنده بود، بنی معد را از آسیب بر کنار داشته

بود). پادشاه یمن چند تن از آن نمایندگان را گرو نگاه داشت و به سایر نمایندگان گفت:

«رؤسae قوم خود را بیاورید تا گروگان بسپارند و پیمان بینند که دیگر از فرمان من سرپیچی نکنند،

و گرنه یاران شما را که در این جا هستند خواهم کشت.» آنان نیز به پیش قوم و قبیله خود برگشتند و ماجری را خبر دادند.

کلیب وائل که این خبر شنید کسی را به قبیله ریعه فرستاد

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 280

و مردان آن قبیله را گرد آورد.

افراد قبیله معن نیز با او همدست شدند. و کلیب یکی از کسانی بود که قبیله معن پیرامونش گرد آمد چنان که ما هنگام شرح کشته شدن کلیب به ذکر آن خواهیم پرداخت.

کلیب با یارانی که گرد آورده بود برای پیکار روانه شد و طلايه لشکر خود را نیز به سفاح تغلبی سپرد.

سفاح همان سلمه بن خالد بن ڪعب بن زهير بن تيم بن اسامه بن مالک بن بكر بن حبيب [1] بن تغلب بود.

هنگامي که سفاح مي خواست به عنوان پيشرو لشکر حرکت کند، ڪليب بدو دستور داد: «وقتي به خزار رسيدی بر فراز خزار آتشي بیفروز تا لشکريان من که پشت سر تو مي آيند بدیدن آتش هدايت شوند، ولی اگر بدیدي که دشمن به سوي تو مي تازد، عوض يك آتش، دو آتش روشن کن.» خزار ڪوهي است در طخنه، يين بصره تا مكه، و نزديك به صالح است که اين هم ڪوه ديگري است.

افراد قبيله مذحج همینکه از اجتماع ربيعه و مسیر او آگاه شدند، از قبائل یمن گسترشده و همه به راه افتادند تا به قبيله ربيعه پيوشند.

اهل تهامه نيز همینکه از مسیر مذحج خبردار گردیدند، به ربيعه پيوشند.
بدين ترتيب قبيله مذحج شانه به خزار رسيد و سفاح که نمي دانست مذحج و ديگران به یاران وي پيوشته اند، به گمان اين

[1]- حبيب (به ضم حاء و فتح باء أول و سكون ياء)
الكامل/ترجمه، ج5، ص: 281

که آنان هنوز جزو لشکريان دشمن هستند به جاي يك آتش، دو آتش بر افروخت.
ڪليب که دو آتش را ديد با همه قشون خود شبانه به سوي خزار تاخت و رنج بي خوابي را تحمل کرد تا سپيده دم به ايشان رسيد و ميانشان جنگ سختي در گرفت و گروهي کشته شدند و مذحج شکست خورد و گريخت و یارانش نيز پراكنده شدند.
سفاح در اين باره گفت:

و ليله بت اوقد في خزار هديت كتابها متغيرات
ضللن من السهاد و كن لولا سهاد القوم احسب هاديات
(شب را در خزار گذراندم و آتش بر افروختم تا لشکريان سرگردان را هدايت کنم. ولی آنان از
بي خوابي به گمراهي افتادند و اگر بي خوابي آنان نبود اين بهترین راهنمابود.) فرزدق خطاب به
جوير که از نسل ڪليب بود، کرده و در هجو او گفته است:
لو لا فوارس تغلب بن وائل دخل العدو عليك كل مكان
ضربوا الصنائع والملوک و اوقدوا نارين اشرفتا علي النيران
(اگر سواران تغلب بن وائل نبودند، دشمن از هر سو بر شما وارد مي شد. آنان دست پروردگان و
فرمانروایان را زدند و دو آتش بر افروختند که نزديك به آتش جهنم بود.) گفته شده است:
هيج کس ندانسته است که در روز خزار چه کسي رئيس بود، زيرا عمرو بن ڪلثوم که نوه ڪليب
است، مي گويد:
و نحن غداء اوقد في خزار رفتنا فوق رفد الرافدين
(ما سپيده دم که آتش جنگ در خزار روشن شده بود، یاران خود را ييش از اندازه یاري داديم.)

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 282

اگر نیای او رئیس بود، بی گمان این موضوع را ذکر می کرد و فخر نمی نمود به اینکه او جزء یاران بوده است.

بعد خود را در شمار کسانی در آورده که روز خزار دیگران را یاری می کرده و در این باب گفته:

فَكُنَا الْأَيْمَنِينَ إِذَا التَّقِيَنا وَ كَانَ الْأَيْسِرِينَ بُنُوَ ابِيَنا

فَصَالُوا صَوْلَةَ فِي مِنْ يَلِيهِم وَ صَلَنَا صَوْلَةَ فِي مِنْ يَلِينَا

(ما هنگامی که با دشمن بر خورد کردیم در جناح راست بودیم و برادران ما در جناح چپ می جنگیدند.

آن به هر که می رسیدند حملهور می شدند و ما نیز به هر که می رسیدیم حمله می بردیم.) به او گفتند: تو خود را بر برادران خود، یعنی قبیله مصر، برتری داده ای.

و هنگامی که در قصیده خویش از نیای خود یاد کرده، گفته است:

وَ مِنْ قَبْلِهِ السَّاعِيَ كَلِيبٌ فَإِيَ الْمَجْدِ إِلَّا قَدْ وَلَيْنَا؟

(و پیش از او کلیب کوشابود. کدام پایه از بزرگی است که ما بدان دست نیافته‌ایم؟) بنا بر این عمر و بن کلثوم ادعا نکرده که جدش، کلیب وائل، در روز خزار ریاست داشته است. اگر کلیب واقعا ریاست داشت، این بزرگترین چیزی بود که عمر و بن کلثوم بدان افتخار می کرد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص283

سخن درباره کشته شدن کلیب و روز بکر و تغلب

این داستان جنگی است که در میان قبیله‌های بکر و تغلب در گرفت.

بکر و تغلب، دو پسر واهب بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ریبعه بن نزار بن معد بن عدنان بودند. و پیکاری که در میان بکر و تغلب روی داد به سبب کشته شدن کلیب بود.

نام کلیب، وائل بن ریبعه بن الحارث بن زهیر بن جشم بن بکر بن حبیب بن عمر و بن غنم بن تغلب بود.

کلب به معنی سگ، و کلیب مصغر آن است و وائل را از آن رو کلیب می خواندند که هر گاه به گردش می رفت توله سگی را در بغل می گرفت و با خود می برد و هنگامی که به باعث یا جای با صفایی می رسید، سگ را می زد و به گوشه‌ای پرتاب می کرد و سرگرم تماشا و تفرج می شد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص284

سگ به ناله و عووو می پرداخت ولی هر که صدایش را می شنید گوش نمی داد و به او نزدیک نمی شد. (زیرا سگ کلیب بود و کسی جوئی نداشت بدان دست بزند). این توله سگ را کلیب وائل می خواندند و رفته رفته این کلمه را کوتاه کردند و فقط کلیب گفتند و نام «کلیب» روی وائل ماند. پرچم دودمان ریبعه بن نزار همیشه به بزرگترین فرزند این دودمان می رسید. بنا بر این پرچم در دست هر کس که بود او بزرگترین فرزند و رئیس قبیله شمرده می شد.

این پرچم را مدتی خاندان عنزه بن اسد بن ریبعه در اختیار داشتند و سنت ایشان آن بود که ریش خود را زرد می کردند و سبیل خود را می زدند. سایر قبائل ریبعه نمی بايست چنین کاری بکنند مگر کسانی که می خواستند با قبیله عنزه دشمنی ورزند و بجنگند.

بعد پرچم به قبیله عبد القیس بن افصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ریبعه بن نزار رسید.

روش ایشان نیز چنین بود که اگر کسی به آنان دشنام می داد، او را سیلی می زدند و اگر سیلی می زد، او را می کشند.

سپس پرچم به نمر بن قاسط بن هنب رسید و اینان نیز روشی غیر از روش پیشینیان خود داشتند.

بعد پرچم به دست بکر بن وائل افتاد.

این قبیله برای این که راه آمد و شد خود را مشخص سازند جوجه پرنده‌ای را می‌گرفتند و آن را در بلندترین و مشخص ترین قسمت راه می‌گذاشتند به گونه‌ای که جای او را همه بدانند. بدین ترتیب هیچیک از کسانی که اهل این قبیله نبودند از آن راه عبور نمی‌کردند و اگر کسی می‌خواست بگذرد از سمت راست یا چپ آن

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 285

می‌گذشت.

پس از آن، پرچم در اختیار تغلب قوار گرفت و سرپرستی این قبیله به وائل بن ریعه رسید. روش وائل نیز، همچنان که پیش از این گفته‌یم به گردش بردن توله سگ بود و هیچ کس هم حق نداشت به توله سگ او دست بزند.

تازیان معد همدست نشدن مگر با سه تن که عبارت بودند از:

اول- عامر بن ظرب بن عمرو بن بکر بن یشکر بن حارث و عدوان بن عمرو بن قیس عیلان که او را اناس بن مضر می‌خوانند و برادر الیاس بن مضر بود- به وی دست اتحاد داد.

هنگامی که معد به قبیله مذحج پیوست و روانه تهame شد، عدوان پیشوائی معد را داشت. این نخستین جنگی بود که میانه تهame و یمن در گرفت.

دوم- ریعه بن حارث بن مرء بن زهیر بن جشم بن بکر بن حبیب بن کلب (یا کلیب) بود.

او در واقعه روز سلان که جنگی میانه مردم یمامه و یمن در گرفت، فرماندهی افراد معد را داشت.

سوم- وائل بن ریعه که در روز جنگ خراز رهبر معد بود و گروه‌های یمنی را پراکنده ساخت و شکست داد و معد بخشی از قلمرو خود را بدو سپرد و تاج پادشاهی را بر سر وی نهاد و به فرمان وی در آمد و او تا چندی بر اورنگ فرمانروائی باقی ماند.

رفته رفته خودخواهی شدیدی به وائل دست داد چنان که به بیدادگری پرداخت و بر کسان خود ستم می‌کرد تا جائی که در موسیم باران بهترین چراگاه را به خود تخصیص می‌داد و قدغن می‌کرد که هیچ کس دیگر حق چراندن چارپایان خویش را در آن جا نداشته باشد.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 286

یا می‌گفت:

«حیواناتی که در فلان زمین هستند در پناه منند و هیچ کس نباید آنها را شکار کند. هیچ کس نباید شتر خود را میان شتران من راه دهد یا در جائی که من آتش می‌افروزم، آتش روشن کند، یا از میان خانه‌های من بگذرد یا در مجلس من رعایت تشریفات را نکند.» فرزندان جشم و فرزندان شیبان همه در یک جا به سر می‌برندند چون از پریشانی و پراکندگی بیم داشتند و می‌خواستند با هم باشند.

کلیب وائل با جلیله- دختر مرء بن شیبان بن ثعلبه، که خواهر جساس بن مرء بود- زناشوئی کود. کلیب در آغاز بهار زمینی از عالیه [۱] را چراگاه ویژه چارپایان خویش ساخته بود و هیچ کس نمی‌توانست بدان نزدیک شود جز کسی که با وی سر جنگ داشت.

مقارن همین احوال، مردی که سعد بن شمیس بن طوق جرمی نامیده می‌شد بر بسوس وارد گردید. بسوس دختر منقد تمیمی و خاله جساس بن مرء، خواهر زن کلیب، بود.

این سعد جرمی شتر ماده‌ای داشت به نام «سراب» که با شتران جساس می‌چرید و این شتر همان شتری است که تازیان بدان مثل زدند و هر گاه که می‌خواستند درباره بدیمن بودن چیزی

[1]- عالیه: سرزمین حجاز که مشتمل است بر بلاد واسعه و مواضع شریفه. و یا آن قسمتی که از رمه تجاوز می‌کند تا مکه و یا مشتمل است بر همه آن قسمتی از قریه‌ها و آبادی‌های مدینه که از طرف نجد تا تهame یافت می‌شود و قسمت واقعه در ما بین را سافله گویند. معجم البلدان (از لغتname دهخدا) **الکامل/ترجمه، ج5، ص: 287**

مبالغه کنند، می‌گفتند: «شوم‌تر از سراب و شوم‌تر از بسوس». کلیب یک روز برای رسیدگی به شتران خویش از خانه بیرون رفت و در چراگاه‌های آنها گردش کرد.

شتران او و شتران جساس با هم می‌چریدند.
کلیب ناگهان در آن جا چشمش به «سراب» افتاد و از آن بدمش آمد.
جساس، برادر زن کلیب که همراه وی بود، گفت:
«این شتر ماده مال همسایه ما، سعد جرمی است.» کلیب وائل به او گفت:
«دیگر هرگز این شتر را در این چراگاه می‌اور.» جساس گفت:
«شتران او هم با شتران منند و هر جا که شتران من می‌چرند، شتر او هم هست.» کلیب گفت:
«یقین داشته باش که اگر یک بار دیگر این شتر ماده را در این جا بیینم تیر خود را در پستانش خواهم نشاند.» جساس گفت:
«اگر تو تیر خود را در پستان این حیوان بشانی منهم سر نیزه خود را در گردنت خواهم نشاند!» پس از این گفت و گوی رنجش آور از هم جدا شدند.
کلیب، بعد به همسر خویش گفت:
«آیا در میان تازیان کسی را سراغ داری که در برابر من طوری از همسایه خویش دفاع کند که بخواهد به خاطر او با من بجنگد؟» همسر او پاسخ داد:

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 288

«من جز برادرم، جساس، کس دیگری را نمی‌شناسم که پرواپی چنین کاری داشته باشد.» کلیب که انتظار شنیدن چنین پاسخی را داشت، برای او آنچه را که روی داده بود، تعریف کرد.
از آن بعد هر روز که کلیب می‌خواست به چراگاه‌های خود برود همسرش از رفتن او جلوگیری می‌کرد و او به خدا سوگند می‌داد تا کاری نکند که رشته خویشاوندی گسیخته گردد. همچنین به برادر خود، جساس، نیز می‌سپرد که شتران خود و سعد جرمی را رها نسازد و آشوب بر پا نکند.
سرانجام روزی کلیب به چراگاه رفت و به شتران خویش رسیدگی کرد.
در آن جا باز شتر ماده سعد جرمی را دید.
بیدرنگ پستان حیوان را نشانه گرفت و با تیر زد و کارش را ساخت چنان که شتر بروگشت و فریاد کنان، خود را به خانه صاحبش رساند و در آن جا افتاد.
صاحب شتر که چنین دید بانگ بر آورد و از زیانی که به وی رسیده و توهینی که به وی شده بود شکایت کرد.

بسوس، حاله جساس، همان زنی که سعد جرمی را در خانه نگاه داشته بود، همینکه فریاد او را شنید، پیش او رفت و وقتی دید شتر او به چه روزی افتاده، دو دست بر سر کوفت و فریاد زد: «واي از اين بدبوختي!» جساس که بیتابی خاله خود را می‌دید و سخشن را می‌شنید پیش وي رفت و گفت:

«خاموش باش و بیتابی مکن.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 289

همچنین سعد جرمی را نیز آرام کرد و بدان دو گفت:

«من شتری بزرگ‌تر از این شتر را خواهم کشت. من غلال را خواهم کشت.» غلال شتر نر بزرگ و نیرومندی بود که کلیب داشت. شتری که هیچ کس همانندش را ندیده بود.

ولی جساس که گفت «من غلال را خواهم کشت.»، منظورش کشن خود کلیب بود نه شتر کلیب. کلیب جاسوسی داشت که گفت و گوی ایشان را می‌شنید و هنگامی که به نزد کلیب برگشت، آنچه را که شنیده بود، بدو رساند.

کلیب پیش خود گفت:

«او سوگند یاد کرده بود که مرا بکشد. باز خوب است که سوگند خود را به کشن غلال تخفیف داده است!» از این روز بعد، جساس همیشه در پی فرصت مناسبی می‌گشت که کلیب را غافلگیر کند و از پای در آورد.

تا روزی که کلیب با خاطری آسوده بیرون رفت و همینکه از خانه‌های خویش دور شد، جساس بر اسب خود جست و نیزه خود را بر گرفت و خود را به کلیب رساند. کلیب ایستاد.

جساس بدو گفت:

«ای کلیب، نیزه من پشت سر تو است!» کلیب گفت:

«اگر راست می‌گوئی، پس از رویرو به نبرد من بیا.» جساس سخن او را ناشنیده گرفت و او را به نیزه از پشت زد کلیب در دم مرگ گفت: و از اسب سرنگون ساخت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 290

«ای جساس، قدری آب بده که من بیاشام.» ولی جساس بدو آب نداد و کلیب هم در گذشت. جساس، سپس، به مردی که همراهش بود و عمر و بن حارث بن ذهل بن شیبان نام داشت، دستور داد که سنگ‌هایی در روی پیکر کلیب بچیند تا درندگان او را نخورند.

مهلهل بن ریبعه برادر کلیب درین باره می‌گوید:

قتيل ما قليل الماء عمرو و جساس بن مرءة ذي صريهم

اصاب فؤاده باصم لدن فلم يعطف هناك على حميهم

فان غدا و بعد غد لرهن لامر ما يقام له عظيم

جسيما ما بكيت به كلبيا اذا ذكر الفعال من الجسيم

ساشرب كأسها صرفا و أسلقي بكأس غير منطقه مليم

جساس پس از کشن کلیب با اسب برگشت و چنان شتابان تاخت که جامه از روی زانوان او به کنار رفته و زانوی او برخene شده بود.

پدر او مره، همینکه وي را بدان وضع دید، گفت:
»جساس برای شما دردسری فراهم کرده است چون من تا امروز هرگز ندیده بودم که زانوان او
برهنه باشد.« جساس، همینکه به پدرش رسید، ایستاد.

پدرش پرسید:

»ای جساس، تو را چه می‌شود؟« جواب داد:
»امروز ضربتی زده‌ام که فردا فرزندان وائل گرد هم خواهند آمد تا به خاطر این ضربه برقصدن.«

پدرش گفت:

»مادرت به عزایت بنشیند، چه کسی را ضربه زده‌ای؟«
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 291

گفت:

»کلیب را کشته‌ام.« پرسید:

»آیا تو این کار را کرده‌ای؟« جواب داد:

»آری.« گفت:

»به خدا سوگند که بد بلائی به سر قوم خود آورده‌ای!« جساس که این سخن شنید، گفت:
تا هب عنک اهبة ذي امتناع فان الامر جل عن التلاحي
فاني قد جنيت عليك حربا تغض الشیخ بالماء الفراح
پدرش که سخن وي را شنید، به خاطر نکوهشی که او کرده بود از سرافکندگی و شکست قوم خود
ترسید و در پاسخ او گفت:

فان تک قد جنيت علي حربا تغض الشیخ بالماء الفراح
جمعت بها يديك علي كليب فلا وكل ولا رث السلاح
سابس ثوبها و اذود عنی بها عار المذلة و الفضاح

مره سپس کسان خود را برای یاری در جنگ، فراخواند و آنان نیز به یاری او برخاستند و زوینه‌های
خود را تیز و - شمشیرهای خود را برا و نیزه‌های خود را راست کردند و آماده شدند که برای متعدد
ساختن اقوام خود روانه شوند.

در این هنگام همام و مهلل با یک دیگر شراب می‌نوشیدند.
همام بن مره، برادر جساس، و مهلل، برادر کلیب بود.
جساس کنیز خود را پیش همام فرستاد تا وی را از آنچه روی داده بود، آگاه سازد.
کنیز همینکه به همام رسید، بدو اشاره کرد و همام پیش وی

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 292

رفت و او موضوع را به وی خبر داد.

همام و مهلل با یک دیگر پیمان بسته بودند که هیچ رازی را از هم پنهان نکنند.
از این رو چون مهلل کنجکاو شده بود که بداند کنیز چه پیغامی آورده، همام ناچار آن خبر را بدو
گفت ولی چنان با شوخی و مزاح گفت که مهلل باور نکرد جساس برادرش را کشته باشد و به طعنه
گفت:

«فلان برادرت تنگ از آن است که چنین کاری بکند!» آنگاه هر دو باز به میگساری پرداختند و مهلهل گفت:

«امروز شراب و فردا کار.» همام شراب خود را نوشید. در عین حال، هراسان بود و خود را هوشیار نگاه می‌داشت و هنگامی که مهلهل مست شد او پیش خانواده خویش بازگشت و در ساعت معین با همه قوم و قبیله خود به راه افتاد.

دیری نگذشت که خبر کشته شدن کلیب در همه جا پیچید و رفتند و او را به خاک سپردند و پس از دفن وی به سوگواری پرداختند و گریبان دریدند و روی خراشیدند و دوشیزگان و زنان و کنیزان خانواده وی به عزاداری برخاستند.

زنان به خواهر کلیب گفتند:

«جلیله، خواهر جساس، را از حلقه سوگواری ما دور کن، بودن او درین جا برای ما مایه سرافکندگی و ننگ است.

جلیله خواهر جساس، چنان که پیش از این گفتیم، همسر کلیب بود.

از این رو خواهر کلیب بدو گفت:

«از ما دور شو زیرا تو خواهر قاتل سور ما و همشیره آزار

الکامل/ترجمه، ج5، ص293

دهنده ما هستی.

جلیله در حالیکه دامن جامه خود را روی زمین می‌کشاند از میانشان بیرون رفت.

در راه مره، پدرش، بدو رسید و پرسید:

«ای جلیله، پشت سرت چیست؟» جواب داد:

«داغ مرگ و اندوه ابدی و از دست رفتن دوست و کشته شدن برادرم در آینده‌ای نزدیک. و

کاشته شدن درخت کینه در میان این دو خانواده و شکسته شدن دل‌ها.» مره گفت:

«آیا نمی‌توان با گذشت و چشم پوشی و پرداخت خونبها از آنچه گفتی جلوگیری کرد؟» جلیله جواب داد:

«آیا به خاطر جلوگیری از کشtar، قبیله تغلب خون سور خود را بتو خواهد بخشید!» هنگامی که جلیله از میان سوگواران بیرون رفت، خواهر کلیب گفت:

«زن موذی و منحوس دور شد. فردا وای به حال فرزندان مره که در پی هم به آنان حمله خواهد شد.» جلیله وقتی از حرف مادر شوهر خود خبردار شد، گفت:

«چرا باید خواهر شوهرم پرده مرا بدرد و آزاده‌ای مانند مرا سرزنش کند و چشم برآه آزار من باشد. خدا او را خوشبخت کند که نگفت: من خود از شرمندگی و بیم دشمنان از میانشان بیرون رفتم.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص294

بعد، این اشعار را سرود:

يا ابنه الاقوام ان لمت فلا	تعجلي باللوم حتى تسألي
فاما انت تبيينت الذي	يوجب اللوم فلومي و اعدلي
ان تكن اخت امرئ ليمت علي	شفق منها عليه فافعللي
حل عندي فعل جساس فيا	حرستا عما انجلي او ينجلي
فعل جساس علي وجدي به	قاطع ظهري و مدن اجلي

لو بعين فقئت عين سوي اختها فانفقتا لم احفل
 تحمل العين قذى العين كما تتحمل الأم اذى ما تفتلي
 يا قتيلًا قوض الدهر به سقف بيته جمیعاً من عل
 هدم البيت الذي استحدثه و سعي في هدم بيت الاول
 و رمانی قتله من كتب رمية المصمي به المستاصل
 يا نسائي دونكن اليوم قد خصني الدهر برزء معضل
 خصني قتل كلب بلظي من ورائي ولظي مستقبل
 ليس من يبكي ليوميه كمن انما يبكي ليوم مقبل
 يشغلي المدررك بالثار وفي دركي ثاري ثكل المتكل
 ليته كان ما فاحتلبو دررا منه دمي من اكحلي
 ابني قاتله مقتوله و لعلي الله ان يرتاح لي
 اما مهلل نامش عدي بود. بروحی نیز او را امرو القیس خوانده و گفته اند که او دائی امرؤ
 القیس بن حجر کندي بود.
 او را ازین رو «مهلل» لقب داده اند که نخستین کسی است که در شعر نازک کاری و ظرافت را به
 کار برد و قصائد را کوتاه کرد. همچنین نخستین شاعری است که در شعر خود به دروغ و مبالغه و
 اغراق پرداخت.

الكامل /ترجمه، ج5، ص: 295

باري، مهلل که از باده سرمست بود هنگامي که به هوش آمد، از فریاد زنانی سر آسمیمه شد که بیتابی
 می کردن و می گفتند:
 «مردم، بدایید که کلیب کشته شده است.» مهلل به شنیدن این خبر، اشعار ذیر را سرود و او نخستین
 کسی است که در این باره شعر ساخته است:

كنا لغار علي العوائق ان ترى	بالامس خارجه عن الاوطان
فخر جن حين ثوي كليب حسرا	مستيقنات بعده بهوان
فترى الكوابع كالظباء عواطلا	اذ حان مصرعه من الاكفان
يخمشن من ادم الوجوه حواسرا	من بعده و يعدن بالازمان
متسلبات تكدهن وقدوري	أجوافهن بحرقة و وراني
و يقلن من للمستضيف اذا دعا	ام من لخضب عوالى المران
ام لا تسار بالجزور اذا غدا	ريح يقطع معقد الاشطان
امن لاسباق الديات و جمعها	ولفادحات نوائب الحدثان
كان الذخيرة للزمان فقد أتي	فقدانه و اخل ركن مکاني
يا لهف نفسی من زمان فاجع	القي على بكلکل و جران
بمحبیة لا تستقال جليلة	غلبت عزاء القوم و النسوان
هدت حصونا کن قبلًا ملاودا	لذوي الكھول معاو للشبان
اضحت و اضحي سورها من بعده	متهدم الارکان و البنيان
فابکین سید قومه و اندبنه	شدت عليه قباطي الاكفان
وابکین للايتام لما اقحطوا	وابکین عند تخاذل الجيران

و ابکین مصرع جیده متزملا
بدمائه فلذاک ما ابکانی
فلا تر کن به قبائل تغلب
قتلی بکل مراده و مکانی
قتلی تعاورها النسور اکفها
ینهشها و حواجل الغربان
الکامل/ترجمه، ج5، ص: 296

مهلهل، پس از سرودن شعر بالا به جائی که کلیب کشته شده بود رفت و خون او را دید.
آنگاه بر سر گور وی رفت و ایستاد و گفت:

ان تحت التراب حزما و عزما
و خصيما ألد ذا معايق
حية في الوجار اربد لا ين
فع منه السليم نفث الراقي

بعد، موی خود را کند و جامه خویش را درید و از همنشینی با زنان دوری کرد و قول و غزل را
ترک گفت و قمار و شراب را بر خود حرام ساخت و کسان خود را گرد آورد و مزدانی از آنان را به
قبیله بنی شیبان فرستاد.

این فرستادگان به نزد مرء بن ذهل بن شیبان رفتند که در مجلسی میان قوم خود نشسته بود.
به او گفتند:

«شما با کشتن کلیب به خاطر یک شتر ماده، کار بسیار زشتی کردید و رشته خویشاوندی را گستید و
مرتکب هتك حرمت شدید.

اکنون ما چهار راه به شما پیشنهاد می کنیم که هر یک از آنها برای شما چاره گر و برای ما قانع کننده
است:

1- یا کلیب را برای ما زنده کنید.

2- یا قاتل او، جساس، را به دست ما بدھید تا او را به کیفر خون کلیب بکشیم.

3- یا همام، برادر جساس، را در اختیار ما بگذارید زیرا او نیز با برادرش همسنگ و همتاست.

4- یا خود را به ما بسپار تا انتقام کلیب را از تو بگیریم زیرا ریختن خون تو نیز خون او را تلافی
می کند.

مرء بن ذهل که این سخنان شنید در پاسخ گفت:
درباره زنده کردن کلیب، باید بگوییم که توانایی چنین کاری

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 297

را ندارم.

راجع به تسلیم جساس به شما نیز باید یادآوری کنم که این مرد به سرعت زخمی زده و با اسب
شتابان به سوئی تاخته، و من نمی دانم به کجا رفته است.

اما همام، پدر ده پسر و برادر ده برادر و عمومی ده برادرزاده است. تمام آنان نیز شهسواران و دلیران
قوم خود هستند و هرگز همام را، به گناهی که دیگری کرده، تسلیم نخواهند کرد.

ولی من هیچ کس نیستم جز کسی که اگر جنگی در گیرد و دشمن حمله کند نخستین مردی خواهم
بود که کشته خواهم شد.

بنا بر این با تسلیم خود به شما، در مرگ خود شتاب روا نمی دارم.
اما دو راه به شما پیشنهاد می کنم.

یکی آن که اینان پسران منند. هر کدامشان را که می خواهید بگیرید و در برابر خون سورتان، خون او را بربزید.

دیگر این که هزار شتر ماده سیاه چشم و سرخ موی به شما خواهم داد.
آنان از شنیدن این سخن به خشم آمدند و گفتند:

«به ما بی احترامی می کنی و می خواهی در برابر خون کلیب، شیر شتر به ما بدھی؟» پس از این گفت و گو، که به جائی نرسید، دیری تگذشت که آتش جنگ در میانشان شعلهور گردید. جلیله، همسر کلیب، به پدر و خویشاوندان خود پیوست برشی از قبیله های بکر از جنگ کناره گرفتند و از یاری با بنی - شیان در آن جنگ دریغ ورزیدند زیرا کشته شدن کلیب بر آنان گران آمده بود.

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۲۹۸

لجه و یشکر نیز از بنی شیان برگشتند و حارث بن عباد [۱] و خانواده او هم از یاری بنی شیان سر باز زدند.

مهلهل چند چکامه در سوگ کلیب ساخت که یکی از آنها این است:

کلیب لا خیر فی الدنیا و من فیها اذ انت خلیتها فی من يخلیها

کلیب اي فتی عز و مكرمة تحت السقائف اذ يعلوک سافيها

نعي النعاء کلیبالي فقلت لهم: مالت بنا الارض أو زالت رواسيها

الحزم و العزم کانا من صنيعه ما كل آلانه يا قوم احصيها

القائد الخيل تردي في اعتها رهوا اذا لخيل لجت في تعاديهما

من خيل تغلب ما تلقى استتها الا وقد خصبوها من اعاديهما

يهز هزون من الخطى مدمجة صما افایبها زرقا عوالیها

ليت السماء على من تحتها وقعت و انشقت الارض فانجابت بمن فيها

لا اصلاح الله منا من يصالحكم ما لاحت الشمس في اعلي مجاريها

نخستین جنگی در میان آن دو دسته واقع شد به گفته ای:

روز «عنیزه» بود.

عنیزه نزدیک فلجه است.

درین پیکار هر دو دسته با هم مساوی شدند و مهلهل گفت:

کانا غدوة و بنی ابینا بجنب عنیزه رحیا مدیر

ولو لا الريح اسمع اهل حجر صلیل البيض تقع بالذکور

دو دسته پراکنده گردیدند و مدته از هم جدا بودند تا بار دیگر نزدیک آبی که «نهی» نام داشت به هم رسیدند.

قبیله بنی شیان در کنار آن آب فرود آمده بود.

[۱]- عباد به ضم عین است (ابن اثیر)

الکامل/ترجمه، ج ۵، ص ۲۹۹

به روایتی این نخستین جنگ واقعی بود که میان آن دو گروه روی داد.

مهلهل فرماندهی قبیله تغلب، و حارث بن مرہ سرداری فرزندان شیان را بر عهده داشت.

درین پیکار میدان به دست بنی تغلب بود و بنی شیبان نیز توائی و نیرومندی نشان می‌داد.
آتش جنگ بالا گرفت ولی در آن روز از بنی مرہ هیچ کس کشته نشد.
بعد در ذنائب با هم رو برو گردیدند. و این سخت ترین جنگی بود که میانشان در گرفت.
در این پیکار خونین قبیله بنی تغلب پیروزی یافت و در میان افراد قبیله بکر کشتاری سخت کرد و
خون‌های بسیاری ریخت درین کار زار شراحیل بن مرہ بن همام بن ذهل بن شیبان، که نیای
حوفزان و نیای معن بن زائد بود، کشته شد.
همچنین حارث بن مرہ بن ذهل بن شیبان به قتل رسید.
از فرزندان ذهل بن ثعلبه، عمرو بن سدوس بن شیبان بن ذهل و چند تن دیگر از رؤسائے قبیله بکر
شرنگ مرگ چشیدند.
بعد در روز «واردات» با هم رو برو شدند و جنگ سختی کردند.
درین نبرد نیز قبیله تغلب پیروزی یافت و بسیاری از فرزندان بکر را کشت.
همام بن مرہ بن ذهل بن شیبان، برادر تنی جساس، درین جنگ کشته شد.
مهلهل بر او گذشت و همینکه او را کشته دید، گفت:
«به خدا پس از کلیب هیچ کس کشته نشد که در چشم من از تو عزیزتر باشد. به خدا سوگند که بعد
از شما دو تن دیگر اجتماع

الکامل/ترجمه، ج5، ص: 300

افراد قبیله بکر خیر و برکتی نخواهد داشت.» و نیز گفته شده است:
«همام در روز «قصیبات»، پیش از روز «قضه»، به قتل رسید و کسی که او را کشت ناشره نام داشت.
همام او را از سر راه برداشته و پرورش داده و ناشره نامیده بود.
ناشره در نزد همام به سر می‌برد و هنگامی که بزرگ شد دانست که از قبیله تغلب است و از قبیله بکر
نیست.

در آن روز، همام که سر گرم زد و خورد بود، تشه شد و رفت و مشک آبی را که داشت برگرفت تا
آب بنوشد.

در این هنگام ناشره فرصت را غنیمت شمرد و او را غافلگیر کرد و کشت و به قوم خود، تغلب،
پیوست.» نزدیک بود که جساس، قاتل کلیب که این فتنه را بر پا کرده بود، نیز اسیر شود ولی رهائی
یافت. و مهلهل گفت:

لو ان خیلی ادرکتک وجد تهم
مثل الیوث بستر غب عرین
همچنین می‌گوید:

و لاوردن الخيل بطن اراكه
و لا قضين بفعل ذاک دیونی
و لا قتلن ججاجحا من بکر کم
و لا بکین بها جفون عيون
حتی تظل الحاملات مخافه

درباره ترتیب روزهای مذکور، جز آنچه ما شرح دادیم، نیز گفته شده است که به خواست خدای
بزرگ به ذکر آنها خواهیم پرداخت.

ابو نویره تغلبی و چند تن دیگر پیشووان قوم خود بودند.
جساس و دیگران نیز در صف مقدم قبیله خود قرار داشتند.
در یکی از شب‌ها جساس و ابو نویره با هم رو برو شدند.

ابو نویره به جساس گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص301

«برای نبرد تن به تن یکی ازین سه کار را برگزین: یا کشتی، یا نیزه بازی، یا شمشیر بازی.» جساس کشتی را برگزید. و برای کشتی با هم در افتادند.

ولی همینکه یکی از آن دو می خواست پیروزی یابد، یارانشان پیش می آمدند و آن دو را از هم جدا می کردند. و پس از چند دقیقه باز آنان را برای نبرد آماده می ساختند و به جان هم می انداختند. و آنان باز سرگرم کشتی می شدند.

بدین ترتیب، یک بار نزدیک بود جساس، ابو نویره را بر زمین زند که باز آن دو را از هم جدا کردند.

پس از این پیشامد، تغلب با سر سختی بسیار در صدد دستگیری جساس برآمد.

پدرش، مره، که جان وی را در خطر دید بدو گفت:

«به شام پیش دائی‌های خود برو.» او این پیشنهاد را نپذیرفت.

ولی پدرش اصرار ورزید و او را پنهانی با پنج تن دیگر به شام فرستاد.

مهلهل که این خبر را شنید، ابو نویره را با سی تن از مردان دلیر قبیله‌اش به دنبال جساس فرستاد. اینان شتابان در پی جساس تاختند تا بدو رسیدند.

جنگ میانشان در گرفت و ابو نویره و یارانش کشته شدند و از آنان پیش از دو تن زنده نماندند.

جساس نیز زخمی سخت بود اشت و از همان زخم در گذشت و از یاران او نیز، جز دو تن، همه به قتل رسیدند.

کسانی که جان بدر بوده بودند به نزد قوم و قبائل خود برگشتند.

الکامل/ترجمه، ج5، ص302

مره، هنگامی که خبر کشته شدن پسر خود، جساس، را شنید، گفت:

«چیزی که مایه اندوه من می شود این است که از دشمنان ما درین زد و خورد کسی کشته نشده است.» بدو گفتند:

«پسرت با دست خود، ابو نویره رئیس آن قوم را با پانزده تن از یارانش کشت و ما در این کشtar با او شریک نبودیم. ما فقط بقیه را کشتمیم.» مره گفت:

«این تنها خبری است که قلب مرد عزای جساس تسکین می دهد.» و نیز گفته شده است:

«جساس آخرین کسی بود که در جنگ بکر و تغلب کشته شد.

سبب کشته شدن او هم این بود که خواهرش، جلیله، در خانه کلیب وائل به سر می برد و هنگامی که کلیب به قتل رسید، جلیله پیش پدر خود برگشت در حالیکه از شوهر خود، کلیب، باردار بود.

دیری نگذشت که میان دو طائفه جنگ در گرفت و وقایعی روی داد که ذکر آنها گذشت.

پس از آن که نزدیک بود به کلی یک دیگر را نابود سازند با هم آشتبی کردند.

جلیله، خواهر جساس، که باردار بود، پسری آورد و او را هجرس نام نهاد.

جساس این پسر را پرورش داد و بزرگ کرد تا جانی که او

الکامل/ترجمه، ج5، ص303

نمی توانست جز جساس هیچ کس دیگری را به جای پدر خود بشناسد.

جساس ضمنا دختر خود را به عقد هجرس در آورد.

یک روز میان هجرس و مردی از قبیله بکر مشاجره‌ای شد و آن مرد بکری به او گفت:
«تو را تا به پدرت ملحق نکنیم، از دستت آسوده نخواهیم شد.» هجرس که این سخن شنید، او را
رها کرد و در هم و اندوه‌گین پیش مادر خویش رفت و او را از آنچه گذشته بود، آگاه ساخت.
بعد، هنگامی که در کنار همسر خود خفته بود، زنش - نشانه‌های نگرانی و اندیشه را در چهره او دید و
ناراحت شد و داستان او را با پدر خود جساس در میان گذاشت.

جساس گفت:

«به خدای کعبه سوگند که این کینه خواهی هنوز پایان نیافته است،» او شب را با بیداری و بیتابی
گذراند تا صبح شد.

بامداد هجرس را به نزد خود فراخواند و بدو گفت:

«تو فرزند منی و از من هستی و به همین جایی که می‌دانی، بستگی داری و من هم دختر خود را به
تو داده‌ام. جنگ درباره پدر تو دیر زمانی پیش از این بود. بعد همه صلح کردیم و من کوشیدم تا تو
نیز مانند همه مردم در سایه این صلح زندگی آرامی داشته باشی و با من به سر بری تا وقتی که در
وفداری به قوم پیمان بیندی، همچنان که ما پیمان بسته‌ایم.» هجرس گفت:
«من، هم اکنون برای پیمان بستن آمادگی دارم.» جسان اسبی در دسترس او گذاشت و او مسلح شد
و بر اسب جست و گفت:

الکامل/ترجمه، ج5، ص304

«کسی مانند من پیش خانواده خود نمی‌رود جز در حالی که سلاح آنان را نیز در بر کرده باشد.»
بدین گونه جساس و هجرس به راه افتادند تا به گروهی از قوم خود رسیدند.
جساس برای آنان داستان هجرس را باز گفت و ایشان را آگاه ساخت از این که هجرس نیز اکنون
وارد همان عرصه‌ای می‌شود که همه قوم او شده‌اند و آماده است تا همان پیمانی را بیند که همه
بسته‌اند.

پس از انجام مراسم خویشاوندی خونی و بستن پیمان، هجرس کمر نیزه را گرفت و گفت:
«سوگند می‌خورم به اسب خود و دو گوش او، به نیزه خود و دو سر او، و به شمشیر خود و دو دم او
که هیچ مردی قاتل پدر خویش را زنده نمی‌گذارد و پیوسته چشم برای فرصتی است که از او انتقام
برگیرد.» بعد با نیزه خود ضربتی به جساس زد و او را کشت و به قوم خود پیوست.
بنا بر این روایت، جساس آخرین کسی است از قبیله بکر که کشته شده است.

ولی روایت نخستین بیشتر نقل شده است.

اکنون بر می‌گردیم به دنباله سر گذشت:

پس از کشته شدن جساس پدرش، مرد، برای مهلل پیام فرستاد و گفت:
«تو خونخواهی کردی و انتقام خود را گرفتی و جساس را کشتبی، دیگر از جنگ دست بازدار و سر
سختی و تندروی را کنار بگذار و دو قبیله را با یک دیگر آشتبی بده زیرا این صلح بهترین راه

الکامل/ترجمه، ج5، ص305

برای پایدار نگهداشتن این دو قبیله و از پا در آوردن دشمنانشان است.» ولی مهلل به پیام وی پاسخ
مساعدي نداد.

دارث بن عباد از آن جنگ کناره گرفته و در آن شرکت نکرده بود و هنگامی که جساس و همام، دو پسر مرد، کشته شدند، فرزندخوانده خود بجیر را - که پسر عمرو بن عباد، برادر حارت بن عباد بود - سوار بر شری کرد و نامه‌ای به دست وی داد تا برای مهلل ببرد.

«تو در کشثار زیاده روی کردی و گذشته از اینکه خون عده‌ای از فرزندان بکر را ریختی، انتقام خود را نیز گرفتی. اکنون من فرزند خود را پیش تو فرستادم. یا او در برابر خون برادرت بکش و میان دو قبیله را آشتبای بده، یا او را نیز رها کن و صلح را در میان دو طایفه برقرار ساز. زیرا در این جنگ‌ها از دو طایفه کسانی کشته شده‌اند که اگر زنده مانده بودند وجودشان برای ما و شما بیشتر سود داشت.» مهلهل همینکه نامه را خواند، بجیر را گرفت و کشت و گفت:

«تو هم فدای بند کفش کلیب!» پدرش همینکه خبر کشته شدن او را شنید گمان بود مهلهل او را در برابر خون برادر خود کشته تا میان دو قبیله را آشتبای دهد ولی به او گفتند: مهلهل گفته است «تو هم فدای بند کفش کلیب.»

حارت بن عباد از این سخن به خشم آمد و گفت:

قرباً مرتبط النعامة مني لقحت حرب وائل عن حيال

قرباً مرتبط النعامة مني مشاب رأسي و انكر تني رجالـي

لِمْ أَكُنْ مِنْ جَنَانِهَا عَلِمَ اللَّهُ وَإِنِّي بِحَرَّهَا إِلَيْهِ صَالِحٌ

الكامل / توجمه، ج ٥ ص: ٣٠٦

اسب او، نعامه، را برايش آوردند. اين اسب در روزگار او همانند نداشت.
حارث سوارش شد و فرماندهي قبيله بكر را بر عهده گرفت و در جنگ ايشان شركت کرد.
اين نخستين روزي بود که او در جنگ شركت مي جست و روزي که چنین جنگي روی داد، روز
«قضه» نامده شد.

این روز را، همچنین، روز «تحلاق اللّم» نامیدند و این نام را از آن رو بدان دادند که افراد قبیله بکر موهای سر خود را تراشیدند، تا در جنگ از دشمنان خود تشخیص داده شوند.

تنهای جحدر بن ضبیعه بن قیس ابو المسامعه سر خود را نترانشید و گفت:

«من مرد کوتاه قد و کم موئی هستم. از من خرده گیری نکنید. من در بھای موي سرم نخستین سواري را که بر شما تاخت از پاي در مي آورم.» نخستین سواري که پيش آمد، ابن عناق بود. و جحدر، همچنان که گفته بود، با وي در آويخت و او را در افکند و کشت.

او در آن روز پیوسته رجز می خواند و می گفت:

ردوا على الخيل ان ألمت **ان لم اقاتلهم فجزوا لمتي**

در آن روز، حارث بن عباد جنگی سخت کرد و گروهی انبوه از فرزندان تغلب را کشت.
طرفه درین باره می‌گوید:

اليوم تبدي البيض عن اسوقها و تلف الخيل افواج النعم

يوم تبدي البيض عن اسوقها و **تلف الخيال افواج النعم**

در این روز حارت بن عباد، مهلهل را اسیر کرد. نام مهلهل، عدی بود، و چون حارت او را نمی‌شناخت بدو گفت:

الكامل/ترجمه، ج5، ص: 307

«عدي را به من نشان بده تا تو را آزاد کنم.» مهلهل پاسخ داد:
«آيا به خدا سوگند مي خوري که اگر عدي را نشانت دهم به وعده خود وفا کني؟» حارت گفت:
«آري.» مهلهل گفت:
«پس من همان عدي هستم.» حارت که چنین ديد، از روی خشم دسته اي از موی سر او را کند و آزادش کرد و گفت:

لهف نفسی علي و لم اعر ف عديا اذا مكتبني اليان

روزهای مهمی که طی آنها در میان دو طایفه آتش جنگ بالا گرفت، پنج روز بود:
اول: روز «عنیزه»، که هر دو گروه در زور آزمائی با یک دیگر برابر شدند.
دوم: روز «واردادت» که تغلب چیرگی یافت و بکر شکست خورد.
سوم: روز «حنو» که بکر پیروز شد و تقلب شکست یافت.
چهارم: روز «قصیبات». در این روز بکر چنان آسیب دید که گمان می بردند دیگر نخواهد توانست کمر راست کند.
پنجم: روز «قضه»، که روز موي تراشي بود و حارت بن عباد در جنگ شرکت داشت.

الکامل/ترجمه، ج5، ص308

بعد، روزهای گذشت که اهمیت روزهای بالا را نداشت.
منجمله روز «نقیه» و روز «فصیل» بود که جنگ به سود بکر و به زیان تغلب تمام شد.
پس از آن دیگر میان دو طائفه جنگی روی نداد و تنها غارتگریهای شد.
به هر صورت، این پیکار و ستیز میان آن دو قبیله چهل سال دوام یافت.
سرانجام مهلهل به قوم خود گفت:

«من صلاح شما را درین می بینم که به افراد خاندان خود رحمت آورید و کاري کنید که آنان زنده بمانند. کسانی که دوستدار صلح هستند و پیشنهاد آشتبای می کنند خیر شما را می خواهند.
چهل سال از عمر شما در جنگ گذشت و من به ستیزه جوئی و خونریزی هایی که شما کردید خرد
نمی گیرم. ایکاش این سالها که به واسطه طول مدت جنگ ملال آور شده بود، در آسایش زندگی
می گذشت ولی چگونه چنین چیزی امکان داشت در صورتی که دو قبیله یک دیگر را نابود
می کردند و مادران بی فرزند و فرزندان یتیم می شدند و داغدیدگان پیوسته فریاد ماتم بر
می آوردند؟ درین مدت چه اشک ها که خشک نگردیده و چه جسد ها که به خاک سپرده نشده و چه
شمیر ها که کشیده شده و چه نیزه ها که به کار افتاده است! کسانی که تا دیروز دشمن شما بودند
فردا از در دوستی در - می آیند و به نزد شما بر می گردند، رشته های گستته را بار دیگر پیوند
می دهند و عهد خویشاوندی را تازه می کنند تا جائی که دست و پای شما را نیز می بوسند.»

الکامل/ترجمه، ج5، ص309

اتفاقا همان طور شد که مهلهل گفته بود.

مهلهل سپس گفت:
«اما من دلم راضی نمی شود که در میان شما بمانم چون نمی - توانم قاتل کلیب را بینم و می ترسم
شما را نیز به دردسر بیندازم. از این رو رهسپار یمن خواهم شد.
آنگاه از ایشان جدا شد و به یمن رفت و در «جنب» که قبیله ای از مذحج بود، فرود آمد.

در آن جا دختر وی را خواستگاری کردند و او می خواست به این امر رضا ندهد ولی مجبورش کردند و از بابت مهر دختر نیز مقداری چرم بدoo دادند.

درین باره گفت:

اعز علی تغلب بما لقيت	اختبني الارميين من جشم
انكحها فقدها الا راقم في	جنب و كان الحباء من ادم
لو بأذنن جاء يخطبها	ضرج ما انف خاطب بدم

اراقم گروهی از خاندان جشم بن تغلب بودند و منظور مهلل از بیت دوم این است که چون از ارقام که خانواده دختر بودند کسی یافت نمی‌شد ناچار در «جنب» در برابر مقداری چرم که مهر او قراردادند زناشوئی کرد.

سرانجام مهلهل به سوزمین قوم خود بازگشت و در آن جا عمرو بن مالک بن ضيغة البكري را در اطراف ناحيه هجر اسیر کرد ولی در مدتی که وی اسیرش بود با او به نیکی رفتار می نمود. روزی یک تاجر شراب از هجر بدان جا رسید. او با مهلهل که در اسارت به سر می برد دوست بود و یک مشک شراب به وی هدیه داد.

الكامل / ترجمة، ج ٥، ص: ٣١٠

چیزی نگذشت که فرزندان مالک در خانه‌ای که عمر و در اختیار مهلهل گذاشته بود گرد آمدند و سچه شتی دا کشتند و ما معلمها، به ش ابخواری په داختند.

همینکه سرها از باده گرم شد، مهلل شعرهایی را که ساخته بود به آواز خواند و برای کشته شدن باد خود، کلیس، نوحه س داد.

عمر و که مهلک را اسیر کرده بود، وقتی خبر سر مستی او را شنید، گفت: «او اکنون بیش از اندازه سیراپ شده است. به خدا سوگند که او دیگر نباید از داه و سد.

زیب شتر نری بود که عمرو داشت. این شتر به جایی که بسیار دور بود، برای آوردن آب شیرین و
سالم می‌رفت و در گرمای تابستان پنج روز طول می‌کشید تا برگردان.

فرزندان مالک به جست و جوی زیب پرداختند و نگران بودند که مهلل از تشنجی نمیرد زیرا عمرو سوگند یاد کرد بود که تا زیب آب نیاورد، از جای دیگری به مهلل آب ندهد.

بالاخره هم نتوانستند زیب را بیابند تا وقتی که مهلک از عطش جان سپرد.

و نیز گفته شده است:

دختر دائی مهلهل، که دختر مجلل تقلبی بود، همسر عمر و بود. این زن، هنگامی که مهلهل در اسارت عمر و به سر می پرد می خواست پیش وی باید.

مهمل مهل به یاد او این شعرها را ساخت:

الكامل / ترجمة، ج ٥ ص: ٣١١

طفلة ما ابنة المجلل بيسا **ء لعوب لذىذة في العناق**

فاذهبي ما اليك غير بعيد لا يؤاتي العناق من في الوثاق

ضربت نحرها الى و قالت يا عدى لقد وقتك الاولاني

این قطه عشقی ایيات بیش تری دارد. هنگامی که آن را برای عمرو بن مالک خواندند به خشم آمد و سوگند ناد کرد که مهلها، تازیس پر نگذد نیابد آب بنشود.

مردم از او درخواست کردند تا ترتیبی دهد که زیب از هر جا که شد آب بکشد و زودتر از موعد بر گردد. او هم برای این که سوگند خویش را به جای آورده باشد زیب را بر گرداند و از آبی که آورده بود به مهلل داد این آب، فاسدترین آب بود و مهلل از خوردن آن بیمار شد و در گذشت.